

دانلود
رمان



دزد و شاه دزد

خلاصه:

داستان دزد و شاهدزد در مورد دختر و پسری هست که از راه دزدی باهم آشنا میشوند... بنا بر شرایطی مجبور به ازدواج قراردادی میشوند و درآیندین دل دادن و دل بستن و سوء تفاهمها باعث اتفاقاتی میشود که تقدیرشان را عوض میکند...

دزد و شاه دزد

بازهم گرمای شدید مردادماه...

شال نخی قهوه‌ای رنگش رو کمی آزاد کرد تا هوا بین موهای بلند و رهاشده‌اش بیچه و کمی نفس حبس شده‌اش آزاد بشه... با توقف مترو سوار میشه و بین انبوه جمعیت میایسته... نگاهی هدفدار بین مردم میچرخه... دختری لاغر اندام با صورتی گرفته... از شواهد پیداست که یک بدبختی هست مثل خودش! مردی با تیشرت و شلوار لی و چشمهایی که مدام رو صورت خانمها در گردش! مردی دستفروش که از جورابهایی که داره تعریف میکنه... مردی کت و شلوار پوشیده که مدام به ساعتش نگاه میکنه... پیداست که حسابی عجله داره و حواسش به هیچی نیست!

لبخندی روی لبش میشینه... خودش! کمی به مرد نزدیکتر میشه... مترو در ایستگاه بعدی توقف میکنه... دل دل میکنه که مرد پیاده نشه... جمعیت بیشتر میشه و کمی دیگه به مرد نزدیک میشه... خوشبختانه مرد پیاده نشده و افزایش جمعیت کارش رو راحتتر کرده... دستش به نرمی به سمت جیب شلوار مرد میره و... خودش! لبخندی میزنه و به سه شماره کیف مشکی رنگ، تو کیف کوله اش میوفته... راضی از تلاش امروزش ایستگاه بعدی پیاده میشه و با خوشحالی پله‌هارو بالا میره تا به فضای باز خیابون برسه... غافل از اینکه چشمهایی جستجوگر قدم به قدم دنبالشن... با رسیدن به خیابون نفس راحتی میکشه و مسیری رو پیاده میره، به پارکی که در راستای خیابونه میره و روی صندلی سفید رنگی میشینه... دستش تو کوله اش میشینه و کیف رو برمیداره. با دیدن تراولهای پنجاه تومنی تمام صورتش رو لبخند میپوشونه... مطمئناً با این پول میتونه داروهای مادرش رو بخره!

ید نگذره!

با صدایی که میشنوه هینی میکشه و با ترس سرشو بلند میکنه.

پسری با پیراهن جذب سفید که آستینهاشو بالا زده و شلوار جین تیره و صورتی تیره با چشمهایی قهوه‌ای و خیلی خوش پوش و خوش هیکل، دقیقاً کنارش روی صندلی نشسته و با لبخند منظورداری نگاهی میکنه...

برای لحظه ای میترسه... اما خودشو نمیبازه و سریع اخم همیشگیش رو صورتش میشینه.

بزن به چاک!

تا پولهایی که از اون یارو کت و شلواریه زدی رو تنهایی هاپولی کنی؟!

با بهت بهش نگاه میکنه... از کی تعقیبش میکرده؟! سعی میکنه به خودش مسلط

دزد و شاه دزد

باشه...

_خواب دیدی خیره... اشتباه گرفتی جناب!

دست مرد جلو میاد و کیفو از دستش میگیره.

_پس میخوای بگی این کیف پول مردونه مال خودته؟!

با ترس بهش خیره میشه... چشمهای قهوه‌ایش مقابل آفتاب از همیشه روشنتر میشه و خیرگی نگاهش باعث مکث مرد روبروش میشه.

_ازم چی میخوای؟

با تفریح به دخترک نگاه میکنه... خودش هم نمیدونه چی میخواد و دنبال چی راه افتاده... حتی به قراری که باید میرفت هم نرسیده و مطمئناً پدرش حسابی ناراحت میشه... اما از لحظه‌ی اولی که این دخترک با این پوشش عجیب رو دید، دلش کمی شیطننت خواسته و تفریح! لباس هاش به طرز عجیبی بود و هیچ هماهنگی باهم نداشتن... موهایش آزادانه و رها رو شونه اش رو پوشونده بودن و مانتوی جلو بازش شق و رق روی شونه اش افتاده بود. در نگاه اول لباس های دختر توجهش رو جلب کرده بود و بعدش حرکت عجیب دختر تو مترو! جیب بری! ماهرانه کیف مرد و زده بود و بدون اینکه به روی مبارکش بیاره از مترو پیاده شده بود. نمیدونست چرا دیدن یه دزد

دختر که زیادی هم کوچولوئه براش جالبه! به قدم هاش سرعت داده بود و پا به پاش اومده بود... تا اینجا که دلش طاقت نیاورده و بجای دید زدن از دور، دقیقاً کنارش نشسته بود...

شیطننتش از همیشه فراتر رفته و اینبار مثل یک ماهیگیر هوس گرفتن این شاه ماهی رو کرده... نمیدونست علت حضورش کنار این دختر چیه! فقط حسی اونو ترغیب به بودن میکرد...

دخترک طلبکارانه نگاهش کرد و بلند شد.

_خواب دیدی خیره، من قرار نیست پولی که به زحمت بدست آوردم الکی به باد بدم! ابروی مرد بالا رفت و لبش کج شد.

_که اینطور... پس پول با زحمت درآوردی!

دخترک سعی کرد خودشو نبازه... هرچند که قدمی که عقب رفته بود باخت رو داد میزد...

_چی میخوای؟!

پسر بلند شد و با تفریح بیشتری به سر تا پاش نگاه کرد...

دزد و شاه دزد

این شد!

دخترک ترسیده، با چشمهایی درشتتر از حد معمول بهش خیره شده بود... قدمی بهش نزدیک شد...

شریکیم!

چی؟ دیوونه شدم مگه؟ برو ببینم... کور خوندی!

باشه... پس من همه چیزو به پلیس میگم!

به چشمهای جدی مرد روبروش خیره شد... دلش تحمل این همه ترس رو نداشت، پلیس! حتی فکرشم بند دلش رو پاره میکرد... سر به زیر انداخت و دستش داخل کولهاش رفت... دوباره نگاهی به مرد انداخت که انگار به هدفش رسیده بود و راضی

بهنظر میرسید... چیزی به ذهنش رسید... از گوشه‌ی چشم اطراف رو نگاه کرد... کسی نبود و پارک خلوت بود... از کجا میخواست پلیس پیدا کنه؟ اصلاً چطوری میخواست اونو پیدا کنه؟ خودش خوب میدونست که از تیزپایی چیزی از آهو یا خرگوش کم نداره... لبخندی زد و دستش بند کولهاش شد، نفسشو بیرون داد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و با آخرین توان دوید...

به خودش آمد و دختر را در حال دویدن دیدن، ابتدا گیج شد و سپس... چون ببری که به دنبال شکارش باشد دوید... آنقدر سریع که از پشت یقه‌ی مانتوی دخترک رو بگیره با ضرب به سمت خودش بکشه...

سکندری خورد و به زور خودشو سرپا نگه داشت... توقع نداشت در دام بیوفته... نفس نفس زد و نگاهش در قهوه‌ای چشمان مرد خیره شد.

چی از جونم میخوای؟

قبلا بهت گفتم!

منصفانه نیست!

همینه که هست!

چشمهاشو بست تا خشمش رو کنترل کنه، بعید نبود با باز شدن زبانش مرده و زنده‌ی مرد را پیش چشمانش نیاورد...

کیف رو بیرون آورد و به سمت مرد پرت کرد.

کیف رو در هوا گرفت و با لبخند به هدفش نگاه کرد، پولها رو شمرد و نصفش رو برداشت.

نگاه دخترک به دنبال پولها تا دستش کش آمد...

دزد و شاه دزد

خیلی بی انصافی!

صدایش بغض داشت؟! برای بازی آمده بود، اما بازیش زیادی جدی شده بود ... دلش نمیخواست این دختر را همین جا رها کند ... با خودش که تعارف نداشت ... از این دختر

خوشش آمده بود ... حتی اگر دزد باشد ... اتفاقاً بیشتر برایش اسباب سرگرمی خواهد بود ...

یه یه شرط همهی پولو به خودت میدم!

چشمهای دختر درخشید ...

چه شرطی؟!!

یا من کار کنی؟

یا تو؟ چه کاری؟!!

شونهای بالا انداخت و نگاه از چشمهای دختر گرفت ... احساس میکرد با نگاه به چشم - هایش دروغش فاش میشود ...

همین کاری که امروز کردی ... منتها کیسش رو من انتخاب میکنم و بهت آدرس میدم، تو زحمت زدن جیبشو میکشی، بعدش نصف نصف ... مطمئن باش بیشتر از این پول گیرت میاد!

جملهی آخرش تاثیرش را گذاشته بود ... چشمان دخترک برق میزدن ...

از کجا کیسش رو پیدا میکنی؟

اونش به خودم مربوطه ... در ضمن ... یه چیز دیگهام هست ... قرار نیست تو خیابون جیب بری کنی!

پس چی؟

هر وقت قبول کردی برات تعریف میکنم ...

دل دل کردن دختر رو میفهمید؛ نمیدانست این فکر از کجا به سرش زد ... فقط می - خواست کمی تفریح کرده باشه و یکی را همپای مهمانیهایش داشته باشد ... یکی ورای همه دخترانی که دورش بودن و برایش نقشه میکشیدن ...

چی شد؟ قبول میکنی؟

آخه ...

پول خوبی گیرت میاد ... دردسرم نداره ... کیف کسایی که میخوامو میزنی، یا حتی ...

دزد و شاه دزد

موبایلشونو ...دسته‌های فرزی داری، میتونی ...حیفه تو خیابون حرومشون کنی و بعدشم گیر پلیس بیوفتی! پولشم انقدری نیست که چشم گیر باشه ...اما اگه با من کار کنی ...میلیونی گِیرت میاد!

به سر و وضع مرد نگاه کرد ...لباسهایش مارک بودن و بوی ادکلنش ...همه نشان از گران بودن میدادن ...نه مثل او که لباسهایش سر تا پا صدتومن هم نمیشد! دو دل شده بود ...مطمئن بود مرد مقابلش کار پر درآمدی دارد ...حتی اگر دزدی باشد! _چرا می خوای شریک داشته باشی؟ تنهایی که بیشتر گِیرت میاد! ابروی مرد بالا رفت.

_آره ...ولی من دستهام به فرزی دسته‌های تو نیستن ...تو دستهای کار می کنن و من اینجام!

با انگشت اشاره مغزش را نشان داد ... اول برای سرگرمی میخواست همراهش کند... اما بعد جرقهای در ذهنش زده شده بود؛ به کمک این دختر میتوانست خیلی کارها انجام دهد.

دخترک مردد نگاهش میکرد و او این را نمیخواست ... عادت به نه شنیدن نداشت! به روبرو خیره شد و با لحنی جدی سوال کرد:

_چی شد؟ جوابت مثبته یا نه؟ من خیلی وقت ندارم که منتظر بمونم ...پول خوبی گِیرت میاد، البته اگه عاقل باشی ...اما اگرم نخوای حرفی نیست ...دزد فرز زیاده! باز هم وسوسه به جانش ریخت ...جواب مادرش رو چه میداد؟! با خودش قرار گذاشته بود فقط چند بار دست به دزدی بزند تا بتواند داروهای مادرش را تامین کند، اما این چند بار دو سال شده بود و هنوز اندر خم یک کوچه بود ... شاید با گامی بلندتر میتوانست مادرش را درمان کند و معطل خرج مدرسه‌ی برادرش نماند ... خودش از درس و لیسانسی که گرفته بود خیری ندیده بود، اما نمیتوانست و نمیخواست برادرش

بی سواد بار بیاید ... حاضر بود هر کاری بکند تا برادرش به جایی برسد و برای خودش کسی بشود ...نه مثل خواهرش بیکس و تنها! مردد به مرد نگاه کرد... _اگه کلکی تو کارت باشه...

اجازه‌ی پیشروی به افکار دختر را نداد...

_خیالت راحت، من فقط میخوام از یه مشت مزدور حق خودم و بقیه رو بگیرم ...اما تنهایی نمیتونم، از طرفی اینکه تو دختری خیلی بهمون کمک میکنه!

دزد و شاه دزد

حرفش به مذاق دختر خوش نیامد، ابرو در هم کشید...

_قرار نیست از دختر بودنم نفعی به کسی برسه!

جدیت کلامش باعث لبخند مرد شد...خوشش آمده بود، دختر بود، اما مرد بار آمده بود!

با لبخند مهربانی جوابش را داد:

_خیالت راحت باشه، نمیذارم آسیبی بهت برسه...قول میدم!

_رو چه اصلی به قولت اعتماد کنم؟!

_اول خودمو کامل بهت معرفی میکنم، منو بشناس...باهام آشنا بشو، بعدش کارو شروع میکنیم!

_شناخت مگه کار یکی دو روزه؟

اخمی روی پیشانی مرد نشست...

_مگه برای ازدواج میخوای شناخت پیدا کنی؟ نترس...بلایی سرت نمیاد...حاضرم

بابت ضمانت مقداری از پولتو جلو جلو بهت بدم! بعدم اونقدر پول گیرت میاد که خودش کار صد تا ضامن رو میکنه...

این حرفش باعث شد چشمان دخترک برق بزنند!

_این شد یه حرفی!

دست مرد مقابلش قرار گرفت.

_قبوله؟

دست کوچکش در حجم بزرگ دست مرد جای گرفت...

_قبوله...اما...

کمی به مرد مقابلش نزدیک شد و خیره در چشמהایش لب زد...

_اگه کلکی تو کارت باشه...وای به حالت!

چشمانش پر خنده گشاد شدن...این نیم وجبی تهدیدش میکرد؟!

_کلکی در کار نیست، اما کنجکاو شدم بدونم تو چه کاری ازت برمیاد مگه؟

دخترک با آن قد کوتاه و اندام نحیف نزدیکتر شد و کمی روی پنجهی پایش ایستاد تا صورتش مقابلش قرار بگیرد...

_یا همین دستهام میتونم شاهرگتو بزمنو بعدش...بای بای...مستقیم بری اون دنیا!

صورتش پر خنده شد.

_کاملا توجیح شدم!

دزد و شاه دزد

اخم ریز صورتش هم بامزه بود ... از تمام تفریحاتش خسته شده بود و حالا سرگرمی جدیدی داشت ... علاوه بر اون میتوانست با کمکش حال خیلیها رو بگیرد ... برای مهمانی آخر هفته نقشهها داشت ...

_سیاوش هستم!

_سیا صدات میزنم!

_خودتو چی صدا میزنی؟

_بند انگشتی چطوره؟

_چی؟!

_آخه خیلی به هیکل هرکولیت مینازی و از بالا نگاه میکنی!

خندهاش صدا دار شد و قهقهه سر داد ... ناخواسته دستش رو صورت دختر نشست و پیش را کند.

| ۱۰ |

_چقدر تو بانمکی!

سرش را عقب کشید و اخمش غلیظتر از قبل شد ...

_اسمم رزیتاست، میتونی رزی صدام بزنی!

_رزی!

مرد رو برویش عجیب بود و استرس امانش را بریده بود ... از همین حالا پشیمان شده بود ... اما میلی عجیب به ادامه دادن داشت ... حسش مثل قمار بازی بود که میگفت: این دست راهم بازی میکنم، یا همه چیز را از دست میدهم ... یا از این فلاکت نجات» پیدا میکنم

با پسری که هنوز ساعتی از آشنایشان نگذشته بود همگام شد، در طول راه پسر حرف میزد و او گوش میداد.

برایش از حقش گفت که خورده شده. از دوستانی که نارفیک از کار در آمدند و حالا قصد دارد حالشان را بگیرد. از تفریحاتی که هر پنجشنبه و جمعه با رفقا دارند و دختر حسابی میتونه در آن جمع کمک حالش باشه. با حرفهایش دل دخترک را میلرزاند. ثانیهای از همکاری پشیمان میشد و دوباره از شنیدن حرفهای مرد مصر بر ادامه دادن میشد. هم کمک انسانی میکرد تا حقش را بگیرد، هم پولی که میخواست را بدست میآورد.

هنوز در باتلاق دودلی دست و پا میزد که به جایی که مد نظر مرد بود رسیدند. رزی با

دزد و شاه دزد

قدمهایی لرزان به همراه سیاوش وارد بانک شد؛ رزی ترس و دلهره داشت و نمیدانست کارش درست است یا نه، اما به خاطر مادرش مجبور بود ریسک کند...

رزی با دستانی لرزان سفته‌ها را مقابل سیاوش گرفت و گفت:

اینم سفته... مبلغش هم بیست میلیون!

سیاوش دست پیش آورد و سفته‌ها را گرفت و گفت:

۱۱ |

درسته که دارم مقداری از پولتو جلو جلو بهت میدم، اما منم ازت سفته دارم و اگر بخوای برام زیر و رو بکشی خوب میدونم باید چیکار کنم که با اومدن اسمم چهار ستون تنت بلرزه.

آنقدر پر اخم و جدی گفت که دخترک بترسد، بلرزد و برای لحظهای پشیمان شود.

اگه... اگه انقدر غیرقابل اعتمادم اجباری نیست؛ باهاتون کار نمیکنم!

اخم مرد عمیقتر شد.

نگفتم قابل اعتماد نیستی، فقط خواستم روشنتم کنم... زندگی هیچی هم که برام نداشته یه چیزو خوب بهم یاد داده...

به دختر خیره شد تا تاثیر حرفش را در چهرهاش متوجه شود...

اینکه آدمها رو با یک نگاه بشناسم... تو دزدی، ولی شرف داری به هزارتا دزدی که

صبح تا شب پشت نقاب کاسبی دارن جیب مردمو میزنن و ککشونم نمیگزه!

هنوز هم صورت دختر پر اخم بود...

سیاوش دستهای تراول را مقابل چشمهای رزی تکان داد و گفت:

نمیخوای بگیری شون؟

از فکر بیرون آمد و به مرد روبرویش نگاه کرد.

ولی...

مجبور نیستی قبول کنی، اما مطمئن باش از جیب بری تو خیابون و مترو خیلی بهتر

و امنتره... پول بیشتری هم گیرت میاد!

اما اگر خطری داشته باشه...

قرار نیست که بری اسناد و مدارک دولتی رو بدزدی... یه جیب بری ساده‌اس، مثل

کار امروزت؛ فقط بجای خیابون تو مهمونیها هستی و بجای این سر و شکل شک

برانگیز قراره یه خانم تمام عیار بشی!

با هم قدم زدن و حرفهاشون ادامه پیدا کرد. از سیاوشی که لیسانس اقتصاد داره و رزیتایی که لیسانس هنر داره... از نارفتی که سیا دیده و حالا در صدد انتقام از دوستان و نزدیکانشه و رزی که بعد از گرفتن لیسانس در به در دنبال شغل میگشته و در آخر مجبور به انجام شغل شریف دزدی شده... از بی کسی سیاوش و از بیماری مادر رزیتا... از تنها بودن سیاوش و یک دانه برادر رزی... از بی هدف بودن زندگی سیاوش و علت تمام کارهای رزیتا... که تمامش ختم به سلامتی مادرش و پیشرفت برادرش میشد... شاید دوساعتی باهم حرف زدن... از هر دری گفتن و زیادی با هم آشنا شده بودن این دو غریبه! خودشان هم باورشان نمیشد که در این یکی دو ساعت کلی با هم درد و دل کردن و کلی از هم اطلاعات کسب کردن! درست مثل روز اولی که در کلاس درس کسی را ببینی و برای دوستی انتخابش کنی و از همان روز برای شروع دوستی تمام خصوصیات را در سفره بذاری! راه رفتن و نفهمیدن کی جلوی در سبز رنگ قدیمی رسیدن...

یه مامانم میگم از هم کلاسیهام هستید!

اوکی!

فامیلیت چی بود؟

خیری هستم.

منم روشنم!

خندهای روی صورت مرد نشست.

خب خدا روشکر که بالاخره بعد از دو ساعت فک زدن من روشن شدی!

اخمی رو صورت دختر نشست که برایش نا مفهوم بود.

منظورم فامیلیم بود... رزیتا روشن هستم!

با گیجی نگاهش کرد.

آهان... از اون لحاظ... اوکی... حله!

پس حواستو جمع کن سوتی ندی... اصلا و ابدا نمیخوام مامانم چیزی بفهمه... بهش

میگم قراره گالری بزнім باهم.

خیلی هم عالی!

اگه چیزی پرسید که نمیتونستی جواب بدی سکوت کن، مامانم یه سوالو دوبار نمی-

دزد و شاه دزد

پرسه و خودش متوجه میشه که علاقه نداری جواب بدی!

_خب اینطوری که زشته!

_نگران نباش...بریم.

دست در کیفش کرد و درو باز کرد...سپس صدای بلندش در حیاط پیچید:

_مامان جونم...قشنگم...من اومدم...مهمون هم داریم...یا ا...

لبخدی روی لبش نشست...دخترک ریزه میزه عجب صدای بلندی داشت!

زنی با چهرهای رنگ پریده در حالی که چادری رنگی به سر داشت به حیاط آمد. لبخند مهربونی روی لبش نشست.

_سلام دخترکم...

نگاهش چرخید و به سیاوش رسید، این پسر با این سرو وضع و دبدبه و کبکبه اصلاً بهش نمیآمد دوست رزی باشه!

_سلام...

_سلام آقا...خوش آمدید...بفرمایید...

سیاوش قدمی جلو گذاشت و هنوز قدم دوم را بر نداشته با حرف رزی متوقف شد.

_همین جا خوبه مامان...کار دارن باید زود برن!

منظوردار به مرد مقابلش نگاه کرد تا پسر خاله نشود و قصد نکند مهمان ناخوانده شود...

_بله...من فقط بابت عرض ادب خدمت رسیدم.

_ببخشید...بابت؟

۱۴ |

رزی پوفی کشید و کنارش ایستاد.

_مامان ایشون آقای خیری هستن از همکلاسیهای دانشگاهم.

_خوشبختم آقا...

_به همچنین!

_راستش قراره کمکم کنن تا گالری بزنم و کارهامو برای فروش بذارم.

صورت زن باز شد و لبخند مهمان جزء جزء صورتش شد.

_وای...شما قراره کمک رزی کنید؟ بالاخره قراره زحماتش جواب بده و مردم کارهاشو

بینن؟!!

منظوردار به دختر کنارش نگاه کرد و لبخند زد.

دزد و شاه دزد

_بله... من کارشونو دیدم... خیلی عالی هستن... انشا... قراره رونمایی کنیم تا همه ببینن چه دست و پنجهای دارن!

نگاه رزی خصمانه بر سیاوش نشست... حقش بود یک مشت بر فک تراش خوردهاش بزنند!

_بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید شربت درست کنم بخورین گلوتون تازه بشه...
_خیلی ممنون... من فقط میخواستم عرض ادب کرده باشم و اینکه اجازه می‌خوام
روشن رو بگیرم تا این مدتی که کار میکنیم و گالری میریم شما خاطرتون مکدر نشه!
از فهم و شعور پسر خوشش آمد... به نظر پسر خوبی بود و حسابی بر دلش نشست بود!
به دخترش نگاه کرد... با امید خیرهی مادرش بود، مادری که در این پنج سال جز
مریضی و اذیت هیچی برای دخترش نداشت.
_اختیار دارید، راحت باشید... رزی دختر عاقل و فهمیده‌ایه... وقتی کسیو معرفی می-
کنه یعنی اون آدم قابل اعتمادیه... از هر دوتونم ممنونم که منو از کارتون با خبر کردین،
انشا... روزگار به خوبی براتون ورق بخوره!

۱۵ |

با حرفش چهرهی هر دونفرشون گرفته شد... انگار بو و رنگ دروغ در برابر این زن
برایشان مشمئز کننده بود...
با حسی عجیب از زن خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد... دلش گرفته بود... اون زن
بیش از حد بوی مادرش را میداد...
رزی که ساکت گوشه ای ایستاده بود، با رفتن سیاوش به سمت در دوید و قدم به کوچه
گذاشت.

_سیا!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به دخترک خیره شد.
دستهای دختر در هم گره خورد.

_اممم... داری میری؟

_آره...

_نمیخواهی بگی برنامه ات چیه؟

_شماره‌تو دارم، بهت زنگ می‌زنم... راستی... فردا صبحم آماده باش... حدود ساعت ده
میام دنبالت بریم تا جایی!

_کجا؟

بی حرف دیگهای به سمت سر کوچه رفت...

با رفتنش رزی نفس حبسی شدهاش را رها کرد و به خانه برگشت. مادرش هم رفته بود داخل و خدا را شکر کرد که نیاز به گفتن دروغ دیگهای نیست! وارد سالن کوچک خونهایشون شد... علی طبق معمول در حال نوشتن مشقهایش بود و مادرش در آشپزخانه...

دلش به این کار راضی نبود، ترسی عمیق به جاناش افتاده بود... اما توان نه گفتن و نرفتن نداشت... مادرش که هر روز ضعیفتر از قبل میشد و داروهای آسم و قلب روز

| ۱۶ |

به روز گرانتر از قبل میشد و توان خریدشان را نداشت... حتی دیگر توان پرداخت ویزیت پزشک را هم نداشت! نمیتوانست دست روی دست بگذارد تا مادرش جلوی چشمانش پرپر شود!

وعدههای سیاوش برایش شیرین بود... دلش میخواست راست باشد و بابت کارش پول خوبی پرداخت کند. پوفی کشید و دست از فکرو خیال برداشت، به اتاق مشترکش با برادرش رفت و با لباسهایش روی تخت دراز کشید. فکرش به هیچ چیز نمیرسید... تنها نقطه‌ی عطف مغزش حرفهای سیاوش شده بود. دلش نمیخواست بیش از این به حرفهایش فکر کند و وسوسه رفتن یا نرفتن را داشته باشد، اما نیرویی باعث این افکار میشد و اختیارش با او نبود!

صبح زودتر از همیشه بیدار شد برای انتخاب لباس و سواس به خرج داد و مانتویی لیمویی رنگ به تن کرد با شال و شلوار سفید ظاهرش بعد از مدتها خانومانه شده بود. خودش از ظاهرش خوشش آمده بود، دلش نمیخواست جلوی اون دزد خوش پوش کم بیاورد... هر چند که کم داشت... کل این چندسال را به خودش سخت گرفته بود و لباس چندانی نخريده بود. چند دست مانتو نخي هم که داشت بیشترش را خودش با کمک مادرش دوخته بود. خیاطی را دوست داشت، دنبالش هم رفته بود... اما یک مشتری هم نداشت... مردم عادت کرده‌اند پیش کسی بروند که اسمش بر زبان افتاده و معروف شده، نه دخترک تازه کاری چون او! طراحي دوخت را هم دوست داشت، اما میدانست که بی فایده است... مگر چهار سال وقت صرف گرفتن لیسانسش کرد چی - شد؟ مگر این همه طرح روی بوم زد چیشد؟ همه تلنبار شد در انباری گوشه حیاط.

دزد و شاه دزد
انقدر گرسنگی کشیدن و مادرش موقع دوخت و دوز نفس کم آورد که مجبور شد به
هر کاری دست بزند.

۱۷ |

دنبال کار اداری رفت و درخواست منشی پر کرد؛ اما حیف از کشوری که جماعتش برای
استخدام اول اندامت را وجب میکنند. اول به رنگ پوستت نگاه میکنند تا دقت و
هوشیاریات، اول نگاهت را رصد میکنند که سگ دارد یا نه؟! هربار سرخورده‌تر از
قبل و دست از پا دراز‌تر به خانه برمیگشت... مادرش پر ذوق میپرسید چه شد و با
دیدن سکوت دخترکش لب باز میکرد:
_یه وقت غصه نخوری ها... درست میشه... خدای ماهم بزرگه!
صبح زود بیدار شد و آماده‌ی رفتن... قبل از بیرون رفتن از خانه گوشی اش زنگ خورد،
با تعجب به شماره نگاه کرد! سیو نکرده بود و یادش نمی آمد از آن کیست؟!
_بله؟
_سلام حاضری؟
_بله؟!
_کلمهی دیگهای بلد نیستی؟
_مزاحم نشید آقا... وگرنه...
_چی میگی واسه خودت؟ من سیاوشم!
تازه دوزاری اش افتاد... تازه متوجه شد که فرد پشت خط سیاوش دیروز است.
_ب...بله...بله...خوبین؟
_یه لطف حافظهی شما بد نیستم... حاضری یا اونم فراموش کردی؟
بهش برخورد. زیادی داشت رویش زیاد میشد!
_اونی که آی کی یوش قد جلبک دریاییه من نیستم و شماین، وگرنه باید یادتون
میموند که دیروز جنابعالی از من شماره گرفتین... نه من! بنابراین شماره اتونو نداشتم
و دلیلی برای شناختن شما ندارم!
حاضر جواب بود... زبانش هم مثل دستانش تیز بودن.
_باشه مادمازل... اخماتو باز کن... نزدیک خونه‌تونم بیا بیرون!

۱۸ |

_کجایی؟

دزد و شاه دزد

_ نزدیک خونهتون ... الان رسیدم سر کوچهتون ...

بی طاقت بین حرفش دوید.

_ صبر کن ... صبر کن ... همون جا بمون.

_ چرا؟ چی شده؟

_ دیوونه شدی؟ دیروز اومدی اینجا ... همیشه که هر روز هر روز بیای ... ما تو در و

همسایه آبرو داریم!

_ همچین میگه انگار ...

_ ادامه نده لطفا ... اصلا حوصله ندارم ... صبر کن دارم میام.

طولی نکشید که سر کوچه رفت و با دیدن ماشین شاسی بلند سرش سوت کشید ...

چرا مردم انقدر زیاده خواهند؟ قیمت ماشین این پسر از کل دارایی آنها بیشتر بود ...

باز هم طمع مال داشت؟!

مسیری که میرفتن برایش آشنا بود ... بارها برای جیب بری و پول بیشتر به جیب زدن

به این مناطق آمده بود . آهی از ته دل کشید ... اگر پدر داشت ... اگر درد بی پدری

نکشیده بود کارش به اینجا نمیرسید ... که بشینه تو ماشین یه غریبه و برای خالی کردن

جیب مردم باهاش نقشه بکشه و ککش هم نگزه!

سیاوش مقابل مجتمع تجاری بزرگی پارک کرد و با گفتن پیاده شو، از ماشین پیاده

شد.

رزی کمی به اطراف نگاه کرد و باهاش همگام شد ...

مغازهای طبقه اول رو دیدن و با اینکه از دید رزی چند تا شون لباسهای قشنگی

داشتن، اما هیچ کدوم مورد پسند سیاوش واقع نشد ... آخر سر بعد از گشتن کل

مجتمع وارد مغازهای شد و رزی هم به دنبالش ...

۱۹ |

با مغازهدار سلام و احوال پرسی کرد و نگاه دقیقش بین لباسها گردش کرد ... دستش

رو لباس سرمهای رنگی نشست ...

_ این خوبه!

با دقت به پیراهن بلندی که چاک بلندی روی زانو داشت نگاه کرد ... پارچهاش هم ساده

بود و جذب ...

_ ولی من از این مدلها نمیپوشم!

با اخم غلیظی نگاهش کرد.

دزد و شاه دزد

_مهمونی مهمیه... کلی آدم مهم اونجا دعوتن... بهت که گفتم... همین پنجشنبهاس...
باید لباس در خور باشه!

_آهان... اون وقت اگه اینجوری و بدن نما نباشه در خور نمیشه!

_یا من بحث نکن رزی... برو بیوشش ببینم چگونه!

در دلش فحش بارانش کرد... حیف که کارش گیر این مرد بود... لباسی که سایش بود
را از فروشنده گرفت و به اتاق پرو رفت... لباس را پوشید و در آینه به خودش نگاه
کرد... واقعا به تنش می آمد! صدای در باعث شد نگاه از آینه بگیرد...
_بله؟

_پوشیدی؟

_آره...

_در و باز کن ببینم!

خشم سرتاپاشو گرفت...

_دیگه چی؟ نچایی یه وقت... برو ببینم... لازم نکرده تو ببینی!

_درو باز کن... باید ببینم خوبه یا نه... پنجشنبه باید حسابی چشمگیر بشی!

حرصش بالا آمد... نفهمید چکار میکند... فقط در اتاق پرو را باز کرد و پر خشم با
چشمان قهوه‌ای روشن مقابلش روبرو شد...

| ۲۰ |

با دیدن دخترک حرف در دهانش ماسید... با این لباس بلند، زیادی برازنده شده بود...
نگاهش تمام قد رو دختر نشست و وقتی به خودش آمد که کیف دختر بر سرش کوبیده
شد.

_چشماتو درویش کن... چته عین تلسکوپ افتادی به جون؟!!

با بهت به دختر نگاه کرد... سرش از ضربهای که خورده بود درد گرفته بود، اما دلش
شیطنت میخواست...

_دیدنیهارو باید دید... تو هم ماشا... کم دیدنی نداری!

با این حرفش صورت رزی سرخ شد و چشمهایش گشاد شدن... توقع این حرف را
نداشت، با بهت در چشمان مرد مقابلش خیره شد.

_تو چی گفتی؟!!

سیاوش خواست جواب بدهد که در اتاق پرو بر صورتش کوبیده شد... اگر سریع عقب
نمیرفت حتما بینایش مورد لطف قرار میگرفت. زیر لب دیوونه‌های زمزمه کرد و به سمت

دزد و شاه دزد
فروشنده رفت...
لباسهایش را عوض کرد و بیرون آمد... نگاه از سیاوش میدزدید... لباس را روی پیش-
خوان گذاشت.
_بفرمایید آقا... نمیخوامش!
فروشنده با تعجب نگاهش کرد...
_ولی آقا حساب کردن...
با دست بالا رفتهی سیاوش سکوت کرد و به سیاوش خیره شد.
_مرسی آقا... خودم توضیح میدم... لطفا لباس رو بدین.
مرد مشغول گذاشتن لباس در کاور شد و نگاه پر خشم رزی بر سیاوش نشست.
_من اینو نمیپوشم!
_دقیقا مشکلش چیه؟

۲۱ |

_لباس مشکل نداره... چشمهای باباقوری تو مشکل داره!
با این حرفش قهقهه‌ی سیاوش بلند شد... مطمئن بود با این دختر روزهای خوبی در
پیش دارد... خندهاش که تمام شد، با ته مانده‌ی خندهای که هنوز بر صورتش بود به
حرف آمد:
_اینو نخوای یکی دیگه باید بپوشی و ببینم و دوباره تکرار و تکرار... من بدم نمیاد تو
لباسهای مختلف ببینمت... هرچند که به نظرم این لباس برای مهمونی آخر هفته
خوبه... اما اگر دلت میخواد لباسهای دیگه رو هم امتحان کنی من حرفی ندارم!
با این حرف سیاوش خونس بیشتر از قبل به جوش آمد. پرویی زیر لب گفت و از مغازه
بیرون رفت... سیاوش هم لباس را از مرد گرفت و به سمتش رفت...
_کجا میری؟
_خونه!
_هنوز خریدهامون تموم نشده!
_برام مهم نیست... اصلا پشیمون شدم.
با این حرف رزی، سیاوش ایستاد... نگاهش خشمگین شد و دستش بر بازوی دخترک
نشست... مجبور شد به چشمهای مرد مقابلش نگاه کند...
_مگه الکیه که یه روز بگی میام و فرداش زیرش بزنی؟ فکر کردی من بیکارم؟ یادت
رفته قول و قرارمونو؟ پولی که به خاطر مادرت قراره بگیری چی؟ اونم یادت رفته...
_

دزد و شاه دزد

حرفی نیست... اما هرچی یادت رفته حواست به سفتههایی که دست من داری باشه!
رزی با بهت نگاهش کرد... سفتهها؟!

...ولی...

...ولی و اما نداره... خوشم نمیاد کاری نا تموم بمونه... حرف زدی، قرار گذاشتی... باید
پاش وایسی... همین الان سه تومن برات پیاده شدم... فکر کردی محض دلخوشیمه؟!
...من...

۲۲ |

...تو حرفم نیا... من خوش اخلاقم... اما نه تا وقتی که کسی بخواد رو اعصابم راه بره...
اون وقت بد سگ میشم!

نگاه ترسان دختر برایش کافی بود که لبخندی از پیروزی بر لبش بنشیند... دستش
شانهی دختر را فشرد...

...بیا بریم... هنوز کیف و کفش مونده...

به اجبار همگامش شد... هر چند که دیگر دلش این همراهی را نمیخواست... ترسیده
بود و نمیدانست چکار کند...

کیف و کفشی مشکلی با سلیقهی سیاوش خرید و بی هیچ حرفی پشت سرش از مغازه
بیرون آمد... فکر کرد تمام شده و از چنگال نگاههای این مرد خلاص میشود... اما انگار
سیاوش دست بردار نبود...

...اینجا...

نگاه به مغازهی عطر و ادکلن کرد و ابروهایش بالا رفت...

...نیازی ندارم...

...اونش رو من تعیین میکنم...

باهم داخل شدند و در سکوت به دور تا دور مغازه نگاه کرد... اسم ادکلنی را از سیاوش
شنید و بلافاصله مرد به دستش داد... با ابروهای بالا رفته به سیاوش نگاه کرد که
پوزخندی تحویل گرفت...

...نیازی به تستش نیست آقا... از همین میخوام...

از سیاوش ناراحت شد... حتی نظرش را نپرسیده بود که از بوی خوش میآید یا نه!
دستهایش مشت شده بود و بدش نمیآمد مشتی بر صورت شیش تیغهی این مرد
بکوباند... با اخم و لبهای آویزان به زمین خیره بود... دلش ناراحت بود، دلش درد
داشت... بدش نمیآمد تاوان دردش را از این پسر از خود راضی بگیرد!

۲۳ |

با هم سوار ماشین شدند و بدون هیچ حرفی سیاوش ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

پنجشنبه ساعت ۳ میام دنبالت!

ابروهایش بالا رفت و بالاخره لب باز کرد...

چرا؟

مهمونی پنجشنبه‌هاست... میام میبرمت آرایشگاه تا حاضر بشی و از اونجا میریم، لباس -

هاتم بیار از همونجا بپوش!

تا چه ساعتیه؟

نمیدونم... شاید یک و دو...

چی؟ جواب مامانمو چی بدم؟

نمیدونم... بگو کارهای نمایشگاه داره راه میوفته و کارهامون تا دیر وقت طول

میکشه!

مگه بچه اس؟ قبول نمیکنه... چطوری بگم تا اون ساعت کار دارم؟

صدای سیاوش هم بلند شد...

یه من چه؟ اصلا بگو مهمونی دعوتی... لباستم ببر بینه تا باورش بشه!

دستش مقابل دهانش نشست و چشمهایش گرد شد...

چطور توقع داری اینو بگم؟ مامانم از این جور کارها خوشش نمیاد!

پوزخندی بر لبان سیاوش نشست...

از دزدی چی؟ از اون خوشش میاد؟

مغزش قفل شد... چطور به خودش اجازه میداد مسخرهاش کند؟! لبهایش را روی هم

فشرد و نگاه تیزش بر نیمرخش نشست...

دزدی کردن شرف داره به بیناموسی!

صدای جیغ لاستیکهای ماشین بلند شد و کمی بعد گوشه‌های توقف کرد... صورتش

برزخی بود... چشمهایش روی صورت دخترک نشست...

۲۴ |

تو ناموس من نیستی که منو بیناموس خطاب میکنی... تو فقط یه دزد کوچولویی

که سر راه من قرار گرفتی تا با کمکم از این فلاکت نجات پیدا کنی... تا از خورده دزدی

دزد و شاه دزد

خلاص بشی و یه پول درشت به جیب بزنی ...یه پولی که هم به درد زندگیت بخوره، هم از دله دزدی نجات پیدا کنی!

به زور دستهایش را مشت کرد تا بر صورت مرد روبرویش فرود نیاید ... دلش چون گنجشک نبض میزد ... نگاهی دو دو میزد در آن نگاه قهوه‌ای!

حق نداری بهم توهین کنی!

پوزخندی بر لبش نشست...

توهین؟ از کی تاحالا گفتن حقیقت توهین شده؟!

آب گلوش را قورت داد ... به زور طعم زهر را به جان کشید...

اگر میدونستم انقدر بیاخلاقی هیچ وقت باهات هم پیاله نمیشدم!

اخلاق من تا زمانی خوبه که کارهام اونطور که میخوام پیش برن ...چوب لای چرخم

بندازی ... از گرگ درنده‌تر میشم!

ترسید ... اما عقب نکشید!

من دزدی کردم ... ترسی هم از گفتنش ندارم، چون ادعایی ندارم ... ولی هرزگی نکردم و نمیکنم!

کی گفته قراره هرز بپری؟ ما فقط میریم مهمونی ... کاری که میگم میکنی ... مدارکی

که میخوام به دستم میرسونی و بعدش برمیگردیم...

اون مدارک کوفتی چیه که تو روز روشن نمیشه رفت سراغشون؟

نمیشه، چون تو یه اتاقه و درش قفله و کلیدش هم ۴۲ ساعته تو جیب صاحب خونه -

اس ... من یه شرکت دارم ... شرکت این یارو رقیبمه ... برای اینکه زمین نخورم مجبورم

اون مدارک رو بدست بیارم ... تو هم بابت این کار پول خوبی گیرت میاد!

یه مامانم چی بگم؟

۲۵ |

بگو میری خونهی دوستی کسی!

هیچ دوستی ندارم!

ابروهای سیاوش در هم گره میخورد ... تعجب میکند ... اما به دخترک حق میدهد...

پس خودم میام با مادرت حرف میزنم.

ترس در چشمان روشنش نشست.

چی میخوای بگی؟

مگه منو دوستت معرفی نکردی؟ میگم همکلاسیهای قدیم یه دورهمی گرفتن و من

دزد و شاه دزد

و رزی هم دعوتیم ... به روش خودم قانعش میکنم که رضایت بده!
ماشینش را سر کوچه پارک کرد و همگام با دخترک قدم به کوچه گذاشت ...
دخترک اصلاً نگاه خیره‌ی چند همسایه‌های که در کوچه بودن را دوست نداشت ... اما چه اهمیتی داشت؟ جان مادرش از همه‌ی این نگاه‌ها مهمتر بود!
در را باز کرد و برادرش علی را صدا زد . پسرک سبزه و تپلی جلو در آمد و سلام کرد.
_داداشی جونم ... برو به مامان بگو مهمون داریم!
نگاهی به سیاوش کرد و سرش را تکان داد و به داخل خانه رفت . قدمی برداشت و به سیاوش نگاه کرد.
_بیا تو!

ازش دلگیر بود ... به خاطر حرف‌هایش دلگیر بود و مطمئن بود حالا حالاها دلش با او صاف نمیشود . رزی جلوتر رفت و سیاوش به دنبالش ...
_مامان جون ... کجایی مامانم؟
مادرش در حال سرکردن چادر بود .
_سلام بفرمایید ...
خط نگاه مادرش را دنبال کرد و به سیاوشی رسید که پشت سرش ایستاده بود .
_سلام خانم ... حالتون خوبه؟

۲۶ |

_خدارو شکر ... بد نیستم، بفرمایید بنشینید .
نگاهی به دخترش کرد و با لبخند ازش خواست تعارف کند . حرف نگاه مادرش را خوب میفهمید . مهمان نوازی ! حتی برای این مهمان ناخوانده!
سیاوش روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد ... نگاهش دور تا دور خانه چرخید .
خانه‌های ساده و کوچک ! نقلی و تمیز ... با چند پشتی که کنار دیوار چیده شده بود ...
_رزی مادر ... برو میوه بیار!
_چشم ...
نگاهش بر رزی نشست ... دختری که در این چند ساعت فقط اخم تحویلش داده و حالا ...
در برابر مادرش مثل برهی حرف گوش کن شده . کمی از جایش تکان خورد و با تعارف زن دوباره نشست ...
_خوبه که به ما سر میزنید ... چند ساله اصلاً رزی همکلاسیه‌اش رو نیاورده بود
خونه ...

_کلا دختر گوشه‌گیری هستن...خیلی با ما، همکلام نمیشن...
_بچه که بود خیلی شیطون بود...خیلی...از دیوار راست بالا میرفت...اما وقتی باباش به رحمت خدا رفت...هی...گوشه‌گیر شد و آروم!
_کی...

خواست سوالی بپرسد که حضور رزیتا مانع شد...با سینی چای مقابلش ایستاد...
_بفرمایید...

نگاه بالا کشید و به چشمان عسلی دخترک خیره شد...عسلیهایی که رگههایی از سبز داشتن! فنجانی برداشت و زیر لب تشکر کرد.
سینی را مقابل مادرش گرفت و دوباره به طرف آشپزخانه رفت...علی را دید که کناری نشسته و مثل آدم ندیده‌ها به سیاوش خیره شده...نگاه برادرش را خوب میشناخت...

۲۷ |

حس حقارت در دلش نشست... با خودش عهد بست که هرکاری میکند تا برادرش را به آسایش برساند.

_علی...بیا داداشی!

نگاه متعجب علی از سیاوش جدا شد و روی رزی نشست... سریع بلند شد و به دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت...

نمیدانست سیاوش به مادرش چی گفته، اما هرچه بود مادرش راضی شده بود که با دوستانش به آن مهمانی کذایی برود...از درون حرص میخورد و کمی دلش میخواست مادرش قبول نمیکرد... دو دل بود...میترسید...برای دخترانه‌هایش نگران بود و هنوز این مرد را کامل نمیشناخت... کامل که هیچ! اصلا نمیشناخت... دلش درد داشت و بیشترین درد این روزهایش بیپولی بود...دیالیز مادرش هزینه‌ی زیادی داشت و علاوه- بر آن هزینه داروهای کلیه و قلب بیمار مادرش از عهده‌اش خارج بود...مادرش در خانه ترشی درست میکرد و سبزی خورد میکرد و کارهایی اینچنینی...اما مگر با این کارها میشد شکم سه نفر را سیر کرد؟! همینکه توانسته بود درس بخواند هم خودش معجزهای بود...معجزهای که این روزها به وجودش ناامید شده بود...

دلتنگ بود...دلتنگ پدری که رفته بود و نام یتیمی را برایشان به ارمغان گذاشته بود و این دو روز عجیب دلش هوای باریدن داشت! دستی به سر علی کشید، مثل همیشه مشغول حل ریاضی بود و از هر چهار سوال سه تایش را از رزی میپرسید و باز هم مثل

دزد و شاه دزد

بمب اتم به کتابش نگاه میکرد... انگار که با موجودی فضایی روبرو شده! لبخندی روی لبش نشست و از کنار برادرش گذشت... کنار مادرش نشست که مشغول پاک کردن سبزی بود.

_مامان...

_جانم...

۲۸ |

_میشه انقدر کار نکنی؟ مگه دکتر نگفت براتون خوب نیست و نباید زیاد تحرک داشته باشید؟!

خنده‌های روی صورت مادرش نشست... به خدا که این خنده را با عالمی عوض نمیکرد و حاضر بود همه چیزش را بدهد و فقط این خنده را برای خودش حفظ کند! _گفته کار سنگین، نه یه سبزی پاک کردن ساده!

اخم کرد و مثل بچگیهایش سرتق شد...

_ترشی درست کردن چی؟ سبزی خوردن چی؟ سبزی سرخ کردن چی؟ فکر میکنید نمیبینم هربار چقدر به نفس نفس میافتید؟!

_این پسر... همکلاسیت... پسر خوبیه!

بی ربط حرف عوض کرده بود... ابروهاش بالا رفت...

_فردا شب که رفتی مهمونی، اگه با خودش برگردی خیال من راحت تره... البته خودشم قول داد برسونت!

_راستی چی بهتون گفت که راضی شدید؟

_این دیگه بین خودمونه و قرارم نیست تو بدونی... فقط خواست باشه که سنگین و رنگین بری و با همه کسی هم دمخور نشی!

در دلش پوزخند زد... به سادگی مادرش و اعتمادی که به این مرد تازه از راه رسیده کرده... و بیشتر از آن به خودش لعنت فرستاد که با دستهای خودش طنابی را گرفته و با میل خود به اعماق چاه میرود...

طبق قراری که از قبل گذاشته بودند آماده شد و وسایلش را برداشت و سرکوچه رفت. ماشین سیاه رنگ سیاوش را دید و سریع سوار شد، نمیخواست همسایه‌ها ببینند و حرف دیگری بارشان کنند... چرا که در این زمانه همه کور خود هستند و بینای مردم! سرشون در برفه، ولی خوب از رفتوآمدهای همسایه خبر دارند تا به وقتش زخم بزنند!

۲۹ |

سلام...

جوابی نگرفت و نگاه به صورتش دوخت.

علیک!

چیزی شده؟

مانتوی بهتر نداشتی؟

به خودش نگاهی انداخت و اخمش عمیق شد.

به نظرم این مانتو خوبه، هم بلنده هم ساده.

پوزخندی رو لبهای مرد نشست و ماشین را روشن کرد. تا مقصد سکوت کردن و فقط

مقابل آرایشگاه بود که سیاوش سکوت را شکست...

سر ساعت ۶ میام دنبالت، بگو زیاد کشش نده!

حرصش گرفته بود... انگار به زور اومده بود.

کسی نخواست منو بیاری آرایشگاه و اسیرم بشی، خودمم میتونم خودمو آرایش کنم.

باز هم آن پوزخند اعصاب خورد کن. به خدا که روزی مشتی بر دهان زیبایش خواهد

زد!

_از سر و وضعت پیداست تا چه حد حرفهای هستی... منتها میترسم مردم فکر کنن

رفتی جشن هالووین!_

لب روی هم فشرد و با خشم پیاده شد و وسایلش را برداشت و با آخرین توانش در

ماشین را بهم کوبید. زورش به هرکی نرسد، به در ماشین خوب میرسد و الحق که کمی

آرامش کرد.

دل تو دلش نبود و مدام به مهمانی امشب فکر میکرد... حتی لحظهای نگاه بلند نکرده

بود که خودش را درآینه ببیند... فقط از آرایشگر خواسته بود ساده درستش کند و

۳۰ |

هرچه سریعتر کار را تمام کند... کارش تمام شد و نیم ساعت زمان داشت، لباس سرمه -

ای رنگش را برداشت و پوشید... از شاگرد آرایشگر کمک خواست تا زیپ لباسش را

ببندد و در آخر به آینه نگاه کرد... باورش نمیشد... این خودش بود؟! اهل آرایش نبود،

اما نه اینکه هرگز آرایش نکرده باشد... اما این آرایش کامل و به ظاهر ساده... از او دختر

دزد و شاه دزد

دیگری ساخته بود ... دختری با چشمهایی مخمور و روشن و لبخندی که لوندیاش دل خودش را هم آب میکرد ... برای لحظهای ترسید ... نکند سیاوش خیال دیگری دارد و او را این چنین آماده کرده برای بزمی دیگر بجز مهمانی که گفته؟! دلش بنای رقصیدن گرفت و تنش یخ بست ... در دل خدا را صدا زد و همان موقع گوشیاش زنگ خورد ... با دیدن نام سیاوش ترسش بیشتر شد ... با دستهای لرزان گوشی را برداشت.

ـبله؟

ـحاضری؟

ـآره

ـبیا جلو در منتظرتم!

با قطع شدن تلفن، مانتویش را پوشید و شالش را سر کرد، خواست با آرایشگر حساب کند که گفت قبلاً حساب شده! سری تکان داد و با تشکر بیرون رفت. مقابل ماشین نفسی گرفت و سوار شد. نه سلامی داد، نه سلامی شنید ... هر دو مثل دو دشمن بودند تا دو شریک!

مسیر بالای شهر برایش آشنا بود و یاد روزهای سابقش افتاد ... روزهایی که دزدی می-کرد و فقط یک دلهره داشت ... اما اکنون که از درآمدش مطمئن است دلهره‌اش بیش از حد است و دلش بنای لرزیدن دارد. به باغی رسیدند، با تک بوقی در باغ باز شد ... ماشین داخل شد و مقابل ورودی سالن توقف کرد. سیاوش ماشین را خاموش کرد و ازش خواست پیاده شود.

۳۱ |

کیفش را بدست گرفت و پیاده شد ... تازه نگاهش به سرتا پای سیاوش افتاد که با کت و شلوار سرمهای که صد در صد برند بود جذاب و نفسگیر شده بود! قد بلند و اندام چهار شانهاش در آن کت و شلوار به زیبایی به نمایش گذاشته شده بود و موهایش را بالا زده بود ... اخم هم که همچنان روی صورتش بود ... با نگاه خیره‌ی رزیتا نگاهش بالا آمد و در چشمهای روشنش نشست ... چشمهایی که با آرایش و مژه‌های مصنوعی درشتتر، مخمورتر و زیباتر شده بود ...

سوییچ را به یکی از نگهبانها میدهد و دستش پشت کمر رزی مینشیند.

ـبریم!

باهم از پله‌ها بالا میروند و وارد سالن شلوغی میشوند. خدمه‌های کنار در ایستاده و رزی رو به اتاقی که گوشهی سالنه راهنمایی میکند.

رزی نگاهی به سیاوش می‌کنه و با تاییدی که از چشمهای سیاوش می‌گیره به طرف اون اتاق میره. اتاقی که پره از دخترهای رنگ و وارنگ و تازه اون موقع اس که می‌فهمه لباس خودش از همه ساده‌تر و پوشیده‌تره. مانتو و شالش رو در میاره و تو پاکتی که همراهش داره میذاره و به خودش تو آینه نگاه می‌کنه... همه چیز خوبه و چاک بلند لباس هم به خاطر جوراب شلواری مشکبای که پوشیده پاهاشو به نمایش گذاشته و از این بابت خوشحاله. هم پوششاش خوبه، هم شیک بودن لباس تغییری نکرده. مشکلی با دستهایش نداره و فقط از باز بودن روی دامن لباس ناراحت بود! کیفی که ست کفشش هست رو دست می‌گیره و از اتاق بیرون میره. نگاه می‌چرخونه و سیاوش رو در حال حرف زدن با پسری که از خوشتیپی چیزی از سیاوش کم نداره، می‌بینه... با نزدیک شدنش نگاه سیاوش از مرد جدا میشه و به سرتا پای رزی نگاه می‌کنه... تو اولین نگاه احمی از دیدن پوشش پاهاش می‌کنه اما با بالا کردن سرش و دیدن موهای بلند خرمایی رنگش که به زیبایی حلقه حلقه شده و روی شونه‌های ریخته و چشمهایی

۳۲ |

که شفافیتش بیشتر شدن و رنگی عجیب به خود گرفتن که نمیتونه بگه یشمیه یا عسلی تیره و در آخر لبهایی که بدون هیچ تزریقی پر و خوش فرم؛ نفس عمیقی میکشه و سعی می‌کنه نگاه ازش جدا کنه و به دوستش مانی بده.

مانی جان... دوستم رزی!

مانی نگاهی خریدارانه بهش میندازه و با لبخند خوشبختی می‌گه و دست دراز می‌کنه... دستهای ظریف و کشیده‌اش تو دستهای مانی میشینه و محکم فشرده میشه...

سیاوش... از کجا این ماهی زیبارو تور کردی؟

لبخند پرغروری رو لبهای سیاوش میشینه و جواب میده:

منو که میشناسی... ماهیگیر قهاریم!

هر دو مرد می‌خندند و دل رزی از این خنده‌های منظوردار ریش میشه و برای بار هزارم به خودش لعنت می‌کنه که این کار رو قبول کرده...

بعد از کمی گپ زدن مانی که انگار صاحب‌خونه‌هاش به سمت صندلیها اشاره می‌کنه و تعارف می‌کنه که بنشینند...

رزی با شنیدن این حرف بیاختیار و طبق عادت به حرف میاد...

چه عجب یادتون اومد، کم مونده بود بزک زنگوله پا بیاد علفهایی که زیر پامون

دزد و شاه دزد

سبز شده رو بخوره!

با این حرفش هر دو مرد با چشمهای گرده شده نگاهش میکنند... سیاوش با حرص و مانی با تفریح! صدای خنده‌ی مانی سکوت بینشون رو میشکونه...
_وای سیاوش...عجب تیکه‌هایه!چی گفت...به جان خودم تو این سی و پنج سال سن هنوز همچین حرفی نشنیده بودم!
سرشو نزدیک سر رزی آورد و با لبخند تو گوشش گفت:
_پیداست که هنوز کوچولو موچولویی و کارتون شنگول و منگول میبینی!

۳۳ |

با اخم به مردی که با پررویی تمام به صورتش خیره شده بود نگاه کرد و از حرص دندون رو لبش فشرد و تنها کاری که از دستش بر اومد لعنت کردن خودش بود!
با فاصله گرفتن مانی که همراه با خنده بود، سیاوش دست پشت کمرش گذاشت و خواست به سمتی که مانی گفته بود بروند...
_بهبتره از این به بعد جلوی دهن‌تو بگیري...بخصوص وقتی با منی!
عصبانی شد...از این همه طلبکار بودن عصبانی شد و با خشم جوابش رو داد:
_من همینم...خوب چشماتو باز کن و اگه میبینی نمیتونی تحمل کنی تا دیر نشده
بگو راهمو بگیرم و برم!
پوزخندی رو لب سیاوش نشست...
_یه ضرر خودته...با حرفت باعث شدی مانی حریصتر بشه...من رفیق خودمو میشناسم...میدونم که از لحظه‌ی اول که دیدت چشمه‌اش برق زد و با حرفت...
تو صورت رزی خیره شد تا تاثیر حرفش رو ببینه...زده بود به خال! دخترک حسابی ترسیده بود!

_مطمئنا پایپچت میشه و چی بهتر از این؟!
گنگ نگاهش میکنه تا بفهمه چی میگه...منظورش چیه؟!
سیاوش با دیدن نگاه گنگ دختر به حرف میاد...
_هدف امشبمون مانیه!
نگاه از چشمهای ترسیده‌اش جدا میکنه و به مانی خیره میشه که در حال خوش و بش با چند تا از دوستاشونه...

_باید بهش نزدیک بشی...یه کلیدی داره که همیشه همراهشه...من اون کلیدو میخوام...و همینطور حواسپرتی شو...اینها کار توئه و برداشتن مدارک از اتاق کار

۳۴ |

ترسش بیشتر میشه و با بهت نگاهش میکنه... برداشتن کلید اونقدری براش مشکل نیست... اما پرت کردن حواس مانی! منظورش اینه که...
با نگاه خیره‌ی دخترک سرش را جلو میکشد و با لحن اطمینانبخشی حرفش رو ادامه میده...

ـ نگران چی هستی؟ من اینجا... حواسم بهت هست، نترس و برو جلو!
ـ ولی من اهلش نیستم.

به دستهای در هم قفل شده‌ی دخترک خیره شد.

ـ اهل چی؟

ـ اینکه بخوام حواس یه مردو پرت کنم... اینکه بخوام...

بغض مانع از ادامه‌ی حرفش شد، لب روی هم فشرد تا گریه نکند...

سیاوش متوجه شد و دستش را در دست گرفت...

ـ رزی جان... من نمیذارم بهت آسیبی برسه!

نگاه بالا میکشد... این نگاه مخمور و سرخ که هزار حرف دارد، قصد بازی با دلش را دارد...

ـ اگه... بلایی سرم بیاد؟!

ـ نمیداد... نترس... تو به عنوان دوست من اینجا یی! غلط میکنه هرز بره... خونه پرش

اینه که چراغ سبز بهت نشون بده، تو فقط معطلش کن... یه کاری کن هوش و حواسش

پیش تو باشه... میشناسمش... از دخترایی که دست رد به سینه‌اش بزنن بیشتر خوشش

میاد... حریصه... باهاش حرف بزن، گرم بگیر... اما نذار پاشو از گلیمش درازتر کنه...

همین!

ترسش کمتر شد... اما کامل از بین نرفته بود...

ـ اگه... اگه دراز کرد...

نذاشت ادامه بده... اخم کرد و به چشمهایش خیره شد.

۳۵ |

ـ اون وقت به خودم میگی که در دفاع از دوست دخترم گردنشو بشکنم!

خیالش راحتتر شده بود... نفسی از سر آسودگی کشید... انگار سیاوش آنقدرها هم

دزد و شاه دزد

بیغیرت نبود...لبخند بیجونی زدو باشهای زمزمه کرد ... سیاوش هم لبخند زد و همان لحظه مانی کنارشان آمد...

_سیاوش جان ...اشکالی نداره از دوستت درخواست رقص کنم؟
سیاوش نگاهی به مانی و سپس به رزی انداخت و با جدیت جواب داد:
_اگه خودش مایل باشه چه اشکالی میتونه داشته باشه؟!

حالا هر دو مرد بهش خیره بودن ...منظور سیاوش را متوجه شده بود و لبخند خجولی زد و دستش در دستان دراز شدهی مانی نشست ... از سیاوش فاصله گرفتن و به وسط سالن رفتن ...نگاه مانی خیرهی چشمان یشمی دخترک بود و نگاه دخترک خیرهی دستهایشان ! اینکه میترسید دروغ نبود ...سرتا پایش از استرس به لرز افتاده بود...
_تازه با سیاوش آشنا شدی؟

با زمزمهی مانی نزدیک گوشش از فکر بیرون میاد و نگاه به صورت مانی میکند، دنبال جوابی است که آهنگی نواخته میشه و دست مانی دور کمرش میشینه ... هماهنگ با مانی حرکت میکنه و ضربان قلبش بیشتر میشه...
_اوهوم!

_سیاوش همیشه خوش شانس بوده!
نگاه متعجبش دوباره به چشمهای مرد روبرویش خیره میشود و با صداقت جواب میدهد...

_از کجا این حرفو میزنید؟ شما که منو نمیشناسید!
سرش نزدیکتر می آید ...دقیقا کنار گوشش...
_اونقدر تو عمرم دختر دیدم که بدونم جنس نگاه تو فرق داره!
ابروهایش بالا رفت و کمی سرش را عقب کشید...

| ۳۶ |

_چه فرقی؟!
لبخند جذابی رو لبهای مرد نشست و یک دستش بین دو کتف رزی نشست و دست دیگرش روی کمرش محکم شد...
_اینکه حجب و حیا داره و هنوز آکبنده!
صورتش سرخ شد و تنش گر گرفت ... منظورش دقیقا چه بود؟!
سالن تاریکتر از قبل شد و دستان مانی بیشتر در خود قفلش کردن ...معذب بود ...اما فرصت را غنیمت شمرد و به دستانش حرکت داد ... یه دستش از روی شانهی مانی سر

دزد و شاه دزد

خورد و روی کمرش نشست ... لبخندی زدو به حرف آمد:

_نظر لطف‌تونه!

مانی که از این حرف خوشش آمده بود سرش را جلوتر کشید و عمیق در موهای دختر نفس کشید...

دست دیگر رزی هم روی کمر مانی قرار گرفت و اجازه‌ی نزدیک شدن بیشتر را بهش داد...

مست بوی خوش موهای دختر بود و چشم‌هایش را بست و عمیق‌تر نفس کشید... لحظه‌ای نفس در سینه‌ی رزی حبس شد و دست‌هایش که کلیدی را در جیب مانی لمس کرده بودن، به سرعت به حرکت درآمدن و در عرض چند ثانیه کلید در مشتش بود! لبخندی زد و کمی از مانی که حریصانه به او نزدیک شده بود فاصله گرفت... مانی لبخندی زد و دست رزی را گرفت...

نفسش حبس شد ... نکنه فهمیده؟! چشم‌هایش گشادتر از حد معمول شد و مانی لبخند زد ... نگاه متعجبش به چشم‌های خندان مانی نشست ... مستی که کلید را در خود داشت توسط مانی اشغال شد و چیزی تا سکت‌هایش نمانده بود ... دست دیگر مانی انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را گرفت و با اشاره ازش خواست بچرخد ... چرخید و تازه منظور مانی را از این تغییر حرکت متوجه شد ... لبخندی زد و با سیاهش چشم تو

۳۷ |

چشم شد ... با چشم‌هایش از او خواست که نزدیکش شود و حرف نگاهش را انگار شنید که بلند شد و جلو آمد...

آهنگ از ریتم ملایم کمی تند شد و در چرخش بعدی ماهرانه چرخ خورد و مقابل سیاهش قرار گرفت ... هر دو دستش در دستان سیاهش جا گرفتن و نفسش رها شد... در همین دقایق کوتاه کلی استرس کشیده بود و با فاصله گرفتن از مانی تازه توانسته بود نفسی تازه کند ... سرش کنار گوش سیاهش رفت...

_کلید تو مشتمه ... حین رقص بهت میدمش!

لبخندی روی لب‌های سیاهش نشست...

_روز اول هم این تر و فرزندت چشممو گرفت ... آفرین!

لبخندش زیادی غمگین بود و همین‌طور لحنش...

_فقط زودتر کارتو انجام بده که بریم ... من می‌ترسم!

دستان سیاهش به دور شانه‌هایش گره خورد...

دزد و شاه دزد

_نگران نباش... تو کارتو خوب انجام دادی... فقط بعد از رفتن من یه کم دیگه با مانی برقصی و باهاش صحبت کنی تمومه!

گنگ نگاهش کرد و در آخر پلک روی هم فشرد...

کمی دیگر با هم بودن و با قرار گرفتن هر دو دست رزی در دستان سیاوش، کلید را کف دستش گذاشت...

آهنگ مجددا اوج گرفت و چرخ دیگه زد و اینبار مقابل مانی قرار گرفت...

خوب بلد بود برقصد... خوب بلد بود چه موقع چه کاری را انجام دهد... با اینکه این سالها از او مردی ساخته بود، اما ذاتش دختر بود و لوند بودن جزء اولیهای وجودش! لبخند دندانمایی روی لبهای مانی نشست و با نگاهی گذرا به سیاوش نگاه به رزی دوخت...

_فکر کردم از دست دادمت!

۳۸ |

با ابروهای بالا رفته به مانی نگاه کرد و لبخند زد...

_برای همین چند دقیقه؟!!

_خب سیاوش حریف سختیه!

اینبار خندید و کمی چال گونه‌هاش رو به رخ کشید...

_حریف؟!!

چشمهای مانی دیگر اختیارشان دست مانی نبود، وجب به وجب صورت رزی را می- کاویدن...

_دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم!

منظورش را گرفته بود... اما باید کمی گیج میزد!

_یابت چی؟!!

سر مانی جلوتر آمد و حلقه‌ی دستانش تنگ شد... دروغ نبود اگر بگویند دنده‌هایش درد گرفت...

_یابت اینکه از سیاوش فاصله بگیری و با من باشی!

فکر نمیکرد به این صراحت حرفش را بزنند... ابروهایش بالا رفت و نگاهش روی سرتاپای مانی نشست... پسر خوشچهره و خوشتیپی که ثروتمند بودن از سر و کولش می- بارید!

_ولی... من با سیاوش دوستم!

چهرهی مانی جدی شد و اخمی ریز بین ابروهایش نشست...
_میدونم... باهانش کات کن... یا اگر نمیتونی، فعلا سر بدوانش... بیپرده بگم... من
ازت خوشم اومده... اونقدر که بخوام مثل یه سهام ارزشمند که براش کلی نقشه میکشم
تا تو چنگ حریف نیوفته، برات نقشه بکشم و تصاحب کنم!
دستانش لرزید... قرار بود امشب کاری که سیاوش میخواست را انجام بدهند و بروند...
حالا با این خواهش نگاه... با این اصرار و این کلام قاطع چه کند؟! دلش میخواست

۳۹ |

زودتر از این فضا دور شود... فضایی که دوستان نه در تجارت بهم رحم میکنند، نه در
امر احساسی و دلدادگی! نامردی به حد آخرش رسیده و یقین داشت کاری که سیاوش
با مانی میکرد شرف داشت به این پیشنهاد! اگر مجبور به تحملش نبود قطعا سلیبای
حرومش میکرد... اما دستش بسته بود و باید ظاهرش را حفظ میکرد... به اجبار لبخند
گذرایی زد و نگاه از چشمهای روبرویش گرفت... دستی به کنار گردنش کشید و گذرا
با دست خودش را باد زد...

_گرمته؟

باز سرش را جلو آورده بود و با نگاهش قصد قورت دادنش را داشت. به اجبار سر تکان
داد...

_اوهوم!

دستانش در دستان مرد روبرویش اسیر شد.

_از این طرف...

کشیده شد به طرفی و با ترس به اطراف نگاه کرد، سعی کرد آرام باشد تا این شب
لعنتی تمام شود... به بالکن بزرگی که گوشه سالن بود رفتن و آنجا بود که دستش رها
شد... نفس عمیقی کشید و کمی خیالش آسوده شد!
دست مانی به جیبش رفت و سیگاری بیرون آورد... با فندک طلایی رنگ روشنش کرد
و پک عمیقی زد... نگاهش خیره‌ی دختر ریزجثه‌ی روبرویش بود و عجیب دلش هوای
به چنگ گرفتنش را داشت...

سردی هوا باعث شد دستان رزی دور بازوهایش حلقه شود...

مانی با دیدن وضعیت رزی فرصت را غنیمت شمرد و نزدیکش ایستاد و یک دستش را
به دور شانهایش پیوند زد... پک عمیق دیگری به سیگارش زد و دودش را در صورت
رزی فوت کرد...

۴۰ |

رزی از این کار متنفر بود ... بارها این کار مردان را دیده بود و به شدت از این کار بدش می‌آمد ... صورتش جمع شد که مانی تک خندهای کرد و به قصد شکار لبهایش سرش نزدیک شد ... با درک هدف مانی کمی گردن عقب کشید و ابروهایش در هم شد ...

— بهت چنین اجازهای نداده بودم!

جا خورد ... اما با خندهای مستانه کمی فاصله گرفت ...

— نچشیدی ... رو سیگار خیلی میچسبه!

وقیح بود! به معنای واقعی کلمه این مرد وقیح بود!

مستخدمی با سینی حاوی نوشیدنی مقابلشان آمد ...

— آقا ...

جامی برداشت و به رزی اشاره کرد ... رزی دستش را تکان داد ...

— اهلش نیستم!

باز هم خندهی بلند مانی ...

— پس خیلی پاستوریزهای ... به سیاوش نمیاد از این مدل دخترها تو دم و دستگاهش

باشه ... آفرین!

جام را به سمت لبش برد و مایع را مزه مزه کرد، یک لحظه نگاهش از رزی جدا نمیشد!

— دیگه اهل چی نیستی؟

رزی اخم کرد و نگاه به آسمان سیاه شب دوخت ...

— خیلی چیزها!

— مثلاً؟

— اینکه به کسی که بهم اعتماد کرده خیانت کنم!

چیزی در دل مانی فرو ریخت ... شنیدن این حرف برایش آنقدر عجیب بود، مثل دیدن

خورشید در آسمان سیاه امشب! هنوز هم چنین آدمهایی پیدا میشدن؟! جرعه‌های

۴۱ |

دیگر نوشید و به سر تا پای رزی نگاه کرد ... چیزی در این دختر بود که او را وادار به

خواستن میکرد ... چیزی که در کمتر کسی دیده بود ... معصومیت!

رزی با شنیدن نامش توسط سیاوش نگاه از مانی گرفت و به پشت سر چرخید ... از

دیدنش خوشحال شد ... سریع و بیتوجه به مانی به طرف سیاوش رفت دست دور

دزد و شاه دزد

گردنش حلقه کرد ... سیاوش کمی جاخورد، اما با دیدن نگاه خیره‌ی مانی دستانش دور کمر دختر جای گرفتن...

—کجایی پس؟

—منکه تو سالن بودم، شما چرا اومدین اینجا؟

—اومدیم یه کم هوا بخوریم!

سر در گوش رزی کرد.

—خسته شدی؟

خجالت میکشید، اما مجبور بود مقابل مانی نقش بازی کند... دلش نمیخواست دچار درگیری احساسی شود و از کارش بیوفتد... بدتر اینکه نمیخواست اسیر دست این پسرهای دو روزه شود... متمول بیدردی که دغدغهای فقط انتخاب دختره! با خجالت سر بالا گرفت و در چشمان مرموز سیاوش خیره شد.

—نمیریم؟

—بریم!

با نگاهی به مانی لبخند زد و خداحافظی کرد و اجازه‌ی هیچ پیش روی را بهش نداد... سیاوش چند قدمی به مانی نزدیک شد و با او دست داد... از پذیراییاش تشکر کرد و به سالن رفتن... کل امشب را یا در سکوت نشسته بودن... یا نقشه کشیده بودن و یا به رقص رزی و مانی گذشته و مصیبتی که سیاوش برای بدست آوردن مدارک کشیده بود! مانتو و شالش را پوشید و به همراه سیاوش از ساختمان خارج شد... ساعت یازده بود و احتمالاً یکی دو ساعت طول میکشید به خانه برسند.

۴۲ |

مردی که سوئیچ را گرفته بود، با دیدن سیاوش به سرعت دور شد و با ماشین برگشت... پیاده شد و با احترام در را باز نگه داشت. سیاوش انعامی در جیب مرد گذاشت و تشکر کرد. رزی هم سوار شد و به محض بسته شدن در نفسش را رها کرد.

—اذیت شدی؟

گنگ نگاهش کرد...

—مانی رو میگم، اذیتت که نکرد؟

اخم در هم پیچید... او را رها کرده بود و حالا بازجویی میکرد؟!

—یه لطف مراقبتهای مداوم شما نه!

"نه" را مسخره بیان کرد و سیاوش متوجه منظورش شد... لبخند زد و به رانندگیاش

دزد و شاه دزد

ادامه داد...

بقیهی راه در سکوت گذشت و با رسیدن به کوچهی رزی، ماشین را سر کوچه پارک کرد... در داشبورد را باز کرد و دستهای تراول بیرون آورد...
_این مزد امشب...بعلاوهی قراری که از قبل داشتیم...امشب کارمون خوب پیش رفت و من به چیزی که میخواستم رسیدم!
با گنجی به تراولهای تا نخورده نگاه کرد...
_اینها که...خیلی هستن...مگه چقدر تیغش زدی؟
_هنوز هیچی!
چشمهایش از تعجب طرح دایره گرفتن...
_هیچی؟ مگه میشه؟! پس کلید اتاقش رو برای چی میخواستی؟
_برای یه روزی که رو در رو و با میل خودش اون قدری که میخوامو بهم بده...نه با دزدی و پلیس اومدن و هزار مشکل دیگه!
مغزش داشت کار میافتاد یا از کار میافتاد را نمیدانست...فقط حس میکرد یک چیزهایی دارد دستگیرش میشود!

| ۴۳

دو روز گذشته را فقط به آن شب فکر کرده بود...آن شبی که به مهمانی رفته بود و پول زیادی نصیبش شده بود! داروهای مادرش را خریده بود و نوبت برای دیالیز گرفته بود...خوشحال بود که توانسته کاری کند و برای مادرش مفید باشد...مادرش تمام زندگیش بود...حاضر بود به خاطرش هر کاری بکند...
هنوز نمیدانست دقیقاً کار سیاوش چیست! دلش میخواست سر از کارش در بیاورد...
عقلش میگفت پولت را بگیر و خوش باش! اما دلش...دلش راضی نمیشد و باید می-
فهمید کار سیاوش چیست؟! به خیالش اگر خودش دزد است، سیاوش شاه دزد است...
اما زهی خیال باطل! سیاوش شاه دزد هم رد کرده بود و باید رئیس دزدان چهل دزد میشد!

مادرش سوال پیچش کرده بود که این همه پول برای مخارجش را از کجا آورده...با اینکه خبر از مقدار پولها نداشت، اما این دست و دلبازی و پرداخت هزینههای بالا برایش عجیب بود... رزی گفته بود از سیاوش قرض گرفته و مادرش کمی آرام شده بود... سیاوش گفته بود از همکلاسیهای رزی است و از او خوشش میآید...گفته بود

دزد و شاه دزد

برای آشنایی بیشتر باید بیشتر باهم بیرون بروند و نمیخواهد فعلاً رزی چیزی از علاقه-
اش بداند... اما صلاح ندیده که مادرش هم بیخبر باشد و میخواست اجازه را از ایشان
بگیرد! مادر رزی هم با خوشخیالی و ذوقی مادرانه پذیرفته بود! آرزویش خوشبختی
دخترش بود و این پسر همه چی تمام، چیزی کم نداشت!
با صدای زنگ گوشی نگاه از مادرش گرفت و گوشی را برداشت... سیاوش بود... همانی
که دو روزه فکرش را مشغول خود کرده!
_بله؟

_سلام... سیاوشم!

_سلام... دیدم شمارها رو!

۴۴ |

همین! این دختر چیزی به نام احوال پرسى ميدانست؟!

_چه خبر؟

_هیچی... خبر خاصی نیست!

_مادرت رو بردی دکتر؟

_آره...

_دکتر چی گفت؟

_هیچی... حرفهای همیشگی! البته دیالیزش هم انجام شد!

_خوبه!

_تو چه خبر؟ با دوستت چکار کردی؟

_امروز زنگ زده بود...

ابروهایش بالا رفت... یعنی فهمیده ازش دزدی شده؟ نکنه به او شک کرده؟!

_چکار داشت؟!

_سراغ تو رو میگرفت!

ترس تمام جانش را گرفت...

_من! چرا؟

_نمیدونم... از خودت بپرس... چکارش کردی؟

_اه... سیا... حالم بهم خورد... درست بنال ببینم چی میگى؟!

هنگ کرد... از آن دختری که روز اول در مترو دیده بود، این چنین حرف زدن بعید

نبود، اما دختری که پریشب با او همراه شده بود... خیلی با این لفظ غریبه بود.

دزد و شاه دزد

—مودب باش!

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و حال و زبانش دست خودش نبود!

—معما برا من طرح نکن... با اعصابم بازی نکن!

۴۵ |

اخمش عمیق شد... چه معنی داشت یک دختر با او این چنین حرف بزند؟! با اخمهایی در هم چشمانش را بست... چشمان یشمی دخترک مقابل چشمانش رنگ گرفت، عجیب بود که هر بار به چشمانش فکر میکرد چیزی در دلش فرو میریخت... با چشم بسته لب باز کرد...

—ازت خوشش اومده!

گیج شد... به همین سادگی؟! با این سرعت؟! یک شبه؟! میدانست تمام این خوش-آمدنهای یک شبه قرار است به چی ختم بشه! تمام وجودش خشم شد و پر حرص غرید...

—مثلا دوست پسرمی، به مانی اینطوری معرفی شدیم... بد نبود یه مثقال غیرت خرج میکردی!

خونش به جوش آمد... این دختر خوب بلد بود چطور حرف بزند... در واقع خوب می-دانست چگونه اعصابش را بهم بریزد و تمام شیشه‌های دور مغزش را بشکند! سکوت کرد و لبش را جوید... مثل تمام وقتیایی که از عصبانیت میخواست گردن طرف مقابل زیر دندانش باشد و خونش را در شیشه کند! —جواب اون با من... خودم میدونم با دوستم چطور حرف بزنم و از دوست دخترم دفاع کنم!

دوست دختر را غلیظ و پر معنا گفته بود...

دستان رزی روی پایش مشت شد... ای کاش الان صورتش مقابل مشتش بود!

—فقط نمیدونم دوست دخترم چکار کرده که...

دیگر نتوانست تحمل کند... دست پیش گرفته بود؟!!

—مگه خودت نگفتی سرگرمش کنم؟ منم سرگرمش کردم!

منتظر همین حرف بود... میدانست این دخترک به ظاهر ساده و در باطن لوند، کاری کرده که مانی دو روز هم طاقت نیاورده...

۴۶ |

دزد و شاه دزد

_من گفتم سرگرمش کن، نه اینکه باهاش...

باز بین حرفش پرید...

_هوی...مراقب حرف زدنت باش!

سکوتی بین هردو برقرار شد...انگار هر دو به یک چیز فکر میکردن!

_فردا شب مهمونی دعوتم!

_به سلامتی!

به لحن مسخرهی دخترک در دل فحش داد و دوباره به حرف آمد...

_تو هم باید باهام بیای!

صدایش رنگ و بوی تمسخر گرفته بود...

_آخه نیست خیلی حساسی و منم مثل ماهی سر، بهتره نیام تا یکی دیگه از دوستان

رو از راه به در نکنم!

_اینبار قرار نیست از پیشم جم بخوری!

صدای پوزخندش در گوشی طنین انداخت...دخترک بیش از حد سرتق بود!

_دو ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت!

_چرا؟

_بریم خرید!

_هه...خرید!مگه من قبول کردم پیام مهمونی؟

_مگه ازت پرسیدم میای یا نه؟ مجبوری بیای دختر خانم...در ضمن...بد پولی گیت

نمیاد...البته بستگی به هنر و مکر زنانهاست هم داره!

دلش سقوط کرد...سقوطی به اعماق باتلاقی کثیف! چطور میتوانست اینگونه نجابتش

را به سخره بگیرد؟! صدایش پر از غم و بغض شد...

_من اگه میخواستم از مکر زنانهام استفاده کنم دزد نمیشدم!

۴۷ |

همین حرف کافی بود تا سیاوش را دیوانه کند و به خودش لعنت بفرستد... گند بود...

کثافت بود...اما بیناموس نبود!

_نگران نباش...قرار نیست اتفاقی برات بیوفته، حواسم بهت هست!

جوابش پرمنظور بود...

_آره...حواست هست کارت که تموم شد و به خواستهات رسیدی، بگی چرا به طرف

نخ نشون دادی؟! حالا یادت نمیاد که خودت نخو دستم دادی!

دزد و شاه دزد

طعنه نزن رزی، با یه کم عشوه و طنازی قرار نیست اتفاقی بیوفته!

صدایش بلند شد:

اگه بیوفته چی؟ اگه اون رفیقهای مست و پاتیلت کله پام کردن چی؟ کی جوابگوئه؟
تو!

فردا شب جفت خودم میشینی... بهت میگم چکار کنی... کسی هم بخواد پاشو از
گلیمش دراز تر کنه...

بیپاقتتر از قبل حرفش را قطع کرد...

حد و حدود گلیمش رو کی تعیین میکنه؟ تو؟! تو میگی چقدر میتونه پاشو دراز کنه
و تشخیص میدی چقدر بسه؟!
رزی!

داد زد و دخترک ترسید! لرزش یک دفعهای شانهاش دست خودش نبود...

قرار بود با هم شروع کنیم، من نقشه بکشم و تو اجرا کنی... منم حواسم بهت باشه...
بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیوفته... حواسم بهت هست... چندبار بگم؟
آره هست، فقط هروقت کم بیاری نجابت منو زیر سوال میبری!

منظورش را گرفت و لب گزید... اینبار از خودش عصبانی بود! مانی را میشناخت...
میدانست از هیچ دختری نمیگذرد... نباید به رزی خرده میگرفت! خودش خواسته
بود مانی را اغفال کند و نگذارد نگاهش بهجز به رزی جای دیگری گردش کند... اما حالا

۴۸ |

آنقدر از خودش عصبانی بود که میخواست تقصیر را گردن رزی بیاندازد! تقصیر
خودش بود که خواسته بود آنقدر زیبا آرایشش کنند! آنقدر که خودش هم... سرش
را تکان داد تا افکار مزاحم از سرش بیرون بروند...

دو ساعت دیگه آماده سر کوچههای وگرنه میام و کشون کشون از خونه میبرمت!
گفت و قطع کرد!

گوشی در دستش مشت شد... مجبور بود... جبری به نام فقر! وگرنه گردن این بچه
پولدار از خود راضی را میشکست!

بی هدف و بی حوصله همراهش شده بود و لباسها را میدیدند... اینبار لباس قرمز
رنگ پیشنهاد داده بود... تم مجلسشان قرمز مشکی بود. زنهای پیراهن قرمز و مردها
با کت و شلوار و پیراهن مشکی و کروات قرمز! نمیدانست چرا اینبار بیشتر از قبل

دزد و شاه دزد

میترسد. بیشتر نگران است... با اینکه سیاوش گفته جفت خودش مینشیند، اما دلش گواه بد میداد... دچار تردید شده بود... احساس میکرد دزدی به این مهمانی رفتنها شرف دارد! با صدای سیاوش از فکر بیرون آمد... نگاهی هممسیر نگاه سیاوش شد. _اونو ببین!

به پیراهن تنگ و جذبی که بلندیش تا روی زانو بود نگاه کرد... زیبا بود... ساده بود و خاص! اما...

_خوشم نمیداد ازش...

اخمش در هم شد... این پیراهن هیچ ایرادی نداشت!

_چرا؟ خیلی شیکه... بریم بیوش تو تنت ببینمش!

لحن بیانش جایی برای بحث نگذاشت! به اجبار همراهش شد... پیراهن را گرفت و به اتاق پرو رفت... پوشید و به خودش نگاه کرد... میدانست یقه‌ی این لباس که تا

۴۹ |

سر شانه‌هایش باز است اینطوری زیبایش میکند... اما همین دلیل مخالفتش بود...

نمیخواست همهی هست و نیستش را به نمایش بگذارد! ضربهای به در خورد...

_پوشیدی؟

لب گزید و آرام جواب داد...

_اوهم

_باز کن ببینم!

کمی بین در را باز کرد... سیاوش سر جلو کشید تا تمام قد ببینتش... بدنش را پشت در قایم کرد...

_خوب نیست... نمیخوامش!

_بذار ببینمش!

_میگم نمیخوامش!

اخمش غلیظتر شد... چرا این دختر نمیفهمید و این همه ادا درمیآورد!

_گفتم باز کن درو...

نگاه به زمین دوخت و در را رها کرد... سیاوش داخل اتاق پرو بزرگ مغازه شد و در را بست... برای چند لحظه نفسش بند آمد... این شانه‌های سفید... این اندام لاغر و کشیده... این هارمونی زیبای رنگ پوستش با رنگ لباس... قدمی به جلو برداشت و بیاختیار دستش بند شانه‌اش شد... رزی ترسیده سر بالا گرفت و نگاهی در قهوه‌های

دزد و شاه دزد

تیره سیاوش خیره ماند ... احساس میکرد جنس نگاهش با همیشه فرق دارد...
نمیخواست اینطور باشد، نگاه دزدید و شانهاش را تکان دهد تا از شر دستان گرمش
رها شود...

خیلی بهت میاد!

لحنش چرا خشدار بود؟ مثل نگاهش که رنگ و بوی خاص خماری گرفته بود!

من اینو نمیپوشم!

۵۰ |

چرا؟ دوشش نداری؟

نگاهش دوباره بالا آمد و روشنی چشمانش در نگاه روبرویش نشست...

چرا... قشنگه... اما مناسب من نیست!

برای چی مناسب نیست؟!

ابرویی... بالا انداخت و نگاهش طلبکار شد...

خوشم نیامد جلوی کلی مرد این تیپی باشم!

دستی پشت سرش کشید... کلافه شده بود... شایدم این اتاق دو نفره زیادی گرم بود!

مطمئن باش فردا شب لباس تو از همه بهتره!

اما...

اخمش غلظت گرفت... باید این بازی را همین جا به نفع خودش تمام میکرد...

بین رزی... مادرت عمل داره... هزینه عملش هم یقرون دو زار نیست! مدارکش رو

به دکتر نشون دادم و نوبت عمل داده... تو یکی از بهترین بیمارستانهای تهران...

میدونی که چقدر هزینه‌اش بالاست... من برای گرفتن پولی که حقمه... یا حتی از دست

ندادن پول خودم، این رفتوآمدها رو مجبورم داشته باشم... مجبورم رو کمکت حساب

کنم تا ركب نخورم... مجبورم ركب بزنم! نمیتونم بیحساب جلو برم... تو هنر دستت

خوبه... فرزی... به خاطر همینم خواستم باهم کار کنیم... دیگه اینکه خوشگلی و تو

چشمی تقصیر من نیست!

جمله‌هایش در گوشش طنین انداختن و از جمله‌ی آخر ماتش برد...

سیاوش نفسی کشید و ادامه داد...

فردا شب یه مهمونی خصوصی دیگه‌اس که جمعیت مهمونها از اون دفعه کمترن...

اینکه خوشگلی خیلی بهتره و برای پرت کردن حواسشون هم لازمه... اما من نمیخوام

از خوشگلی و دخترانگیات استفاده کنم، من میخوام از هنر دستت استفاده کنی و این

۵۱ |

...ولی...

...نترس ...نمیذارم برات اتفاقی بیوفته ...چهار چشمی مواظبتم ...دستی بخواد هرز بره قلمش میکنم ...فقط تو به حرفم گوش کن و انقدر رو حرفم نه نیار ...باشه؟
مردد بود ...نمیخواست تن به هر کاری بدهد ...اما مادرش ...خدا میدانست که مادرش
چقدر برایش عزیز است و به خاطرش حاضر است هرکاری بکند ...هر کاری!

دوشا دوش هم وارد سالن بزرگ و تاریکی شدن که فقط تعداد کمی نورهای زرد رنگ
روشنایی بخش آنجا بود ... بیشتر قسمتهای سالن در تاریکی فرو رفته بود و هرکسی
مشغول کار خودش بود . پالتوی مشکی رنگ و شال قرمزش را درآورد و به دست خدمه
داد ... همراه سیاوش به وسط سالن رفت ... موهایش را سشوار کشیده بود و آرایش
چشمش سایه‌های سیاه بود ! رژّی سرخ هم رنگ لباسش زده بود و سعی کرده بود ساده
باشد . بلندی لباس تا زیر زانویش بود و سیاوش تاکید کرده بود جوراب شلواری نپوشد
و لباس را از قیافه نیندازد ! پذیرفته بود و حرفی نزده بود ... خودش خواسته بود...
خودش کرده بود ... خود کرده را تدبیر نیست!

مقابل پسری سبزه ایستادند ... بازوهایش قطور بود و قدش کمی از سیاوش کوتاهتر!
چشمهایش معمولی و قهوه‌ای رنگ اما نافذ و خیره بود ! به اجبار دستان کوچکش در
دستان تیره‌ی مرد نشست و در جواب لبخندش لبخند زد.

...معرفی میکنم ...دوست دخترم رزی!

با لبخند نگاه از رزی گرفت و اشارهای به مرد مقابلش کرد...

...دوستم رامبد!

با شنیدن نامش لبخندش عمق گرفت ...واقعا رامبدی بود برای خودش!

...از ملاقاتتون خوشبختم خانم ...خوش آمدید!

...مرسی!

۵۲ |

زمزمه کرد و نمیدانست صدایش را شنید یا نه ... که مهم هم نبود ... زیر نگاه سنگین
رامبد با سیاوش همراه شد و روی مبل جا گرفت...

دزد و شاه دزد

دوستهای جالبی نداری!

میدونم!

پس چرا باهاشون دوستی؟

الان بیشتر محض کار و تجارته!

نگاهی به رزی کرد و لبخند زد... گفته بود امشب زیاد آرایش نکند... گفته بود آرایشگاه نمیبردش و خودش در خانه آماده شود... رزی قبول کرده بود و آرایشش کم بود... اما امشب زیباتر از قبل بود! مخصوصا با این لباسی که سخاوتمندانه گردنش را به نمایش گذاشته بود! به خودش لعنت فرستاد بابت انتخاب لباس... رزی مثل یک سیب سرخ شده بود که در گرمای تابستان هوس گاز زدنش هوش از سرت ببرد! لبش را جوید و نگاه گرفت... این نگاههای خیره ممکن بود کار دستش بدهد!

سینی نوشیدنی مقابلش قرار گرفت و با لبخند یکی برداشت... از رزی پرسید میخورد یا نه که گفت میل ندارد... فهمیده بود اهلش نیست... دزد بود... اما اهل خیلی چیزها نبود! جرعههای نوشید و چشمانش دور تا دور سالن به گردش درآمد... از دور منوچهری را دید... همان لاشخور پیر که خون دوستش را در شیشه کرده بود! نقشه‌اش را به رزی گفته بود و بی بحث و جدل قبول کرده بود... برایش عجیب بود، اما اینکار باید انجام میشد! از پیدا کردن رزی خوشحال بود... مدت‌ها بود که دنبال کسی میگشت تا به کمکش خورده حسابهایش را صاف کند... اما بیشتر به یک مرد فکر کرده بود... اما با انتخاب رزی... کاملا از تصمیمش راضی بود! گاهی زنهای کارهایی میتوانند انجام دهند که صد مرد از انجامش عاجزند!

۵۳ |

نگاهش به چشمهای رزی خیره شد... چشمهایی که با آن آرایش تیره رنگی خاص پیدا کرده بود... هنوز نمیدانست چه رنگی است... گاهی عسلی... گاهی سبز... گاهی یک یشمی خاص و تیره! درست مثل الان!

سرش گرم شده بود و دلش کمی آرامش میخواست... آرامشی که احساس میکرد با بودن این دختر بدست خواهد آورد!

دستانش دست سرد دخترک را شکار کرد و از جا بلند شد... نگاه گیج و متعجب رزی که از روی صندلی بهش خیره شده بود... زیبایی خاصی داشت... نگاه گرفت و به زمین چشم دوخت.

پاشو به کم برقصیم!

دزد و شاه دزد

رزی مطیعانه بلند شد ...مقابل هم ایستادن و دستانش دور کمر باریکش نشست،
دستان رزی روی شانهاش فرود آمد و با ملودی آرامی شروع کردن ... نگاهش لحظهای
از دختر مقابلش جدا نمیشد ... دلش بی تاب بود و سازش ناکوک!
زوجهای دیگری هم به جمع اضافه شدن ...هر کسی در حال و هوای خودش بود ...دلش
نزدیک شدن بیشتری میخواست ...مثلا جایی میان گردنش!
نگاهش میخ نگاهی شد که خیره دختر مقابلش بود ...دختری که گفته بود مال من
است! پر حرص شد و سرش جلوتر رفت ... از عکسالعمل رزی میترسید و لبانش روی
شقیقه اش نشست ... بیاختیار سرش کمی کج شد و زمزمه کرد:

چکار میکنی سیا؟

بیج بیج وار به حرف آمد...

مانی داره نگاهمون میکنه!

ابرویش در هم گره خورد...

اون اینجا چی میخواد؟

دوستیم با هم ... پایهی همهی مهمونیها هست!

۵۴ |

سرتو یه کم بکش عقب، زبری ریشت صورتمو میسوزونه!
با تعجب سر عقب کشید ...نگاهش دلخور بود در نگاه سبز دخترک! تا حالا چنین حرفی
نشنیده بود ...هیچ دختری این حرف را بهش نزده بود ... حتی همیشه بابت این تهریش
گذاشتن ازش تعریف هم کرده بودن! این دیگر کیست؟! دختری از جنس فولاد؟!
دوباره سرش جلو رفت و گونهاش را نشانه رفت ... پوستش آنقدر نرم بود که لبخند بر
لبان اخم گرفتهاش بیاورد!
حواست به رفتارت باشه ...پاتو یهبار دیگه دراز کنی قلمش میکنم!
لبخندش با لحن پر حرصش عمیقتر شد ... سرش به کنار سرش چسبید و زمزمه کرد:
مثلا دوست دخترمی دیوونه!
دستان ظریفش را به گردنش رساند و ناخن در پوستش فرو کرد ... کمی دردش گرفت ...
اما از رو نرفت!

دوست دختر! نه زن عقدی!

خندهاش مهار نشد و قهقهه زد ... این دختر زیادی با نمک بود ... زیادی مال عهد بوق
بود انگار! زن عقدی؟! دوباره خندید و چشمان گرد دخترک زیباترش کرد ... چهرهاش

دزد و شاه دزد

را اخم پوشاند و پشت چشم نازک کرد...

خوش خنده شدی!

جواب نداد و عمیق نگاهش کرد ... دخترک قرمز پوشی که حکم سیب ممنوعه داشت! عقایدش صد و هشتاد درجه مخالف عقاید و طرز فکر خودش بود ... دزد بود و فکرش را نمیکرد دزدها هم حیا و حریم و نجابت سرشون بشه ... اما این دختر ... داشت دانه دانه معاملات عمرش را بهم میریخت! نگاه خیره اش طولانی شد و سرش قصد پیشروی مجدد داشت ... انگار رزی احساس خطر کرد که سریع خم شد و میچ پایش را گرفت، یک لحظه کافی بود تا به خودش بیاید و متعجب به رزی که خم شده و پایش را چسبیده بود نگاه کند...

۵۵ |

چی شد؟!

عضلات پام گرفت!

چرا؟

چمیدونم، لابد به خاطر این کفشهای کوفتیه! عادت به پاشنه بلند ندارم! دروغ گفته بود و خداروشکر که حناق نبود و در گلویش گیر نکرد! در حالی که دستش به پایش بود سر بلند کرد و به سیا نگاه کرد...

بریم بشینیم؟

سیاوش هول شده و تند سر تکان داد...

آره ... حتما ... بیا بریم!

دست زیر بازوی دخترک انداخت و رزی باز هم خودش را لعنت فرستاد ... این مرد زیادی این مایند بود! هرچند که خودش هم اعتقادی به حجاب نداشت ... اما همه چیز که به بیحجابی نیست ... حیا که داشت ... پیشروی یک مرد را میشناخت و میدانست حریمش خصوصی هست و هیچ کسی اجازه ی ورود ندارد ... مادرش بهش اعتماد داشت ... به خاطر همین اعتماد با خیال راحت گاهی تا ده یا یازده شب در خیابانهای تهران به جیب بری میپرداخت ... اما قرار نبود تمام باورهای مادرش را زیر سوال برد! کمی نشست و پاهایش را تکان داد ... سیاوش قصد داشت مقابلش روی زانو بنشیند و پایش را بررسی کند ... اما قرار نبود از چاله در چاه بیافتد ... پا عقب کشید و گفت احتیاجی نیست! آنقدر لحنش قاطع بود که سیاوش ابرو بالا بیاندازد و پوفی بکشد و کنارش روی صندلی جا خوش کند.

دزد و شاه دزد
با آمدن مانی هر دو از جا بلند شدن و باهاش دست دادن ... نگاه مانی با با گستاخی
خیرهاش بود...
_به به ... رزی خانم!
نگاهی به قیافهی طلبکار مانی اندخت و ابرو بالا داد...

۵۶ |

_خوشحالم میبینمت!
_مطمئنی؟
مشکوک نگاهش کرد و گرهی ظریفی بین ابرویش نشست...
_چطور؟
_از سیاوش شمارهاش رو خواستم، گفت مایل نیستی شمارهاش رو داشته باشم!
آخمش عمیقتر شد... چقدر پررو بود! خیلی خودش را محق میدانست... اول که قیافهی
طلبکارانه‌اش را دیده بود دلش لرزیده بود... فکر کرده بود بویی برده... اما حالا...
_من دوست دختر سیاوشم... خیلی هم دوش دارم و اهل دور زدن کسی هم نیستم...
دلیلی نمیبینم که شمارهام رو شما داشته باشید!
آنقدر لحنش قاطع بود که هر دو ابروی مانی بالا پپرد! گنگ نگاهش کرد... انگار
موجودی فضایی مقابلش ایستاده!
_منظور خاصی نداشتم... فقط برای...
اجازه نداد حرفش را کامل کند... نگاه از مانی گرفت و با لبخند به سیاوش نگاه کرد...
_ما یه دوستی شرافتمندانه را شروع کردیم... قرار نیست کسی رو دور بزنیم و خیانت
کنیم... باهاتون رقصیدم و بیمنظور بود... اما انگار شما دچار سوءتفاهم شدید!
نگاهش به سمت مانی بخت برگشته برگشت! چهرهاش مسخره شده بود!
سیاوش که تا آن لحظه ساکت بود، لبخند زد و دستش دور شانهی رزی حلقه شد. دروغ
چرا؟ با شنیدن حرفهای رزی دچار غرور شده بود و غبطه خوردن مانی به حالش را
حس کرده بود! دلش دشت پروانه شده بود... مثل دخترکان تازه عاشق شده که هزاران
غزل در دلشان سروده میشود! عاشق نبود و چیزی از عاشقی نمیدانست... اما همین
حسناب کافی بود تا کمی چاشنی عشق را مزه مزه کند!
دستانش توسط سیاوش کشیده شد و به سمت میز گردی رفتن...
_کجا میریم؟

بازی الان شروع میشه... حواستو جمع کن کارهایی که گفتمو انجام بدی!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سیاوش انداخت و با لحنی پرعشوه جواب داد:

خودم بلدم!

نتوانست بیشتر از این مقاومت کند... دستش بند صورتش شد و محکم لپش را کشید!

آخ رزی درآمد و دست بر صورتش گرفت.

چته وحشی؟!

با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و به سمت میز مد نظرش رفت... چند نفری جلو آمدند و رامبد همه را معرفی کرد... سیاوش صندلی انتخاب کرد و نشست... از رزی خواست کنارش بایستد و با لبخند به بقیه نگاه کرد... نگاه منوچهری میخ رزی بود... مثل شغالی که به طعمه نگاه میکند...

بازی شروع شد و رزی با لبخند به سیاوش خیره شد... نقشه‌شان همین بود... دلبری!

دستش به گردن سیاوش قفل شد و خودش را روی دسته‌ی صندلی کشاند و نشست.

سیاوش با لبخند نگاهش کرد و ورق را روی میز انداخت... رزی گردن کشید و به مردی

که سیاوش گفته بود نگاه کرد... کمی خیره و پرناز!

منوچهری که متوجه خیرگی رزی شده بود، نگاه بالا کشید و با رزی چشم تو چشم شد! لبخندی وقیح روی لبش نشست و رزی در دل جد و آباد سیاوش را هم بینصیب نگذاشت! دستش روی موهای سیاوش نشست و نگاه مرد دنبال دستش کشیده شد، خیره به مرد لبخندی زد و چال گونه‌هاش را به رخ کشید! کاملاً هوش از سر منوچهری برده بود و حواسش تنها به رزی بود!

سیاوش تمام حواسش را جمع کرده بود تا بازی را ببرد. منوچهری از آن دسته آدمهایی بود که اگر حواسشان از کاری پرت شود و معطوف چیز دیگری بشود، از همه چیز غافل میشوند. همین را میخواست و داشت به هدفش میرسید... با زیرکی ورق می‌انداخت و منوچهری با بیحواسی فقط ورق روی میز پرت میکرد... دو رقیب دیگر خیلی مهم

نبودند... مشکل منوچهری بود که اسیر شیطننت رزی شده بود... اما این وسط خودش

هم بینصیب نمانده بود... بدجوری حرکت دست رزی دلش را به بازی گرفته بود...

نتوانست در برابر نگاهش مقاومت کند و به رزی خیره شد... رزی نگاهش را حس کرد

و سرش به سمت سیاوش چرخید. فاصله‌شان شاید به سه انگشت میرسید و نگاهشان

دزد و شاه دزد

خیرهی یکدیگر بود...

سیاوش نگاهی به میز و ورقهای در دستش انداخت و برگ مورد نظرش روی میز فرود آمد. سریع نگاهش به سمت رزی برگشت که از باهوشی سیاوش لبخند بر لبش بود و نگاهش خیرهی میز شده بود! بیطاقت سر جلو کشید و جایی نزدیک لبش را نشانه گرفت! رزی لحظهای گیج شد و نگاه ماتش بر سیاوش نشست ... با دیدن لبخند سیاوش، سعی کرد لبخندی بزند و نگاه بدزد...

منوچهری هنوزم خیرهی رزی بود و انگار باخت امشب برایش هیچ اهمیتی نداشت... آنقدر با نامردی پای همین میزها اسکناسهای تا نخورده و چکهای رقم درشت گرفته بود که بیخیال باخت امشب باشد و فقط به طعمهی جدیدش نگاه کند ... رزی نگاهش کرد و لب گزید... نگاه این مرد را دوست نداشت ... نگاهش کثیف بود و بوی تعفن میداد! موهایش جو گندمی بود و صورتش سفید... احتمالاً چهل و پنج شش ساله بود، قدی متوسط داشت و کت و شلواری طوسی به تن داشت ... دوتا بادیگارد همراهش بودن و نگاهشان لحظهای از رئیسشان جدا نمیشد! کار با این مرد سخت بود... چطور میتوانست کیف پولش را بزند؟! تازه این اول ماجرا بود و مهمترین قسمت این بود که چک همراهش هست یا نه!

با صدای بلند سیاوش که پیروزیاش را فریاد زده بود نگاه از مرد روبرویش گرفت... منوچهری اشارهای به یکی از بادیگاردهایش کرد و کیفی چرم روی میز گذاشته شد...
_باخت امشبم شیرین بود!

نگاهش هنوز خیرهی رزی بود؛ سیاوش دست دور کمر رزی انداخت.

۵۹ |

_امیدوارم لیمو شیرین از کار در نیاد!

منوچهری قهقهههای زد و کیف را به سمت سیاوش هول داد...

_بشمار!

_نشمرده هم قبولت داریم!

هر دو مرد خندیدن و سیاوش درخواست نوشیدنی کرد... سینی مقابلشان قرار گرفت و رزی هم به اجبار برداشت ... مایع سفید رنگ را مزه کرد و کامش طعم زهر گرفت...
منوچهری بی طاقت بلند شد و مقابل رزی ایستاد...

_سیاوش این خانم زیبا دوستتون هستن؟

سیاوش با لبخند به رزی نگاه کرد و جواب منوچهری را داد...

دزد و شاه دزد

_ عزیزترین و خاصترین دوستمه!

ابروهای منوچهری بالا رفت و با لبخند نگاه از رزی گرفت.

_ اجازه یه رقص دو نفره با دوستت رو به من میدی که؟

طلبکارانه گفته بود و جایی برای بحث باقی نمانده بود... بخصوص که هنوز نقشه‌ها

داشتن برای این مرد روباه صفت! لبخند جذابی رو لبهای سیاوش نشست...

_ چرا که نه!

رزی لبخندش لرزان شد... ترسیده بود... از این جماعت که شبیه مافیا بودن بیش از

حد ترسیده بود! چاره‌های نداشت... برای امشب سیاوش قول ده میلیون تومان داده بود

و دیالیز مادرش به یکی دو جلسه ختم نمیشد! مجبور بود طبق نقشه‌ی سیاوش پیش

برود تا مادرش زنده بماند! دستان ظریفش در دستان منوچهری نشست... با نگاهی به

سیاوش بلند شد و پلک بستن پر اطمینان سیاوش را دید... رقص دو نفره‌شان شروع

شد و منوچهر به حرف آمد...

_ اسمت رزی بود، درسته؟

_ اوهوم

۶۰ |

لبخند زد و سرش کنار موهای دخترک قرار گرفت...

_ مثل رز سرخی!

لبخندی خجول بر لبهایش نشست.

_ مرسی!

_ همیشه انقدر کم حرفی؟

نگاهش در نگاه مرد نشست...

_ موقع رقص بله!

مرد لبخندی دندان نما زد...

_ خوشحال میشم یه شب به عمارت من بیاین!

_ اگر سیاوش قبول کنه حتما میاییم!

منوچهری سر تکان داد و دستش دخترک را تنگتر گرفت...

_ مطمئنم منو بشناسی بدون سیاوش هم میای!

ابروهای رزی بالا رفت... این دیگر کیست؟ چرا مردهای اطراف سیاوش همه فقط نام

مرد را یدک میکشند و در کل نامردند؟!

دزد و شاه دزد

تا ببینیم چی میشه!

دستان منوچهری روی بازویش نشست ...نگاهش جز به جز صورتش را میکاوید...

چند سالتِه؟

جا خورد ...چکار به سنش داشت؟!

بیست و پنج!

سیاوش از کجا پیدات کرده؟

خندید...

از تو لپ لپ!

۶۱ |

منوچهری هم خندید ...دخترک با نمکی بود ... رزی نگاهش در سالن چرخید ...سیاوش مشغول خوش و بش با دوستانش بود و دو بادیگارد منوچهر نزدیکشان ایستاده بودن... سرش را به گوش منوچهری رساند...

بریم اون طرف؟

منوچهری به قسمت تاریکی که رزی اشاره کرده بود نگاه کرد و لبخندش کش آمد... البته!

در حال رقص کم کم به قسمت تاریک سالن رفتن ... رزی ترسیده بود، اما برای فرار از نگاه آن دو بادیگارد اینجا بهترین مکان بود ... منوچهری حریصتر شده بود و دستش روی موهای رزی نشست...

منم از تاریکی بیشتر خوشم میاد!

رزی لبخند زد ...لبخندی که فقط خودش میدانست چقدر درد دارد! منوچهری ادامه داد...

شماره مو بهت میدم ...دلم میخواد باز هم ببینمت!

رزی سر تکان داد ...اما آنقدر ترسیده بود که نتواند حرف بزند...

کارتون چیه؟

چطور؟

همین طوری ...فقط قمار میکنید؟

منوچهری نگاهی به سالن کرد و با دیدن سیاوش که مشغول بود و حسابی سرش گرم، به رزی جواب داد...

تا یه عالمه پول پشت نباشه نمیتونی راحت بشینی و قمار کنی!

دزد و شاه دزد
رزی ابرو بالا انداخت...
_پس حسابی پول داری!
_تا دلت بخواد!

۶۲ |

رزی سکوت کرد... هدفش کیف پول مرد بود و الان بهترین موقعیت بود... اما کیف را
کجا بگذارد؟
_خطوری دستش بگیرد و کسی متوجه نشود!
_خسته شدم، بریم بشینیم؟
_به این زودی؟
_تنبلم خب!
بلند خندید و منوچهری بیشتر شیفته شد... سرش جلوتر آمد و کنار گوشش لب زد.
_دلم میخواد در اولین فرصت ببینمت...
رزی فرصت را غنیمت شمرد و دستش روی پیراهن منوچهری نشست... سفتی کیف را
حس کرد و فهمید کیف در جیب کتش است!
_میای بریم تو بالکن؟
منوچهری که از خدا خواسته منتظر فرصت بیشتری بود، پذیرفت و با هم به بالکن
رفتن... بدون حضور آن دو بادیگارد مزاحم!
_هوای امشب یجوری خاصه!
منوچهر لبخند زدو با تکان سر تایید کرد...
_فقط حیف که سرده!
_میخوای برگردیم تو سالن؟
رزی با لبخند و شیطننت بهش نگاه کرد...
_نه! دلم میخواد بیشتر باهات تنها باشم!
منوچهری لبخندش عمق گرفت و دستش دور رزی حلقه شد...
_شماره موبایلتو بگو!

۶۳ |

رزی شماره یازده رقمی را گفت و با لبخند بهش خیره شد... سر منوچهری جلوتر آمد
که رزی بدنش را با لرزی شدید تکان داد... منوچهری تکانی خورد و سریع کتش را از

دزد و شاه دزد
تنش در آورد.
_بیا اینو بپوش گرمت میکنه!
به هدفش رسیده بود و لبخند تمام صورتش را گرفت! کت را پوشید و با قدردانی به
منوچهری نگاه کرد...
_مرسی... خودتون سردتون نمیشه؟
_نه! من حسابی گرمم هست!
لبخند زد... در سن خودش مرد جذابی بود!
_زن داری؟
از سوال رزی جاخورد... اما برایش جالب شد که دخترک کنجکاو شده! از مانی شنیده
بود دختر چموشی است!
_بهدونه!
ابروهای رزی در هم گره خورد...
_پس چطور میتونی...
دستش روی لبش نشست...
_هیشششش... اینجا دادگاه خانواده نیست...
همگام با منوچهری به سالن برگشت، به طرف میزی که مانی نشسته بود رفت و کنارش
ایستاد. دستانش مثل همیشه سریع حرکت کردند و کیف کوچکی که در جیب کت بود
را بیرون آورد و زیر پایش انداخت... کت را از تنش بیرون آورد و حینی که بدست
منوچهری میداد روی صندلی نشست و پایش روی کیف جای گرفت! منوچهری با
لبخندی عمیق کت را گرفت و دستش در دست سیاوش نشست.
_امشب برد خوبی داشتی پسر جون، ولی دفعه‌ی بعد باخت امشب رو جبران میکنم!

۶۴ |

سیاوش مردانه خندید و به رزی نگاه کرد، چهره‌ی رزی رضایت را نشان میداد!
_بدم نمیداد یه دست دیگه ازت ببرم!
هر دو مرد بلند خندیدند و سیاوش کنار رزی جای گرفت. دست دور شانه‌اش حلقه شد
و سرش به سرش چسبید! منوچهری نگاهی دقیق به هر دو انداخت و با گفتن بعدا
میبینمتون از آنها جدا شد... با رفتنش رزی نفس حبس شده‌اش را رها کرد.
_آخیش! راحت شدم... یعنی چه کارهایی میخوای از آدمها!
_اذیت شدی؟

دزد و شاه دزد

خیلی!

نگاه سیاوش تیز شد و به سمت منوچهری نشانه رفت، رزی متوجه شد و دست روی دستش گذاشت.

به خاطر اون نیست، استرس داشتم!

استرس؟!

سرش را به تایید تکان داد...

خیلی ترسیدم، محافظم داره... خودشم که خیلی تیزه، هر لحظه میترسیدم مچمو بگیره!

سیاوش جدی نگاهش کرد...

کاری هم تونستی انجام بدی؟

لبخند رزی عمق گرفت...

پس چی فکر کردی؟ منو دست کم گرفتی؟!

سیاوش در حالی که کمی ابروی چپش را بالا برده بود، سوالی نگاهش کرد... رزی نگاهی به اطراف کرد و سرش را نزدیک گوشش برد...

کیفش الان زیر پامه!

زیر پات؟

۶۵ |

اوهم... کیفمو بده تا سریع بذارمش داخل کیفم!

سیاوش دستش را دراز کرد و کیف رزی را از روی میز برداشت و به دست رزی داد... رزی در حرکتی سریعتر از قبل کیف را از زیر پایش برداشت و آن را درون کیفش گذاشت!

دوباره لبخندی از رضایت بر لبهایش نقش بست...

تا آخر این کار و نقشه‌های تو من نصفه عمر میشم!

خدا نکنه!

حرفش لبخند رزی را عمیق کرد، مثل غنچه‌ای که در صبحگاه شکفته میشود!

لبخندش زیبا بود... زیبایی که دل مرد روبرویش را به بازی می‌گرفت!

شب بود و تاریکی کوچه دلش را میلرزاند... از سیاوش خداحافظی کرده بود و سر کوچه پیاده شده بود، اما پشیمان بود که اجازه‌ی همراهی تا جلوی در منزلشان را به سیاوش

دزد و شاه دزد

نداده بود! به قدمهایش سرعت بخشید... صدای پای را شنید و آرام برگشت و به پشتسرش نگاه کرد... با دیدن هیبت درشت مردی که درست پشت سرش ایستاده بود نفسش بند آمد... دستش روی دهانش نشست و نفسش به شماره افتاد... چرخید تا سریعتر به خانه برسد اما بازویش کشیده شد! محکم به دیوار پشت سرش خورد و صورتش از درد جمع شد...

حالا دیگه با از ما بهترون میپری؟!

صدا برایش آشنا بود... حتی دیگر میتوانست چهرهی مقابلش را هم تشخیص دهد... ولم کن!

به خیالت ابی میذاره با اون بچه سوسول خوش بگذرونی؟!

سینه به سینه اش ایستاده بود و هر دو دستش روی شانههای رزی قفل شده بود... دست از سرم بردار!

۶۶ |

هه... من دست بردارم که اون یارو مایه داره یه لقمهی چیت کنه؟! کور خوندی... تو مال منی!

گمشو برو عقب، وگرنه جیغ میزنم!

خندید و به اطراف نگاه کرد...

جیغ بزن... فکر کردی چی میشه؟ ساعت دوازده شب، آرا ویرا کرده... با این رخت و لباس، اینجا چکار میکردی؟ جز اینکه که میخواستی بری دنبال هرزگی و من گیرت انداختم و نداشتم؟!

ذهنش قفل شد... از ابی میترسید... از چشمان گستاخش... از بی خیال بودنش... از حقهبازیگریش! میترسید و نمیدانست باید چکار کند...

تو به من چکار داری آخه؟ ولم کن!

قطره‌های اشک از گوشهی چشمش چکید... صورت ابی جلوتر آمد و کنار صورتش لب زد...

تو مال من میشی... نمیدارم خوراک دیگران بشی رزی خوشگله!

دست از سرم بردار... میخوام برم خونهمون!

چطور از سر شب که با اون جوجه فوکولی رفتی فکر خونهتون نبود، به ما که رسید یاد خونه افتادی؟!

چی از جونم میخوای!

دزد و شاه دزد
لبخند زد و چشمانش برق زد...
_خودتو!

_خواهش میکنم بذار برم... مامانم نگرانمه!

پوزخند زد...

_دیر نگران دخترش شده... امشب میای پیش خودم... کسی هم خونهمون نیست و راحت میتونیم...

۶۷ |

بلند داد زد:

_خفه شو!

ترسید و به اطراف نگاه کرد... کمی دستش شل شد و فرصت را به رزی داد... رزی با تمام قدرت پای راستش را بلند کرد و ضربهای کاری زد... صدای آخش بلند شد و روی زمین افتاد... در خودش جمع شد و شروع به فحاشی کرد.
_دخترهی بی پدر... میکشمت... بلایی به سرت بیارم که از کرده و نکردهات پشیمون بشی!

رزی از فرصت استفاده کرد و سریع شروع به دویدن کرد... خانهشان اواسط کوچه بود و خیلی تا خانه فاصله نداشت... دوید و قبل از اینکه ابی بتواند بلند شود، به خانه رسید... کلید را از داخل کیفش بیرون آورد و در را باز کرد... به محض بسته شدن در نفسش رها شد... ضربان قلبش قصد آرام شدن نداشتن... به آسمان پر ستاره شب نگاه کرد... چرا پشت و پناهی نداشت و با این سن کم این همه تجربهی تلخ داشت؟ چرا خدا پدرش را گرفت؟ حداقل کاش مادرش بیمار نبود... اشکهایش بیاختیار شروع به باریدن کردن... دلش پر بود... ترسیده بود از بیپناهی! کاش گذاشته بود سیاوش تا جلوی در خانه همراهیش کند... حداقل خیالش از سیاوش راحت بود! دستی به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد... کفشهایش را جلوی در از پا در آورد و وارد شد... مادرش خواب بود... خوب میدانست خوردن آن قرصهای آرامبخش و مسکن اجازهی بیدار ماندن به مادرش را نمیدهند... از بس که درد داشت دکتر برایش تجویز کرده بود! دلش پر از درد شد... دیدن درد کسی که تا امروز دردهایش را به جان میخریده، درد داشت! کنار مادرش نشست... دستش روی موهای سفید و سیاه مادرش نشست... از بسکه رنج کشیده بود نصف موهایش سفید شده بود! بغضش بیشتر شد... امشب دلش آنقدر درد داشت که تا صبح به خدا گله کند! تا صبح بیدار

۶۸ |

مانده بود و گریه کرده بود ... به خاطر تمام دردهایی که تا امروز کشیده بود و هنوز هم پایانی نداشت!

نمیدانست تا چه ساعتی خوابیده ... اما آفتاب تنش را بر اتاقش کشانده بود و نور زیادش مانع خوابیدن بیشترش میشد ... با تنی خسته چشم باز کرد و دستش به دنبال گوشیش حرکت کرد ... کنار بالشش روی زمین بود، گوش اش را برداشت و برای دیدن ساعت صفحه‌اش را روشن کرد ... اما با دیدن ده میس کالی که داشت سریع هوشیار شد و نشست ... دستی به صورتش کشید و رمز گوشیش را زد ... به لیست مخاطبینش نگاه کرد ... تمام ده تماس از سیاوش بوده! دو ماه از آشناییش با سیاوش میگذشت و در این مدت بی دلیل بهش زنگ نزده بود! دستش روی اسمش نشست ... با اولین بوق صدایش در گوشی پیچید.

_کجایی پس تو دختر؟!

_سلام!

صدای کلافه‌اش را از پشت گوشی شنید...

_علیک سلام ... چرا جواب نمیدادی؟ دلم هزار راه رفت!

حقش نبود یک لبخند کنج لبش بنشیند؟ از نگرانی مردی که نمیدانست دقیقاً کجای زندگیش قرار دارد و فقط شریک دزدیهایش است!

_خواب بودم!

_تا الان؟!

لحن متعجبش باعث شد به ساعت نگاه کند ... ساعت از یک ظهر گذشته بود ... سابقه

نداشت تا این ساعت خواب بماند، اما چطور مادرش بیدارش نکرده بود؟!

_دیشب دیر وقت خوابیدم، طوری شده؟

_راستش ... این کیف منوچهری ...

۶۹ |

_خب ...

_چیز به درد بخوری توش نیست!

تعجب کرد و ابروهایش بالا رفت ...

دزد و شاه دزد

—مگه میشه؟ اون آدم با اون همه دبدبه و کبکبه هیچی تو کیف پولش نباشه؟

—پولو نمیگم باهوش!

مگر فقط دنبال پول نبودن؟ پس منظورش چه بود؟

—منظورت چیه؟

—دنبال چکی بودم که از رفیقم گرفته ...کامی خیلی گرفتاره ...یه چک با مبلغ بالا هم

سر قمار به منوچهری باخته ...البته با دوز و کلک!

—خب؟

—من دنبال چک رفیقمم!

خشمش آنقدر زیاد شد که زبانش تحت اختیارش نباشد...

—تا اونجایی که من یادمه ما قرار بود با هم کار کنیم تا چاله چوله های خودمونو پرکنیم،

نه اینکه من استرس بکشم و هزار خفتو به جون بخرم تا تو برای رفیقت خودشیرینی کنی!

لحن سیاوش هم سخت شد!

—چه ربطی داره؟ تو که داری پولتو میگیری ...پس چکار داری که چک مال کیه!

—میدونی من دیشب چه حالی شدم؟ میفهمی چقدر برام سخت بود که دل بدم به دل

هزار جزیره ای اون مرتیکه؟!

سیاوش سکوت کرد ...دیده بود رفتارهای منوچهری را ...میدانست از یک پشه ای ماده

هم نمیگذرد ...چه برسد به رزیای که دیشب مثل رز سرخ بود!

—من بازی رو بردم ...پول زیادی هم گیرم اومد ...ولی اون چک رو باید بدست بیارم!

لجباز شد و مثل خودش جواب داد...

۷۰ |

—خب برو بدست بیار ...راه باز ...جاده هم دراز!

—رزی!

فریادش آنقدر بلند بود که رزی گوشی را کمی فاصله دهد ... ترسید ...از این رئیس

جدیدی که قرار بود حلال تمام مشکلاتش بشود خیلی حساب میبرد!

—خب میگی چکار کنم؟ به من چه اصلا!

—میدونم منوچهری آدم درستی نیست ...ولی تو دختر قوی ای هستی ...میدونم که از

پس خودت بر میای!

فکرش به دیشب کشیده شد ...از پس خودش برآمده بود که در خانه خودش شب را

دزد و شاه دزد

صبح کرده بود ... وگرنه که ... لب گزید و به بعد از آن فکر نکرد ... قرار نبود همیشه شانس با او یار باشد ... ممکن بود اتفاقی بیوفتد و برای همیشه زندگی اش را نابود کند!

—من از اون میترسم سیا ... خیلی هفت خطه!

—دیشب باهاش چی گفتی؟ نخواست که دوباره ببینت؟

—چرا، اتفاقاً شماره موبایلشم بهم داد!

—عالیه!

با صدای شاد سیاوش بر خودش لعنت فرستاد...

—فردا یه زنگ بهش بزن ... سعی کن باهاش قرار بذاری!

سرتقانه جواب داد...

—نمیخوام ... دلم نمیخواد ببینمش ... مثل روباه میمونه!

خنده ی سیاوش را شنید...

—نترس ... نمیذارم آسیبی بهت بزنه ... سعی کن تو شرکتش باهاش قرار بذاری ... اونجا

که نمیتونه بلایی سرت بیاره دختر خوب!

خجالت کشید ... اما دیگر آب از سرش گذشته بود و نمیخواست عقب نشینی کند!

—نمیخوام ... اون مار هفت خط تو شرکتش هم...

۷۱ |

لب گزید ... هر چه که بود، بیشتر از این نمیتوانست زبان باز کند ... دختر بود و حجب

و حیا داشت! صدای سیاوش آرام بود...

—حق داری بترسی ... ولی به جون عزیزم نمیذارم آسیبی بهت برسه ... من به مادرت

قول دادم مواظبت باشم ... پس مطمئن باش نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه!

—سیاوش...

گاهی صدایش مخملی میشد ... مثل همین الان که سیاوش را چند هوائه میکرد...

—بله؟

—میترسم ... اگه به خاطر مامانم نبود...

—میدونم عزیزم ... نگران نباش ... فقط یه قرار باهاش بذار و برو شرکتش ... یه نگاه کلی

به اتاقش و جای گاو صندوقش بندازی بسه...

—گاو صندوقش؟

—آره ... دسته چک خودشو مدارکش و خیلی چیزهای مهمش رو اونجا میذاره!

—مگه تو خودت شرکتش رو ندیدی؟

دزد و شاه دزد

_نه...من اونقدر باهاش جور نیستم...فقط تو مهمونیها میاد و بازی میکنه و گوش بچهها رو میبره و میره...با کسی دمخور نمیشه...مگر با خانمهایی که به چشمش بیان! ***

از اتاقش بیرون رفته بود و مادرش را در آشپزخانه دیده بود... صدبار گفته بود خیلی راه نرود...کار نکند...اما گوشش بدهکار نبود.
دیروز ناهار و شام را پخته بود و کارهای خانه را کرده بود و از مادرش خواسته بود دست به سیاه و سفید نزنند...اما مگر گوشش بدهکار بود؟!
_سلام!

مادرش چرخید و با لبخند نگاهش کرد.

_سلام...ظهرت بخیر!

۷۲ |

_مامان...چکار میکنی؟ مگه نگفتم شما هیچ کاری نکنید؟

اخمی بین ابروهای مادرش نشست...

_تو که همه اش بیرونی و سرکار...منو این بچه نباید چیزی بخوریم؟ چند وقته بدتر از قبل شدی، شبها دیرتر میای...اینم از صبح بیدار شدنت...من بگیرم بخوابم
سر جام تا تو کی بیدار بشی و یه لیوان آب دستم بدی؟ من هیچی...اون بچه چه گناهی کرده آخه!

دلش چنگ شد...مادرش حق داشت که اینطور توبیخانه باهاش صحبت کند...جلوتر رفت و دستش دور کمر مادرش حلقه شد...

_ببخشید مامان جان...خیلی کارهام زیاد شده، دیشبم دیر خوابیدم وگرنه صبح زود بیدار میشدم تا شما اذیت نشید!

مادرش چرخید و با چشمهایی پر از اشک نگاهش کرد...

_من نگفتم که تو عذرخواهی کنی عزیز دلم، من فقط دلخورم که جدیداً همهاش به بهانه‌ی کار بیرونی...یا سرکاری یا مهمونی...مدامم به من میگی بلند نشو و کار نکن...
خب من اگه صبح تا شب تو جام خوابیده باشم که بیشتر اذیت میشم!
حق داشت...مادرش حق داشت...این مدت بیشتر از همیشه از مادر و برادرش غافل شده بود!

_حق داری هرچی بگی مامان...میدونم کوتاهی کردم...اما فقط میخوام کاری کنم که شما راحت باشید میخوام هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا مادرم درد نکشه...اون

بیماری لعنتی تموم بشه و حداقل پول ویزیت دکتر و داروهایتون رو داشته باشم،
نمیخوام برای روزهایی که نوبت دیالیز دارین هم دغدغهی پولش رو داشته باشم هم
نگرانی دردی که میکشید... حداقل پولشو داشته باشیم که درمونده نشم... خجالت زده
نشم... من فقط شما رو دارم... نمیخوام خدایی نکرده به خاطر بیپولی...

| ۷۳

اشکش مجال صحبت بیشتر نداد... سرش روی سینهی مادرش فرود آمد و همچون
طفلی خودش را به آغوش مادرش پیوند زد... صدای پر بغض مادرش را شنید...
—رزی...

کمی نگاه بالا کشید و در چشمان پر درد مادرش خیره شد...

—تو که به خاطر پول دوا و درمون من با سیاوش دوست نشدی؟!

—منظورتون چیه؟

—فکر کردم دوستی داری که اجازه دادم باهاش بیرون و مهمونی بری... اما اگر دوستش
نداری و فقط به خاطر پولش براش کیسه دوختی...

—نه ماما... من برای سیاوش کیسه ندوختم... اون همه چی مارو میدونه و هر کمکی
هم میکنه به عنوان قرض بهم میده... قراره کارم که درست شد بدهیمو پس بدم...
گفته هنرمو قبول داره و مطمئنه که موفق میشم!

دست مادرش روی موهایش نشست...

—امیدوارم خوشبخت بشی دخترکم... سیاوش هم پسر خوبیه... من از نگاهش حس
کردم که دوستت داره... از طرفی مردونه قول داده هواتو داشته باشه... بهش اعتماد
کردم، امیدوارم اعتمادمو خراب نکنه!

آهی عمیق از سینه اش بیرون آمد... دلش درد گرفت و نفسش تنگ شد... چقدر دروغ
گفته بود... چقدر نقش بازی کرده بود و از خودش در برابر مادرش قدیسه ساخته بود...
قدیسه ای که سلول سلول تنش بوی گناه گرفته بود!

از دیروز با خودش جنگیده بود که بیخیال منوچهری بشود... نمیخواست و نمیتوانست
به او زنگ بزند... اما اصرار سیاوش کلافه اش کرده بود... اینبار میدانست سیاوش
به خاطر دوستش این کار را میکند... میخواست لطفی بزرگ به دوستی بزرگ کند!
فقط یک قرار ساده بود... قرار نبود اتفاقی بیوفتد... گوشایش را دست گرفت و قبل از

اینکه پشیمان شود شمارهای را گرفت... چند بوق خورد و درست لحظهای که قصد قطع کردن داشت صدایش را پشت خط شنید.

بله؟

سلام... جناب منوچهری؟

بفرمایید؟ خودم هستم...

من... من رزیتا هستم.

رزیتا؟ بجا نمیارم!

لبش را گزید و چشم بست...

رزى... دو شب پیش... مهمونی رامبد خان!

صدای شادش را شنید...

آهان... رزى... چطورى خانم زیبا؟

مرسى... مزاحمتون شدم؟

نه عزیزم، شما مراحمین!

ممنون... راستش...

چیزی شده؟

فکر میکرد و نمیدانست چه بگوید... مغزش قفل شده بود!

گفته بودید باهاتون تماس بگیرم تا باز هم همدیگه رو ببینیم!

صدای خنده‌ی مردانه‌اش در گوشی پیچید... دل او هم پیچیده شد و حال بدش دست خودش نبود!

پس میخوای سیاوش رو دور بزنی!

دور؟

مگه نمیخوای با من قرار بذاری؟

میخوام... ولی...

پیداس هنوز دودلی!

...

سکوت کرد و در دل هر چی فحش بلد بود نثار سیاوش کرد... چگونه این مار هفتخط را گول میزد؟

دزد و شاه دزد

میخوای همدیگه رو ببینیم؟

انگار خود منوچهری به دادش رسید...

آره... دلم میخواد باز هم ببینمتون!

دیدن من خرج داره دختر جوون!

خرج؟

دیدمت بهت میگم... حالا کی میای؟

کجا؟

گیج شده بود و لحن شاد منوچهری ترسانده بودش... نمیدانست چه بگوید و تسلطی بر هیچی نداشت!

خونهی پسر شجاع!

دوباره خنده اش بلند شد و چهرهی رزی در هم رفت... مردک جلف!

مگه من دختر مهربونم؟

نه... خوشم اومد... زبونتو موش نخورده... سر جاشه!

راستش... شاید بخوام کار کنم، گفتم شاید دیدن شما بتونه کمک کنه که...

بین حرفش آمد...

پس میخوای بهت کار بدم؟

حالا ببینمتون... بهتون میگم!

ولی من کارمو قاطی روابطم نمیکنم دختر خانم!

پس... یعنی... نیام؟

۷۶ |

کمی سکوت برقرار شد... دلش مثل سیر و سرکه میجوشید...

باشه... فردا میتونی بیای؟

فردا؟ بله... میتونم!

کافی یا رستوران؟

من میخوام برای قرار کاری شما رو ببینم... ترجیح میدم به محل کارتون بیام!

ولی من رستوران راحتترم!

حرف خودش را میزد... سخت شد و صدایش محکمتر از قبل به گوش رسید...

پس فکر کنم لزومی به دیدار مجدد نباشه... اینطوری باشه من نمیام!

صدای نفسش در گوشی پخش شد.

دزد و شاه دزد

_از اولم میدونستم دختر بد قلقی هستی ...باشه ...فردا صبح بیا شرکت!
نور امید در دلش روشن شد ...خیالش راحت شد و نفس حبس شدهاش را رها کرد...
_واای ...مرسی!
_میبینمت دختر جون ...حواستم باشه تلافی این لجبازی رو سرت در میارم ...آدرس
رو برات اس میکنم ...کاری نداری؟
ترسیده بود از جملهی آخرش ...فقط یک کلمه گفت:
_نه!

_پس میبینمت ...فعلا!
گوشی را قطع کرد و به فکر فرورفت ... لعنت بر فقر که باعث تمام این ناملایمتهای
میشود!
شرح مختصری از گفتگویش را به سیاوش گفت ... از خوشحالی سیاوش بابت آن قرار
ناراحت شد ...به نظرش سیاوش مرد خودخواهی بود که فقط و فقط خودش مهم بود!
چیزی در دلش تکان خورد ...حس بدی بود ...مثل چنگ زدن ناخی به قلبت! دلش
چنگ شد و آرزو کرد تلافی این روزها را سر سیاوش در بیاورد...

۷۷ |

تا شب از خانه بیرون نرفت ...کمک مادرش کرد و کارهای خانه را سرو سامان داد ...در
درس به برادرش کمک کرد و خودش را تا شب مشغول کرد...

صبح با تنی کوفته بیدار شد، کش و قوسی به تنش داد و از جایش بلند شد ... نگاهی به
ساعت انداخت ...هفت صبح بود، احتمالاً برادرش آمادهی رفتن به مدرسه بود ...مهرماه
بود و شوق و ذوق برادر کوچکش برای رفتن به مدرسه زیاد بود! از شادیش خوشحال
میشد و دلش میخواست تمام تلاشش را برای موفقیت تنها برادرش انجام دهد ... به
آشپزخانه رفت و مادرش را در حال چای ریختن دید...

_سلام مامان، چرا بیدارم نکردین؟

_سلام، برای چی بیدارت کنم؟

_من صبحانه رو آماده میکنم ...شما بشینین!

اخم ریزی روی پیشانی مادرش نشست ...

_من نمیتونم صبح تا شب فقط بخوابم و استراحت کنم، به تو باشه منو خونه نشین و
زمین گیر میکنی ...یه صبحانه درست کردن که کاری نداره!

دزد و شاه دزد

با لبخند به سمت مادرش رفت و او را از پشت در آغوشش فشرد... چقدر این روزها
لاغرتر شده بود!

نه قربونت برم، بذار حالت خوب بشه... اون وقت هر روز یه مدل غذا هوس میکنم و
میگم برام بپزی... میدونی که هیچ غذایی جای دستپخت خودتو نمیگیره؟!
به مهربانی دخترش لبخند زد... دخترش زود مرد و سرپرست خانه شده بود!
باشه مادر جون... من چایی رو میبرم سر سفره، تو هم بقیه چیزها رو بیار!
چشم... حریفتم نمیشم که!

هر دو خندیدن و با کمک هم سفره را چیدن... برادرش را صدا زد و هر سه کنار یکدیگر
صبحانه خوردن و فارغ از تمام دردهایشان خندیدن و صبح خوبی را شروع کردن... با

۷۸ |

رفتن برادرش به اتاقش رفت و آماده شد، برای مادرش توضیح داد که جایی کار دارد و
باید برود. مثل همیشه موافقت کرد و خدا به همراهت گفت!
لباس هایش معمولی بود... نمیخواست مادرش شک کند... بدتر از آن شک همسایهها
بود... هنوز ترس از ابی در دلش بود... نمیخواست با دیدنش متوجه شود جای خاصی
میروند. مانند کرمی رنگ پوشید با شال قهوه ای... رنگ چشمهایش کمی تیرهتر شد
رنگی شبیه به عسلی به خود گرفت... کیفش را دست گرفت و از خانه بیرون رفت،
هنوز قدمی از خانه فاصله نگرفته بود که صدایی متوقفش کرد.
یه به... خانم بزن بهادر!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به چهرهی کریهش نگاه کرد... استرس بر جانش نشست...
خانم کجا تشریف میبرن؟

اخم کرد و نگاه پر اخمش را به ابی دوخت...

یه شما ربطی داره؟

قدمی به دختر مقابلش نزدیک شد... زیادی چموش بود و او عاشق و شیدای همین
چموش بودنش شده بود!

نداشت که نمیپرسیدم!

نگاهش مثل دستگاه فلزیاب بود... زیادی دقیق میشد بر چهره اش! اخمش عمیقتر
شد...

مثل اینکه باز هوس کردی از یه دختر کتک بخوری؟!!

پوزخند زد و با تحقیر نگاهش کرد...

دزد و شاه دزد

ـ قلم پای اون دختری خورد میکنم اگه بخواد جفتک پرونی کنه!

ـ روزمو نحس کردی، برو پی کارت!

ـ نرم؟

۷۹ |

ـ ببین ابی ... دست از سر من بردار ... کاری نکن چشم رو همسایگی ببندم و ازت

شکایت کنم!

صدای زشتی از دهان ابی خارج شد.

ـ زرشک!

اخمش گرهی کور شد و روزش نحستر از این نمیشد ... داشت دیر میشد و نمیخواست

بد قول شود ... کلافه شده بود و فکرش کار نمیکرد ... نمیدانست چه بگوید تا دست از

سرش بردارد ... جانی نداشت، اما داستان مشت شدهاش را بین خودش و ابی قرار داد ...

ـ اگه بخوای اذیتم کنی ازت شکایت میکنم!

لبخندی روی لب ابی نشست، سرش را نزدیک آورد و آرام به حرف آمد ...

ـ اذیتتم بکنم و پلیسم بیاد فوقش اینه که باید عقدت کنم؛ که منم از خدامه!

اخمش عمیق شد ... این لات بی سر و پا چه میگفت برای خودش!

ـ من شوهر دارم، غلط اضافه کنی دودمانتو به باد میدم!

اول تعجب کرد و نگاه به چشمان رزی دوخت ... اما کمی بعد لبخندی روی لبهایش

نشست ...

ـ لابد اون پسر ژيگوليه؟!

ـ فضولیش به تو نیومده!

ابی فاصلهشان را کمتر کرد ...

ـ ببین رزی خوشگله ... نمیتونی سر منو شیر بهمالی؛ تو اگه شوهر کرده بودی تاحالا

ننهی من باخبر شده بود، بعدش هم ... این یارو با این همه دستک دمبک نتونسته زنشو

ببره خونهی خودش؟

ـ اینم به تو ربطی نداره، برو کنار!

۸۰ |

ـ رزی خوشگله ... اون موقع که دختر بچه بودی چشمم دنبالت بود و گفته بودم رزی

بزرگ شد زنه منه! هیشکی حق نداشت طرفت بیاد، هنوزم که هنوزه خیلیها میترسن

دزد و شاه دزد

پا پیش بذارن ...اون وقت تو به من میگی شوهر کردم؟

ابرویی بالا انداخت و لب روی هم فشرد.

_نمیدونستم از شما باید اجازه بگیرم!

_حالا که دونستی میری بهمش میزنی!

با دست سعی کرد ابی را کنار بزند.

_برو عقب!

_نمیذارم از دستم بری ...تو مال منی!

_خواب دیدی خیره ...من شوهر کردم، تو هم هیچ غلطی نمیتوتی بکنی ...شوهرمم تو

دم و دستگاه دولت یه پست مهم داره ...بهش بگم مزاحمم شدی میبرت جایی که

عرب نی انداخت!

ترس در چشمانش جای گرفت و دل و جرات رزی بیشتر شد!

_یه نفعته که دست از سرم برداری، وگرنه نمیتونم بگم چی انتظارت رو میکشه!

با دیدن مردی که از انتهای کوچه میآمد لبخند بر لبهایش نشست ... ابی رد نگاهش

را دنبال کرد و به مرد رسید ... همان لحظه دستانش شل شد و رزی خودش را از اسارت

تنش آزاد کرد ...چشم برهم زدنی قدمهایش به حالت دویدن درآمد و خودش را به سر

کوچه رساند ...اگر می ماند و مرد نزدیکتر میشد و آنها را با هم میدید، نمیتوانست

جلوی حرف و حدیث مردم را بگیرد! حوصلهی هیچ تنشی را نداشت ...نه الان که

کارهایش روی روال افتاده بود و قرار بود مادرش درمان شود!

برای یک تاکسی دست بلند کرد و دربست گرفت ... در مسیر نگاهش به خیابانها بود

اما در واقع هیچی نمیدید! فقط ذهنش درگیر منوچهری بود و برخوردی که خواهد

۸۱ |

داشت! نگران بود که اتفاقی برایش بیوفتد! دلش میلی به رفتن نداشت، پاهایش گوش

به فرمان مغزش شده اند...

جلوی ساختمان شرکت تاکسی توقف کرد و با دستان لرزان کرایه را حساب کرد و در

ماشین را باز کرد؛ پاهای لرزانش را روی زمین گذاشت و با دمی عمیق راه افتاد و وارد

شرکت شد. لابی شرکت منوچهری دست کمی از یک هتل چند ستاره نداشت! نگهبان

که کت و شلوار و کروات سرمهای داشت مقابلش ایستاد.

_امری داشتید سرکار خانم؟

آب دهانش را قورت داد و کمی چشمانش را درشت کرد.

دزد و شاه دزد

یا آقای منوچهری قرار داشتیم.

نگهبان سری تکان داد و تلفن بی سیم را دست گرفت و شمارهای گرفت.

سلام، خانمی اومدن و میگن با جناب منوچهری قرار دارند!

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و رو به رزی پرسید:

ببخشید خانم؟

روشن... رزی روشن!

سرش را به تایید تکان داد و در گوشی اسم و فامیل رزی را تکرار کرد و کمی بعد تلفن را قطع کرد:

منتظرتون هستن، بفرمایید لطفا... طبقه دهم!

تشکر کرد و با قدم هایی لرزان از لابی بزرگ شرکت عبور کرد و وارد آسانسور شد.

نگاهش در سالن طبقه دهم چرخ میخورد و با هیجان همه جا را نگاه میکرد... بیشتر

شبیه هتلی هفت ستاره بود تا شرکت! در انتهای سالن نگاهش روی در مشکی رنگی

خیره ماند. بالای در نوشته شده بود "مدیریت" انگشتان کوچکش را مشت کرد و آرام

به در ضربه زد... با صدای بفرمایید، کمی در را باز کرد. دختری خوش چهره پشت میزی

نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد.

۸۲ |

-بفرمایید بنشینید، جناب منوچهری مهمان دارن بعد از ایشون شما تشریف ببرید داخل اتاقشون.

لبخند زد و زیر لب باشهای گفت.

به در اتاقی که دختر اشاره کرده بود نگاه کرد... دری سفید رنگ و بزرگتر از حد

معمول... قاب دور در سفید و طلایی بود و جلوهای شاهانه به اتاق داده بود. کمی

نگذشته بود که مردی کت و شلواری با قدی متوسط و موهای جو گندمی از اتاق

منوچهری بیرون آمد. در را بست و از منشی خداحافظی کرد. منشی با لبخند جوابش

را داد و سپس به رزی نگاه کرد.

بفرمایید خانم...

رزی تشکری کرد و روی پاهای لرزانش ایستاد. گوشه‌ی لبش به چنگ دندان افتاد و

شروع به جوییدن کرد. استرس داشت و پاهایش همراهیش نمیکردن. در سفید رنگ را

باز کرد و کمی گردن جلو کشید... چیزی پیدا نبود و مجبور شد کمی بیشتر در را باز

کند و داخل شود. با دیدن منوچهری که با لبخند پشت میز نشسته، عرقی سرد روی

دزد و شاه دزد

کمرش حس کرد.

سلام

لبخندش عمق گرفت و از جایش بلند شد.

سلام به روی ماهت... چه عجب... افتخار دادین!

به طرفش آمد و دستش را در دستان بزدگ و مردانه‌اش گرفت.

بیا بشین عزیزم!

به زور لبخند روی لبش نشاند و نگاه از چشمان حریص مرد مقابلش گرفت.

بشین... تعارف نکن.

با اکراه روی مبل چرم مشکی رنگ نشست و دستانش را روی پاهایش گذاشت.

۸۳ |

منوچهری تلفن را برداشت و سفارش آبمیوه داد و به کنارش آمد و روی مبل تک نفره‌ی کنارش نشست.

خب... چه خبرها؟

نمیدانست چه بگوید و از چه شروع کند... دلهره‌اش لحظه‌ای قطع نمیشد.

هیچی... گفتم بیشتر همدیگر رو ببینیم... منم اومدم!

با لبخندی منظوردار به رزی نگاه کرد.

آره گفتم، ولی نه تو شرکتم... تو خونه ام انتظار دیدنت رو داشتم!

به دور تا دور اتاق نگاه کرد... به میز بزرگ و با شکوه منوچهری و دکور شیک اتاق... به همه جا نگاه کرد بجز چشمان منتظر مرد روبرویش.

از سیاوش چه خبر؟

هیچی... مثل قبل!

یچهی زرنگیه... البته نه به زرنگی پدرش!

با کنجکاوی بهش نگاه کرد... تا به حال حرفی از پدر سیاوش نشنیده بود! منوچهری

لبخندی به لب آورد و ادامه داد...

یه کم دل رحمه که تو دنیای تجارت دل رحمی جایی نداره!

رزی سرش را تکان داد و به نگاه خیره‌اش ادامه داد...

-تو چی؟ تو هم مثل اون دل رحمی!

منظورش را گرفت و با لبخند جوابش را داد...

اگه بودم که الان اینجا نبودم!

جواب دلخواهش را داده بود و خنده اش در اتاق رها شد ... خیلی از این دخترک سرکش خوشش آمده بود ... آنقدر که حاضر بود هر نقشه‌های برای بدست آوردنش بکشد! در اتاق به صدا در آمد و مردی با سینی حاوی دو لیوان آبمیوه داخل آمد ... ابتدا به منوچهری تعارف کرد و سپس سینی را مقابل رزی گرفت. رزی آب پرتقال را برداشت

۸۴ |

و تشکر کرد. مرد هم با اشارهی دست منوچهری از اتاق بیرون رفت ... نگاه رزی به صورت منوچهری افتاد ... یادش آمد که وقتی اس ام اس داده در زیر آدرس شرکت فامیلی منوچهری را نوشته و این چقدر کارش را راحت کرده است. با تعارفش لیوان را به لبش نزدیک کرد ... منوچهری هم لبخند زنان و خیره به رزی از آب انار محبوبش نوشید!

— آب انارش خیلی ترشه، ترسیدم خورش نیاد ... وگرنه میگفتم برات بیارن.
رزی لبخند زد.

— نه اتفاقاً من آب پرتقال دوست دارم.

— پس خوب سلیقه‌هاست دستم اومده!

سری به تایید تکان داد و قلیپی دیگر نوشید ... منوچهری لیوانش را یک نفس سر کشید و روی میز گذاشت ...

— خب ... تعریف کن، گفتمی برای کار میخوای بیای!

— اوهوم ... میخوام کار کنم!

— اینجا؟

— اگه کاری باشه و از نظر شما اشکالی نداشته باشه!

— سیاوش میدونه؟

— بهش نگفتم!

لحن _____ قاطع رزی جای هیچ شکی نمیذاشت ... کاملاً مشخص بود که سیاوش خبر ندارد، وگرنه اجازه نمیداد دوست دخترش برای کار به او رو بزند! با لبخند پا رو پا انداخت و خیره در چشمان سبز رنگ دخترک شد ...

— خب ... چه کاری بلدی؟

— کار اصلیم که نقاشیه ... هنر خوندم، ولی میتونم به عنوان منشی مشغول بشم!

— منشی؟!

ـبله!

سرش را تکان داد و نگاه عمیقی به رزی انداخت...

ـاگه سیاوش بفهمه و مخالفت کنه؟

ـمن از اون دستور نمیگیرم!

ـیه هر حال دوست پسرته!

ـدوستمه... شوهرم که نیست!

صدای خنده‌ی منوچهری در اتاق پیچید، رزی بر خودش لعنت فرستاد با این حرف

زدنش... این مرد نزده میرقصید، حالا با حرفهای رزی...

ـمن منشی دارم... در واقع تو تمام بخشهای منشی دارم... اما...

نگاه رزی خیره به منوچهری شد...

ـاما بدم نمیاد یه منشی شخصی داشته باشم، یکی که هر جا میرم همراهم باشه و

همهی برنامه‌هامو چک کنه و بهم بگه!

نگاهش به رزی منظوردار بود... مطمئناً منظورش فراتر از منشی بود...

ـحقوقش چقدره؟

لبخند منوچهری دندانها شد... از جایش بلند شد و مقابل رزی ایستاد... دستش بند

گرهی روسریاش شد و آن را آزاد کرد...

ـاون دیگه بستگی به تو داره، اگه کارتو خوب بلد باشی... پول خوبی هم گیرت میاد!

دلش بهم پیچید... اما توجهی به لحن منوچهری نکرد... دلش میخواست دستش را کنار

بزند و حتی سیلیای به گوشش بزند، اما نمیتوانست... خودش روسریاش را برداشت و

کناری انداخت...

ـچه کار باید انجام بدم؟

رفته بود سر اصل مطلب... دختر باهوشی بود و منوچهری این را خوب فهمیده بود...

ـاز صبح زود بیای شرکت و قرارهای کاری و غیرکاری مو بهم بگی، با منشی شرکت

هماهنگ باشی، برنامه‌های شرکت و مهمونیها و مسافرتها مو چک کنی و یادآوری

کنی... هر جا هم میرم همراهم بیای!

رزی لبخند زد و مقابلش ایستاد.

ـحتی خونهتون؟

دزد و شاه دزد

لحن پر از شیطنتش لبخند بر لب مرد نشانده... دستش روی موهای لخت دخترک حرکت کرد و خیره در چشمانش به حرف آمد...

_وقتهایی که زنم نیست، خونهامم میتونی بیای!

رزی هم لبخند زد و سرش را عقب کشید...

_باید فکر کنم... در ضمن... باید از تصمیمم به سیاوش هم بگم... چون اگر بخوام کل

روز رو با شما باشم، دیگه وقتی برای با اون بودن نیمونه!

منوچهری در دلش عروسی برپا شد... این یعنی میخواست با سیاوش بهم بزند و در بست در اختیار خودش باشد!

بعد از دید زدن کامل اتاق و سرک کشیدن در اطراف اتاق با منوچهری دست داد و خداحافظی کرد... از شرکت خارج شد و در مسیر انتهای خیابان راه رفت... هوس کمی پیاده روی کرده بود... کمی فکر کردن و نفس کشیدن... نمیدانست این کار درست است یا نه... اما این را میدانست که خط فکری منوچهری چیست و توقعش از منشی شخصی چه میتواند باشد... دلش چنگ میشد و دلهره رهایش نمیکرد... تمام خیابان ولیعصر شمالی را قدم زد... قدم زد و فکر کرد و به هیچ نتیجهای نرسید... با صدای زنگ گوشی - اش دست در کیفش کرد و گوشی را برداشت... با دیدن نام سیا نفس راحتی کشید.

_سلام...

_سلام، خوبی؟ کجایی؟

_رفتم شرکت منوچهری...

۸۷ |

_خب...

نفسش را رها کرد و قدم زنان ادامه داد:

_بهم پیشنهاد کار داد...

_چه کاری؟

_اینکه منشی شخصیش بشم!

_غلط کرد!

از لحنش جا خورد و سکوت کرد...

_گاو صندوق چی شد؟ فهمیدی کجاس؟

_آره... داشتیم با هم حرف میزدیم منشیاش اومد تو اتاقش و یه سری برگه که انگار

قرار داد بودن بهش داد که اونم گذاشتشون تو گاو صندوق!

دزد و شاه دزد

_خوبه!

_حالا چکار کنم؟

_هیچی ... بعدا بهش پیام میدی و میگی جوابت به پیشنهادش منفیه ... از اینجا به

بعدش هم با خودم!

_مطمئنی؟

_آره عزیزم ... تو نگران نباش ... خودم از پشش بر میام.

لبخند زد و نفسی راحت بر دلش نشست ... انگار از زیر بار سنگینی شانه خالی کرده بود!

_این یه هفته خیلی سرم شلوغه ... ممکنه نتونم پیام ببینم ... کاری نداری؟ چیزی

نمیخوای؟

_نه ممنون همه چی هست!

_مادرت؟

_خوبه ... هفتهای دو بار میبرمش دیالیز ... حالش خیلی بهتره!

۸۸ |

_پول خواستی بگو!

_مرسی ...

لحن دخترانه‌اش لبخند روی لبش نشانده ... تمام این چند ساعت به هزار مکافات صبر کرده بود تا قرار رزی با منوچهری تمام شود و بتواند بهش زنگ بزند ... از خودش دلخور بود که با خودخواهی تمام دخترک را در دهان گرگ فرستاده بود ...

خداحافظی کرد و به شخصی که باید خبر میداد زنگ زد ... حالا با خیال راحت

میتوانست به حساب آن روباه مکار برسد ...

یک هفته از آخرین صحبتش با سیاوش گذشته بود ... دلش تنگ شده بود و آرام و قرار

نداشت ... با خودش که تعارف نداشت ... این مدت دلش درگیر شده بود! درگیر پسری

که گاهی از جنس خودش میشد و گاهی زیادی متفاوت بود! دزدی که اولین بار با

دیدنش هرفکری به ذهنش رسید، بجز اینکه دزد باشد! دلش تنگ شده بود و چه

اشکالی داشت یکبار هم او زنگ بزند و حالش را بپرسد؟!

گوشی را برداشت و شماره گرفت ... بوق ها را شمرد و جوابی نشنید ... با دلخوری

موبایلش را به گوشه ای پرت کرد ... جوابش را نداده بود و گویی کوچک شده بود ... یک

ساعتی گذشت و خبری نشد ... کلافه بود و مدام در خانه راه میرفت ... مادرش نگرانش شده بود و چند باری پرسیده بود "چه شده" اما با جواب های سر بالا جواب مادرش را داده بود ... با بی حوصلگی به برادرش در درسهایش کمک کرده بود و مدام نگاهش به گوشی موبایلش بود ... ساعت ده شب قصد کرد بخوابد ... داروهای مادرش را داد و شامشان را زودتر خوردن ... برادرش و مادرش هم زودتر خوابیدن و خودش هم دراز کشید ... پتو را روی سرش کشید و چشم هایش را بست ... خوابش نمیبرد ... مدام این پهلوی و آن پهلوی میشد ... با شنیدن زنگ موبایلش سریع پتو را از روی سرش کنار زد و

۸۹ |

گوشی را برداشت و دکمه‌ی تماس را لمس کرد ... به شماره نگاه نکرده بود ... فقط گوشی را جواب داده بود تا مادرش بیدار نشود ... صدای بم سیاوش در گوشش نشست ...

سلام!

با شنیدن صدایش مکث کرد ... سیاوش نفس عمیقی کشید ...

رزق!

سلام!

چرا حرف نمیزنی؟

چی بگم؟

کارم داشتی زنگ زدی؟

نه ... همین طوری زنگ زدم!

صدات گرفته اس ...

داشتم میخوابیدم ...

به این زودی؟

مامان و علی خوابیدن، منم کاری نداشتم و خوابم میومد!

فردا چکاره ای؟

فردا؟ چطور؟

اگه کاری نداری پیام دنبالت بریم بیرون!

کجا؟

هر جا ... پارکی ... سینمایی ... هر جا تو بخوای!

چقدر از این حرف خوشش آمد ... یکی پیدا شده که بگوید هر جا تو بخوای میرویم! لبخند روی لبش نشست.

دزد و شاه دزد

— کی بریم؟

— عصر میام دنبالت!

۹۰ |

— باشه!

— چقدر کم حرف شدی...

— چی بگم؟

— مثلاً این یه هفته که من ندیدمت چه کارها کردی؟

لبخندش وسعت گرفت...

— هیچی... مامانو بردم دکتر، به درسهای علی رسیدم... نقاشی کشیدم... همین، تو

چکار کردی؟

— منم یه سری کار عقب افتاده داشتم که انجام دادم، یکی هم پیدا کردم بفرستم سراغ

منوچهری!

با ترس سوالش را پرسید:

— فرستادی؟

— فعلاً نه... زوده... یه کم از رفتن تو بگذره، بعد میفرستمش بره شرکتش... تو هم فردا

زنگ بزن بگو فکراتو کردی و نمیری پیشش!

لبخند از روی لبش کنار نمیرفت... چه خوب بود که فکر همه جا را کرده بود و حواسش

به همه چی بود!

— باشه...

— کاری نداری؟

— نه

— فردا میبینمت... برو بخواب خانم کوچولو شب بخیر!

— خداحافظ

گوشی را قطع کرد و زیر لب با خودش تکرار کرد "خانم کوچولو"

۹۱ |

زودتر از همیشه بیدار شد و بیشتر از همیشه به خودش رسید، مانتو کرم رنگی پوشید

که بلندیش تا روی پاهایش میرسید شال قهوه‌ای رنگش را سر کرد و کیف و کفش

مشکیش را برداشت، صورت مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت... سر کوچه ایستاد... هنوز نیامده بود، ساعتش را نگاه کرد... هنوز یک ربع به قرارشان مانده است و کمی زودتر آمده بود... اگر میخواست با خودش رو راست باشد، باید اعتراف میکرد که از این پسر خوشش می آمد... پسری که ذاتش خوب بود و از جنس خودش بود... فقط در تجارت دزدیاش موفقتر بود... بهتر توانسته بود بدزدد و بخورد و جیبش را پر کند... مثل خیلی از انسانهای به ظاهر محترمی که هر روز خبر اختلاسی که میکردند از اخبار پخش میشد... کم نبودن دزدان پول داری که به طمع بیشتر داشتن زیر پای خیلیها را خالی میکردند... همه که مثل او نبودند که به نان شبش هم محتاج بود!

نگاهش خیرهی خیابان بود که ماشینش را از دور دید... لبخند مهمان لبهایش شد... دلش ضربان گرفت و این بالا و پایین شدن قلبش را دوست داشت... نگاهش مستقیم بر روی اوئی بود که عینکی بر چشم داشت و نزدیکش رسیده بود، با ژست خاصی دست چپش را به شیشهی ماشین تکیه داده بود و لبخند جذابی بر صورتش بود... با توقف ماشین لبخندش عمق گرفت و رزی هم لبخند زد... قدمهایش را با لرز برداشت و سوار ماشین شد، اینبار سیاوش به در تکیه داده بود و با نگاهی که مشتاق بود خیره- اش بود...

_سلام...

_سلام به روی ماهت...

کمی در شهر دور زدن و کمی از خودشان گفتند... فارغ از هر حرف و سخن دیگری و این برای رزی خوب بود... آرامش از دست رفتهاش باز گشت... نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع داخل ماشین را که با عطر سیاوش آمیخته شده بود را نفس کشید...

۹۲ |

در دل هر یک غوغایی بود... رزی به احساس تازه جوانه زدهاش فکر میکرد و سیاوش به نقشههایی که در سر داشت و برای بیانسان مردد بود... میگویند زنها زودتر عاشق میشوند... زودتر دل میبازند و دقیقاً رزی همین حس را داشت... مدام از گوشهی چشم به سیاوش نگاه میکرد، دست خودش نبود و با دیدنش دلش زیرورو میشد... با رسیدن به پیچهای پیدریپی نگاه سرکشش را از سیاوش جدا کرد و به جاده دوخت...

_کجا داریم میریم؟

سیاوش خندهای مردانه کرد و به اطراف با چشم اشاره کرد...

_مشخص نیست؟ میخوام ببرمت فشم یه صبحانهی مشتی باهم بخوریم!

دزد و شاه دزد

رزی با اشتیاق به جاده نگاه کرد و صادقانه جواب داد:

«آخه من تا حالا فشم نرفتم.»

چشمان سیاوش گرد شد و لحظهای نگاه متعجبش را به رزی دوخت...

«واقعا؟!»

«اوهم...»

«مگه میشه؟»

شانهای بالا انداخت...

«هیچی تو این دنیا نشد ندارد، هر چی ممکنه، حتی غیرممکن!»

نگاه سیاوش با غم همراه شد و به خودش فکر کرد... خودش هم یکی از غیرممکنهای

زندگی رزی بود، او اعتماد کرده بود و سیاوش قصد دیگری داشت!

طولی نکشید که به باغ رستوران مورد نظرش رسیدن، ماشین را پارک کرد و از رزی

خواست پیاده شود، رزی پیاده شد و هوای سرد و لطیفی در تمام تنش پیچید، لرز

لحظهای به جانش نشست و دستانش را چلیپا کرد.

۹۳ |

نگاه عمیق سیاوش به دختر ریز نقش مقابلش افتاد که از سرما به لرز افتاده بود، اما

اخم نکرده و همچنان لبخند به لب داشت... در دل اقرار کرد که دختر به این قویای

تاکنون ندیده است، نفسش را محکم بیرون داد... و به در باغ رستوران اشاره کرد...

«بریم، از این طرف...»

هر دو دوشادوش هم وارد رستوران شدند و آلاچیقی را برای نشستن انتخاب کردند،

رزی کفشهایش را در آورد و با لبخند عمیقی که روی لبش بود و به اطراف نگاه میکرد،

روی فرش لاکی رنگی که پهن بود نشست، سیاوش هم کفشهایش را در آورد و کنار

رزی نشست... با لبخند به صورت پر از شوق رزی نگاه کرد... با آمدن گارسون نگاه از

رزی گرفت و منو را گرفت و به دست رزی داد.

«انتخاب کن عزیزم!»

رزی با تعجب ابتدا به منو و سپس به سیاوش نگاه کرد.

«دیگه یه چایی شیرین خوردن که این حرفها رو نداره... منو میخوام چکار؟!»

سیاوش هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... هر چند که با کنترل خنده -

اش لبخندی دنداننما تحویل رزی داد...

«املت که دوست داری؟»

چشمان رزی برق زد و این از چشم سیاوش دور نماند! خیلی وقت بود که از تمام رفتارهای این دختر غرق لذت میشد... با لبخند سری تکان داد و سفارش املت و چای و سرشیر محلی و عسل و نان تازه داد، در تمام مدت حواسش به رزی بود که با اشتیاق به سفارشهایش گوش میکرد... تقریباً این دختر را از بر شده بود و میدانست هر چیز خوردنی در دنیا برای او خوشمزه است! صبحانهشان را با اشتها خوردن، دروغ نبود اگر بگویند خوشمزهترین چیزی که تا به حال خورده این صبحانه بوده و این فقط به خاطر حضور رزی کنارش بود، کمی برای گفتن حرفش دودل بود، اما در آخر دلش را به دریا زد و حرفش را زد:

۹۴ |

—میخوام با هم عقد کنیم!

رزی داشت آخرین قلوپ چایش را میخورد که با شنیدن حرف سیاوش چای به گلویش پدید و نفسش بند آمد... با مشت به سینه‌اش کوبید و شروع به سرفه کرد... سیاوش بهخودش آمد و سریع مشتی به کمرش زد که رزی از دردش لب‌گزید و نفسش باز شد...

—دستت بشکنه مرد، چقدر سنگینه!

تازه فهمید چه گفته و با خجالت نگاه از لبخند سیاوش گرفت... سر به زیر انداخت و باز حرف سیاوش در گوشش تکرار شد (...میخوام عقد کنیم)! جمله‌اش چندبار در سرش چرخ خورد، چندبار جمله‌ی محکم سیاوش در گوشش تکرار شد و چیزی مثل پروانه در دلش پر زد و به پرواز درآمد... نگاهش برق داشت و ذوقی عجیب در آن نهفته بود... نگاه ماتش روی سیاوش ماند و فقط لبهایش تکان خوردن، بدون هیچ صوتی!

—یه برنامه‌ی عالی دارم، باید بریم دبی!

در ذهنش دنبال جملات عاشقانه بود، اما حرفهای سیاوش چیز دیگری بود... گفت برنامه؟!

—چه برنامه‌ای؟ چرا میخوای ازدواج کنیم؟

سیاوش نگاهش کرد... عمیق و طولانی... سیب گلویش تکان خورد و خیره در چشمان روبرویش گفت:

—برای کار مهمی باید برم دبی، از طرف پدرم... اونجا با آدمهای هفت خطی طرفم...

آدمهایی که حتی از کشتن کسی هم ابایی ندارند، تنهام رزی... میخوام همراهم باشی، اونجا یه معاملهی بزرگ در پیش دارم، باید چشم و گوشم باشی، به کسی بجز تو اعتماد

ندارم، دلم میخواد همراهم باشی و این میسر نیست بجز اینکه عقد کنیم و با هم باشیم! نگاه مات رزی در چشمانش نشست...نگاهش بغض داشت و چانه‌اش لرزید...سعی کرد بروز ندهد تا سیاوش نفهمد، اما نتوانست...خواست لب باز کند که قطره‌های اشک از

۹۵ |

چشمانش فرو ریخت...نگاه دزدید، اما دیر شده بود، دست سیاوش زیر چانه‌اش نشست و با فشار انگشتانش نگاهش بالا آمد و در چشمش خیره شد...چیزی در دل سیاوش لرزید، نمیدانست علت این اشک چیست...اما نگاه تر رزی...نفسش را محکم بیرون داد و به حرف آمد...

_اشکت برا چیه؟ نمیخواهی بیای دبی یا نمیخواهی زنم بشی؟ تا این حد غیر قابل تحمل؟

رزی بینی بالا کشید و نگاه به زمین دوخت...

_نه...ولی...ولی انتظار نداشتم!

_انتظار چیو؟ حرفتو بزن رزی!

_اینکه ازدواجم به خاطر نداری باشه و با قرار داد کاری و برای پول باشه...اینکه به خاطر نداشتن پناه و سرپناه قلبم باید ببرم و خونشو بریزم زمین، اینکه ازدواجم به قرار داد کاری باشه، نه به قرار احساسی!

نگاهش بالا آمد و در چشمان تیره‌ی سیاوش نشست...نگاهش رنگ عجیبی گرفته بود...یشمیه‌هایش در نور آفتاب روشن شده بودن و برق اشک از همیشه زیباترشان کرده بود...هر دو دقایقی خیره در نگاه هم ماندن و سیاوش دست پیش کشید و دستان یخزده‌ی رزی را گرفت...دستش را محکم فشرد و با اطمینان پلک روی هم فشرد...

در راه برگشت هر دو سکوت کرده بودند و به جاده خیره بودند...رزی در فکر حرفهای سیاوش بود، گفته بود برای برنامه‌هایش باید عقدش کند...نگفته بود دوستش دارد و او را میخواهد...فقط به خاطر برنامه‌هایش! از پدرش هم گفته بود...اینکه نمیتواند به او حقیقت را بگوید باید در مقابلش نقش بازی میکردند...اینکه به پدرش گفته بود دختری را دوست دارد و میخواهد با او ازدواج کند...در دل به خودش خندیده بود...اینکه با جمله‌ی سیاوش تا کجاها رفته بود و چقدر امید به دوست داشتن سیاوش

۹۶ |

داشت... دوباره یاد حرف سیاوش افتاد... گفته بود پدرش دختر دوستش را برایش در نظر گرفته و او دوستش ندارد... گفته بود میخواهد با او ازدواج کند تا از این ازدواج اجباری فرار کند، همچنین گفته بود کارهایی در دبی دارد که به کمک رزی نیاز دارد و حتما باید او کنارش باشد... خوشبین نبود اگر فکر میکرد او را به دختر ثروتمند دوستپدرش ترجیح داده است؟! باز در دل به خودش و تمام فکر و خیالاتش خندید...
خندهای به طعم پوزخند!

... رزی...

با صدای سیاوش از فکر بیرون آمد و نگاه از جاده گرفت و به سیاوش خیره شد.
... یله؟

... تا آخر هفته فکرها تو بکن، من مثل همیشه روی تو حساب میکنم... مطمئن باش برات جبران میکنم... هر طور که خودت بخوای!

با غم نگاهش کرد... دلش میخواست حرفهای دلش را از نگاهش بخواند، سیاوش نگاهی به مقابلش انداخت و مجدداً به او خیره شد...

... اگه یه خونه مهرت کنم چی؟ اون موقع حاضری باهام ازدواج کنی؟!

انتظار این حرف را نداشت... گویا سیاوش تمام وجود او را میخواست با پول معاوضه کند! نگاه پر از بغضش را به او دوخت و با غم لب باز کرد:

... مگه احساس و آیندهی آدمها خریدنی که میخوای با پول جبران کنی؟!

سیاوش جا خورد... انتظار این حرف را از رزی نداشت... گمان میکرد او تمام لحظههایش را بر پایهی پول میسازد و از این پیشنهاد استقبال میکند... اما انگار اشتباه میکرده... نگاه غمگین رزی برایش قابل درک نبود... چیزی در سرش صدا میکرد و جملهای با صدای بلند در مغزش تکرار میشد... با حرص چشم بست و با باز کردن چشمش به مقابلش نگاه کرد... نمیتوانست حتی به آن فکر کند...

| ۹۷ |

دو روز گذشته بود و هنوز به مادرش حرفی نزده بود، نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد... دلش سیاوش را میخواست و مغزش... اما از مغز که راهش همیشه از دل جداست و صدایش بلندتر و کوبندهتر! مدام در گوشش تکرار میکرد که با این وضعیتی که داری، زندگیات روی آب هست؛ وای به حال اینکه اسم همسریاش را یدک بکشی! دلش اما نوید بودن کنار سیاوش را میداد... سیاوش دزد بود... اما مرد خوب و شریفی

بود... قرار بود بیاید خواستگاری و ازدواج کنند... قرار بود اسمش داخل شناسنامه‌اش برود... قرار بود مقابل پدرش بایستد، راضی بود با رزی عقد کند و طلاق بگیرد... اما با دختری که پدرش انتخاب کرده ازدواج نکند! دلش مدام در سرش تکرار میکرد که چند صبحی را با آنکه دوست داری باش... مدام میگفت شاید بودندتان باهم باعث شود او هم تو را ببیند و عاشقت شود! میدانست این فکر و خیالات برای دختران شانزده ساله است که تازه عشق را درک کرده‌اند، میدانست این فکر و خیالات مناسب او نیست... اما دل است دیگر... کاری نمیشه کرد... از بس زبان نفهم شده است! دلش میخواست این بودن را تجربه کند... مثل دیدن خرمالویی که هوس خوردنش را داری و میترسی نارس باشد! رنگ و نگار خرمالو دستانت را پیش میبرد و مصمم میشوی برای خوردنش... دقیقا همین حس را داشت... در این چند ماه، نه تنها وابسته، بلکه دلبسته شده بود... دلبسته‌ی مردی که خبر از احساسات دخترانه‌اش نداشت... به آشپزخانه رفت و مشغول پختن قیমে و پلو شد... یک ساعتی کار کرد و فکر کرد و در آخر تصمیمش را گرفت... در قابلمه را بست و از آشپزخانه بیرون رفت... مادرش مشغول بافتن شال و کلاه برای علی بود... اوایل پاییز بود و هوا سوز داشت... هر سال این موقع مادرش برایشان شال و کلاه میبافت... حتی سالهای قبل برای فروش هم میبافت و امسال رزی اجازه نداده بود... نمیخواست مادرش رنج بکشد و خودش را خسته کند، فقط اجازه داده بود برای برادرش علی ببافد! کنار مادرش نشست و به دستانش نگاه کرد... دستانی که به سرعت کاموا را از میل بافتنی بالا میبردند.

۹۸ |

مادرش فهمید که حرفی در دل دخترش مانده و برای گفتن مردد است... مادر است و میدانند حس و حال دخترش چند روز است که تغییر کرده...
_چی شده؟
با گنجی سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد.
_میگم چی میخوای بگی که یه ساعته نشستی و به من زل زدی؟!
انگشتانش را در هم گره کرد و نگاه از مادرش گرفت، برای گفتن مردد بود... نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند! سرش را بالا آورد...
_راستش... چطوری بگم؟! من... یعنی سیاوش...
حرفش را قطع کرد و خودش ادامه داد:
_سیاوش چی بهت گفته که آنقدر بهم ریختی و خجالت میکشی بگی؟!!

دزد و شاه دزد

باز نگاهش زمین را نشانه گرفت و لبش را گزید.

واقعیتش... سیاوش... سیاوش... از من... خواستگاری کرده! میخواد اجازه بدین بیاد خواستگاری!

صورت مادرش از هم باز شد... رنگش به شادی گرایید و نگاهش برق زد... خوب میدانست که مادرش سیاوش را دوست دارد و این آرزویش است... دو دل بود برای گفتن حقیقتی که قرار بود قرارداد ازدواج شان باشد... نمیخواست در این مورد به مادرش دروغ بگوید، اما نگاه پر از امید مادرش مانع از ادامهی حرفش شد.

چه عالی... اینکه خیلی خوبه... سیاوش خیلی پسر خوبیه... اینکه دیگه انقدر خودخوری و فکر و خیال نداره مادر جون، پسر خوبیه، دیده و شناختهاس... بفهم و کمالاته، مهربونه... هرچند که ما چیزی از خانوادهاش نمیدونیم، اما مطمئنم خانوادهی خوبی داره که انقدر خوب تربیت شده، مرد خوب و شوهر خوبی میشه دخترم... مطمئن باش!

۹۹ |

مادرش تمام چیزی که در دلش بود را گفته بود... خودش هم تمام این حرفها را باور داشت اما... اصل حقیقت اینکه درخواست ازدواج او برای چه است و کارش که دزدی است را مادرش نمیدانست... دزد دزد است... چه مثل رزی دله دزد و چه مثل سیاوش دزد پدر و مادر دار! دزدی که در این روزگار مثل او زیاد است و فقط تفاوتشان با امثال او در این بود که از دیوار بالا نمیرفتند و با هوش زیادشان اموال مردم را به تاراج میبردند... دلش به این ازدواج راضی بود و مگر جز دل، چیز دیگری مهم است؟! ***

یک هفته فرصتش تمام شد... به مادرش حرفی از قرار دادی بودن ازدواجشان نزد، فوقش بهانههای برای طلاقشان میآورد... هزاران نفر در این شهر هر روز ازدواج میکنند و روز دیگر طلاق میگیرند، او هم یکی از آن هزار نفر!

در این چند روز خبری از سیاوش نبود، فقط چند باری پیامک داده بود و حالش را پرسیده بود... او هم تماسی نگرفته بود و منتظر مانده بود تا سیاوش خودش پیش قدم شود... دقیقا یک هفته گذشت و نام سیاوش روی گوشیش افتاد... دلش به تپش افتاد و نگاهش خیره به گوشی شد... دستانش میلرزیدند و توان جواب دادن نداشت... داشت دیر میشد و ممکن بود قطع شود... انگشتش را روی صفحهی گوشی کشید و جواب داد:

دزد و شاه دزد

سلام!

سلام خانم... حالت چطوره؟

خوبم، از احوالپرسیهای شما...

اشاره به یک هفته بیخبریش کرد و سیاوش متوجه شد... لبخندی روی لبش نقش

بست و چهرهی رزی مقابل چشمانش جان گرفت...

ما که جویای حال شما هستیم، شما کم لطفی میکنید و یه سراغی از ما نمیگیرید!

| ۱۰۰ |

رزی که متوجه طعنه‌ی سیاوش شده بود لبخند زد و در دل اعتراف کرد به اندازهی قطر

خورشید دلتنگش شده است...

رزی...

این صدای بم و لحن خاصش دل برد... و امان از دلی که زود باخته باشد تمام چیزی که

دارد را...

بله؟

یه حرفهام فکر کردی؟

کمی سکوت کرد و با مکثی طولانی وقتی دوباره سیاوش صدایش زد جواب داد:

اوهوم!

خب... جوابت چیه؟ موافقی؟

خجالت میکشید صریح جواب بدهد... در بد موقعیتی گیر کرده بود، اما سکوت کرد

پشت خط و انتظارش مجبورش کرد که خجالت را کنار بگذارد و با تمام تپش قلبش و

دستان یخزدهاش با صدایی آرام جواب بدهد:

جوابم مثبته!

لبخند بر لبش نشست و دلش خواست آن دخترک ظریف و دوست داشتنی الان مقابلش

بود تا حسابی لپهایش را میکشید و میچلانده!

فدای مراست!

شنیدن حرف سیاوش هیجانش را بیشتر از قبل کرد و فقط توانست بگوید خداحافظ و

گوشی را قطع کند... گرمش شده بود و گلوی خشک شده بود... در حالی که لبخند از

روی لبش کنار نمیرفت از اتاقش بیرون رفت تا آب بخورد و آتشی که به جانش افتاده

را خاموش کند!

۱۰۱ |

با مادرش صحبت کرده بود و قرار بود امشب سیاوش به خواستگاریاش بیاید، حتی فکرش هم او را به قعر رویا میبرد... دلش شده بود ماشین لباسشویی و مدام زیر و رو میشد! لبخند از روی لب مادرش کنار نمیرفت و اگر میخواست با خودش صادق باشد، باید اعتراف میکرد که خودش هم خوشحال بود... خوشحال بود که در این دنیا حداقل به یکی از آرزوهای خود میرسد... مهم نبود این آرزو محال بود و عمرش کم... مهم این بود که چند صبحی را با مردی بود که دوستش داشت...

آرایش زیبایی کرد و کت و دامن یاسی رنگی که مادرش دوخته بود را پوشید و موهایش را اتو کرد... موهای خرمایی رنگش را رها گذاشت و شالی روی سرش انداخت... مادرش مدام قربان صدقه‌اش میرفت و علی با ذوق کودکانهاش نگاهش میکرد... سیاوش برایش دست نیافتنی بود... دزد بود مثل خودش... اما مرامش از همهی مردانی که میشناخت بیشتر بود... در این چند ماه چنان دل داده بود که نمیتوانست به خواسته-اش جواب منفی بدهد... اصلاً سیاوش هر خواسته‌ای داشت او میپذیرفت... دیگر اینکه بدتر از بودن کنار منوچهری نبود! زنش میشد و در کنارش بود و ممکن بود... عاشقش شود، مثل رزی که یک دل نه صد دل عاشق شده بود! چای دارچین و هل دم کرد و میوه‌ها را در ظرف چید، از صبح خانه را تمیز کرده بود و همهی کارها را کرده بود... چیزی از خانوادهی سیاوش نمیدانست... حتی نمیدانست امشب همراه سیاوش چه کسی می‌آید... دلهره داشت و مدام لبش را به دندان میگرفت... زنگ در به صدا درآمد و علی به سمت در دوید.

من باز میکنم!

رزی و مادرش هر دو با لبخند نگاهش کردند... برادر کوچکش مرد خانه‌شان بود و از بابت خواستگاری سیاوش کمتر از رزی خوشحال نبود. لحظاتی با تمام استرس و بیتابی رزی گذشت که علی با صدای کودکانهاش یا... گفت و در سالن را باز کرد... قامت چهارشاهی سیاوش بین در دیده شد و سبد گلی که در دست داشت... نگاهش بر

۱۰۲ |

لبخندش نشست و قدم به جلو برداشت... مادرش هم چادرش را مرتب کرد و به سمت سیاوش رفت...

سلام پسر، خوش اومدی، بفرمایید!

دزد و شاه دزد

سیاوش با لبخندی مردانه به مادرش نگاه کرد و جلوتر آمد و پشت سرش علی داخل آمد... نگاه گیج و گنگ رزی به پشت سرش ماند... هیچ خبری از کسی نبود... حتی برای حفظ ظاهر هم کسی همراهش نبود! احم ظریفی روی پیشانیاش نشست و قدمی به سیاوش نزدیک شد... سیاوش با لبخند براندازش کرد و سبد گل را به دستش داد...
_قابل شما رو ندارن!

زیر لب تشکر کرد و بجای او مادرش به حرف آمد:

_خودتون گلید، چرا زحمت کشیدید؟!

سیاوش نگاه از رزی گرفت و به مادرش خیره شد... زن خوب و مهربانی بود، همیشه از دیدنش حس خوبی بهش دست میداد.

_خواهش میکنم... نا قابله!

با تعارف مادرش نشستند و سیاوش به پشتی تکیه داد... رزی هم گلها را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست... علی با لبخند نگاهش بین سیاوش و رزی در گردش بود... طوری که مادرش با احم صدایش زد و خواست میوه تعارف کند و از رزی هم خواست چای بیاورد. رزی به آشپزخانه رفت و با دقت چای ریخت و به سالن برگشت... نگاه سیاوش به همراهش بلند شد و روی صورتش نشست... در دل اعتراف کرد که شبیه فرشتهها شده است!

کمی گذشت و مادرش سوالی و کنجکاو به سیاوش خیره شد.

_چرا خانواده تشریف نیاوردن؟

سیاوش لبخندی زد و با نگاهی به دستانش جواب داد:

_واقعیتش... من مادرم به رحمت خدا رفتند و پدرم با ازدواجم موافق نیستن!

| ۱۰۳ |

ابروهای مادرش بالا رفت و با مکث نگاه از سیاوش گرفت.

_ولی درست اینه که این مراسم با حضور بزرگترها باشه... مخصوصا پدرتون که برای

شما هم حکم پدر دارن، هم مادر!

ابروهای سیاوش گره خورد... گرهایی به کوری چشمان نابینای تمام عاشقان... رزی هنوز

خیره به سیاوش بود و از این بحث پیش آمده ناراضی بود... دلش میخواست در مورد

خانوادهی سیاوش بداند، اما نه به قیمت ناراحتی و احم کردن سیاوش... سعی کرد

لبخند بزند و با صدایی ریز مادرش را صدا زد.

_خب سیا میخواد نامزد کنیم تا پدرش رو راضی کنه!

دزد و شاه دزد

مادرش با دلخوری به رزی نگاه کرد.

_نمیشه که دخترم، پدرشون باید موافق باشند.

اینبار سیاوش خود به حرف آمد:

_نمیشه... پدرم راضی نمیشه... من باید در موقعیت انجام شده قرارشون بدم... از طرفی

من به رزی علاقه دارم و نمیخوام از دستش بدم، اگر من و رزی با هم عقد کنیم دیگه

پدرم نمیتونه مخالفت کنه، مطمئن باشین من در زمانی که عقد هستیم بابا رو راضی

میکنم!

نگاه رزی و مادرش خیره به سیاوش بود که سعی در قانع کردن آنها داشت.

_بین پسر... من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم، ولی رضایت پدرت شرطه... اگر

خانوادهها راضی نباشند زندگی شما دوام پیدا نمیکنه!

_سیا... مامانم راست میگه، اگه بابات ناراحت بشه چی؟ اگه...

سیاوش بین حرف رزی آمد.

_بابای منه، من خودم بهتر میشناسمش... اخلاقی دستمه... رضایت ایشون با من!

| ۱۰۴ |

رزی از این سماجت خوشش آمد و لبخند مهمان لبهایش شد... دلش برای این مرد

غنج میرفت... دوستش داشت و بودن با او را میخواست امتحان کند... حتی اگر این

امتحان باعث مردود شدن در زندگیش میشد...

بالاخره سیاوش توانست با تمام سماجت ذاتیاش رضایت مادر رزی را جلب کند، هزار

دلیل و برهان آورد و هزار بار بیشتر از علاقهای نداشتهاش به رزی گفت... طوری که رزی

هم به شک افتاده و باورش شده بود که سیاوش دوستش دارد! مثل انسانهای عقب

افتاده با دهان باز به سیاوش خیره مانده بود و با تکان سرش او را تایید میکرد... اصلا

دروغ و راست علاقهای او برایش مهم نبود... سیاوش آنقدر این مدت به او خوبی کرده

بود که او را شیفتهی خودش کرده بود... دوستش داشت و دلش میخواست بیشتر

کنارش باشد، همسرش باشد... حتی اگر این ازدواج رنگ واقعیت نداشته باشد و صوری

باشد...

سیاوش با پایان حرفش نگاه خیره و گیرایش را به رزی انداخت و لبخندی دخترکش

زد، به گونهای که رزی بسیار ناشیانه آب گلپیش را قورت داد و چشمانش درشت

شدند...

_خب... رزی خانم، نمیخواهی حرفی بزنی؟ نمیخواهی به مادرت بگی که تو هم منو

دزد و شاه دزد

دوست داری؟!

هنوز مات و خیره به سیاوش نگاه میکرد و حتی نمیتوانست حرفی بزند... آخر این مرد تا چه حد میتواندست دروغ گو باشد، باید بجای دزد، هنرپیشه میشد... خوب نقش بازی میکرد و نگاهش خالص نبود... خورده شیشه داشت و اینبار رزی تمام خورده شیشههای داخل چشمانش را میدید... خیرگیاش طولانی شد که سقلمهای از سمت مادرش به پهلویش زده شد، با ترس کمرش صاف شد و نگاهش از سیاوش جدا شد... کمی به مادرش نگاه کرد و در نهایت نتوانست ساکت بماند.

_مامان... چرا میزنی؟

| ۱۰۵ |

مادرش با چشم و ابرو به سیاوش اشاره کرد و او گیجتر از قبل سرش را تکان داد... دوباره مادرش ابرویی بالا انداخت و به سیاوش نگاه کرد... انگار اینبار دوزاریاش افتاد که لبخندش دندانها شد و با لودگی به حرف آمد:

_چی؟ سیا؟!

دوباره مادرش اشاره کرد و با حرص لب روی هم فشرد... خندهای بیمنظور کرد و دستش را در هوا تکان داد.

_سیا از خودمونه... من باهاش تعارف ندارم... حتی اگه خواستگارم باشه! چرا آنقدر چشم و ابرو میای؟

اینبار سیاوش هم با تعجب نگاهش کرد... تا دقایقی پیش دخترک مثل گربههای ملوس خیرهای شده بود و حالا دوباره در جلد همان دزد کوچکی رفته بود که روز اول دیده بودش... با یاد آن روز لبخندی روی لبش نشست که از چشم مادر رزی دور نماند... حسی زیبا را در صورت مرد جوان دید... حسی شبیه حس عاشقی... لبخند زد و با سرفهای حواس آن دو را به سمت خود جلب کرد... هر چند که علی هم که آن گوشه نشسته و فقط مثل تماشاچیان گردنش را چرخش میداد و نظارهگر بود نگاهش کرد... او هم ته دلش میخواست سیاوش داماد خانیشان شود!

_اینطور که پیداست... شما دوتا تصمیمتونو گرفتید... جلسهای امروز هم بیشتر بابت عزت گذاشتن سر منه، باشه... حالا که اینطوره و شماها همدیگه رو دوست دارید... منم حرفی ندارم... اما یه شرطی دارم...

سکوت کرد تا تأثیر حرفش را ببیند... سیاوش با دقتی بیشتر از قبل نگاهش کرد.

_نامزدی ندارین... باید عقد کنید... اونم رسمی... اما...

اینبار نگاه به علی انداخت و با لبخند او را مخاطب قرار داد.

علی جان... مامان... گلوم خشک شد، میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

| ۱۰۶ |

علی سریع بلند شد و با تکان سر تایید کرد و به طرف آشپزخانه رفت... نگاه مادر رزی با او حرکت کرد و به محض دور شدن از زاویهی دیدش صدایش آرامتر شد.
اما تا زمان عروسیتون نباید اتفاقی بینتون بیوفته، آقا سیاوش... من میخوام مردونه به من قول بدید!

سیاوش نگاهی به رزی و سپس مادرش انداخت و محکم جواب داد:
مطمئن باشید همینطور خواهد بود... منم با عقد رسمی موافقم و قول شرف میدم که تا زمان عروسی امانتدار خوبی باشم!

برنامهها داشت و با عقد رسمی راحتتر میتوانست به هدفش برسد، اصلا در ذهن خودش هم همین موضوع میچرخید، اما نمیدانست چگونه مادر رزی را راضی به این امر کند که عقد رسمی کند، اما در اصل در دوران نامزدی به سر ببرند و عروسی در پیش نباشد!

آنقدر روزها سریع گذشته بود که گذر زمان را احساس نکرده بود... ده روز گذشته بود و امروز قرار بود محرم سیاوش شود، زن عقدی و رسمی و شرعی و قانونیاش! تمام اینها را با خودش تکرار میکرد و هر بار ناباورتر از قبل بود... نمیدانست علت این وابسته شدن نداشتن پدر است یا عشقی عمیق به سیاوش! فقط میدانست سیاوش را با تمام وجود دوست دارد... آنقدر که با آیندهاش معامله کند، قمار کند و حتی ببازد! در زندگیش آرزوی خیلی از نداشتههایش را داشت... اما نمیخواست سیاوش هم مثل تمام آن نداشتهها باشد... سیاوش را میخواست و خدا این راه را مقابلش گذاشته بود... سلول سلول تنش از فکر به اینکه همسرش میشود، مورمور میشد!

از صبح آرایشگاه رفته بود و ابروهایش را نازکتر و کوتاهتر از همیشه کرده بود، اصلاح کرده بود و پوستش روشنتر و براقتر از همیشه شده بود. مانتو و دامن سفیدی که با سیاوش خریده بود را به تن کرد و شال سفیدش را روی موهایش انداخت... فرق کج

| ۱۰۷ |

باز کرده و موهای بلندش را آزاد و رها روی شانه انداخته بود؛ رنگ چشمهایش روشنتر

دزد و شاه دزد

و گیرا تر شده بود و آرایشی ملیح و زیبا روی صورتش نشسته بود!

مادرش وقتی او را در سالن خانه حاضر و آماده دید، به سمتش رفت و سه بار صلوات فرستاده و به صورتش فوت کرد " ... لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ " خوانده بود و با عجله به آشپزخانه رفته و دقایقی بعد با اسپند به سالن برگشت ... اسپند در حال دود شدن را دور سر دخترکش گرداند و با عشق نگاهش کرد ... آنقدر خیره ماند که علی مقابلش ظاهر شد و صدایش زد:

... مامان ... پس من چی؟!

از فکر روزهای دیرین بیرون آمد و با نفس عمیقی اشکش را مهار کرد ... به علی چشم دوخت و با لبخند اسپند را دور سر پسرش هم گرداند! مجدداً به رزی نگاه کرد و با لبخند و بغض به حرف آمد:

... الهی خوشبخت بشی دخترم ... الهی خدا جواب همه‌ی زحمتهایی که برای من کشیدی رو بده، من دلم روشنه، سیاوش پسر خوبی ... انشالا پدرش هم راضی میشه و خوشبختیتون کامل میشه!

رزی لبخند زد و قدمی به مادرش نزدیک شد.

... انشا! ... شما خوب بشین و همیشه دعای خیرتون بدرقه‌ی ما باشه!

مادرش با پشت دست به صورتش کشید و بی حرف به آشپزخانه رفت ... اسپنددان را روی سینک گذاشت و با دستمال به گوشه‌ی چشمش کشید، چقدر این روزها جای شوهرش خالی بود ... دخترش خانمی شده و داشت ازدواج میکرد ... نگاهی به سقف آشپزخانه انداخت و گویی با خودش حرف میزد، زمزمه کرد:

... تو براش دعا کن ... تو هواشو داشته باش ... درسته دستت از دنیا کوتاه هست، اما خدا به حرف تو بیشتر از من گوش میده، برای دخترمون دعا کن ...

با صدای زنگ در و سپس صدای علی از فکر بیرون آمد و نگاه به در آشپزخانه دوخت.

| ۱۰۸ |

... جانم مامان؟ اومدم!

از آشپزخانه بیرون رفت و مانتوی کرم رنگش را برداشت و پوشید ... روسری ابریشمی کرم و سرمه‌ای که رزی برایش خریده بود را هم به سر کرد و با لبخند به رزی نگاه کرد.

... سیاوش اومد؟

رزی با لبخند به صورت مادرش که با کمی آرایش و کرم پودر زیبا شده بود نگاه کرد و سرش را به تایید تکان داد ... مادرش زودتر از او به سمت در رفت و او همچنان خیره‌ی

دزد و شاه دزد

اندام لاغر و ظریف مادرش بود... چقدر در این لباسها زیبا و شاداب به نظر میآمد... چقدر سرخالتز شده بود... داروهایش را مرتب میخورد و دیالیزش را طبق دستور دکترش انجام میداد... درد میکشید، اما از هروقت دیگری شادابتر و بهتر بود... زندگیشان از بدبختی نجات پیدا کرده و مادرش به سلامتی نزدیک شده بود... همه را مدیون سیاوش بود... همان مردی که بیرون خانه منتظرش ایستاده تا او را با خود به محضر برده و عقدش کند! عقد کنند و برای کار مهمی به دبی بروند... حقش بود جاناش را هم برای کمک به این مرد که باعث لبخند مادر و برادرش شده بود بدهد!

ماشین را کنار دفترخانه پارک کرد و با احترام از رزی و مادرش خواست پیاده شوند... مادر رزی روی صندلی جلو نشسته بود و علی و رزی روی صندلی عقب... چشمان رزی در طول راه مقابل چشمانش بود، از آینه میدید نگاه گریزان رزی را... هیچگاه رزی را اینگونه ندیده بود... امروز زیباتر از همیشه شده بود و معصومتر! خجالتی هم چاشنی صورتش شده و صورتش را تبار کرده بود... دلش نمیخواست نگاه از آینه بگیرد، اما به اجبار مدام نگاه از او جدا میکرد و به خیابان خیره میشد... همگی پیاده شده و سیاوش جلوتر از بقیه راه افتاد.

بفرمایید از این طرف...

| ۱۰۹ |

با دست اشاره به محضر کرد و نگاهی به پلههای آنجا انداخت... منتظر شد که ابتدا مادر رزی داخل شود، سپس علی و بعد از او هم رزی... خودش را کنار رزی جای داد و کنار گوشش به حرف آمد:

مثل فرشتهها شدی!

نگاه رزی از پلههای مقابلشان جدا شد و به او رسید... چیزی در نگاهش بود که سیاوش آن را نمیفهمید... درک این نگاه امیدوار دخترک برایش سخت بود... ناگزیر لبخندی زد و دستش را پشت کمرش گذاشت تا بالا برود... رزی به خودش آمد و آب دهانش را قورت داد و از پله ها بالا رفت.

کنار هم روی صندلی نشستهاند... چند تا از دوستان سیاوش نیز برای عقد آمدهاند... مادرش و دو دختری که از دوستان سیاوش بودند، پارچه ساتن سفیدی روی سرشان گرفته و مادرش قند میسایید... قرآن را از روی میز برداشت و بوسید... صفحههای را باز کرد و با یاد خدا شروع به خواندن کرد...

نگاه سیاوش از آینه به دختری افتاد که با چادری سفید و قرآن به دست نشسته و مشغول زمزمه‌ی آیات وحی بود... با خودش که تعارف نداشت... امروز میل عجیبی به دید زدن این دخترک با نمک داشت! لبخند زد و نگاه به عاقد دوخت... مشغول خواندن خطبه‌ی عقد بود و رزی را خطاب قرار داده بود... دو بار سوال کرد و رزی سکوت اختیار کرد... برای بار سوم خواند و رزی با لبخندی به حرف آمد:

...یا اجازهی مادرم... بله!

چیزی در دلش فرو ریخت... حسی مثل طعم یخ در بهشت، در گرمای تابستان! اینبار عاقد او را خطاب قرار داد و از او سوال پرسید... بار اول جواب داد و مرد که از این لوس بازیها نداشت... عاقد خطبه‌ی اصلی را خواند و آخر جمله‌اش مبارک باشدی گفت و حضار دست زدند... حلقه‌های که خریده بود را از جیبش در آورد و مقابل رزی گرفت...

۱۱۰ |

رزی با دیدن حلقه نگاهش برق زد... با تمام غیرواقعی بودنش واقعی بود... تمام این صحنه‌ها و عقدشان واقعی بود و مثل تمام تازه عروسها حسی عجیب به دلش چنگ میزد! با لبخند به سیاوش نگاه کرد و سپس به انگشتر اشاره کرد...

...خودت باید دستم کنی!

نگاه سیاوش لحظه‌های مات شد و سپس با لبخند دستش را جلو آورد و انگشتان ظریف رزی را در دست گرفت... دوباره جمع دست زدند و تبریک گفتند... نگاه رزی روی حلقه‌ی زیبایی که سیاوش برایش خریده بود ثابت ماند... حلقه‌اش زیبا بود و دلش میخواست تا آخر عمر در دستش بماند.

مادرش حلقه‌های که خریده بود را به دستش داد و خواست در دستان داماد کند، رزی با لبخندی خجول حلقه را گرفت و نگاه به سیاوش کرد... سیاوش با نگاه خیره‌ی رزی به حلقه چشم دوخت و حسی عجیب تمام جانش را گرفت... حسی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود... دست بزرگ و مردانه‌اش را جلو آورد و حلقه‌ی اهدایی مادر رزی در انگشتش نشست...

با بقیه خدا حافظی کردند و جمع چهار نفره‌شان برای صرف شام به رستوران رفتند... صحبتها حول و هوش مسائل روز بود و نگاه سیاوش از رزی جدا نمیشد... اعتراف میکرد که بیش از حد خواستنی شده بود این دخترک بازیگوش... بعد از شام رزی و مادر و برادرش را به خانه‌شان رساند، عزم رفتن داشت که مادر رزی تقه‌ای به شیشه زد... شیشه را پایین کشید و با لبخند نگاهش کرد.

دزد و شاه دزد

جانم مادر؟

نمیایید داخل؟

نگاهی به رزی که کمی آن طرفتر ایستاده و زیر چشمی به او نگاه میکرد انداخت و محجوبانه جواب داد:

مزاحم نمیشم، شما هم خسته‌اید بهتره استراحت کنید!

۱۱۱ |

مادر رزی لبخندی صمیمانه زد و دستش روی دستگیرهی در ماشین نشست.

شما رو نمیدونم... ولی ما رسم داریم داماد شب اول عقد خونهی مادر زن بمونه!

به دنبال حرفش در را باز کرد و با نگاهی از سیاوش خواست پیاده شود و ادامه داد:

شما الان دیگه زن و شوهرید و حق‌تونه که شب اول ازدواج رو با هم خلوت کنید و تا صبح حرف بزنید!

غیر مستقیم محدودهی دامادش را مشخص کرده بود... سیاوش هم خوب منظور مادر زنش را فهمید... سرش را تکان داد و به در باز ماشین نگاه کرد.

چشم مادر، فقط اگر اجازه بدید ماشینو پارک کنم و خدمت برسم!

تاییدش را با لبخند زن گرفت و بعد از بستن در ماشین، کمی ماشین را جابجا کرد و بعد از پیاده شدن ریموت ماشین را زد... مادر زنش و علی داخل خانه شده بودند و رزی هنوز منتظرش بود... با لبخند به سمتش قدم برداشت و با رسیدن به او دستان ظریفش را در حصار دستان بزرگش گرفت.

یریم خانم؟

این خانم گفتن برای رزی بیش از حد شیرین و خوش طعم بود... دقیقاً مثل توت فرنگی نوبرانه!

قفل فرمونو نمیزنی؟

سیاوش ابتدا نگاهی به ماشین انداخت و سپس به چشمان خوش رنگ رزی خیره شد.
نمیبرنش، نگران نباش!

همان لحظه صدای مادرش را شنیدند که رزی را خطاب قرار داده و میگفت تعارف کند تا شوهرش داخل بیاید! با شنیدن لفظ شوهرت بند دلش پاره شد، لب گزید و نگاه از سیاوش گرفت و با دست به داخل خانه اشاره کرد.
بفرمایید...

سیاوش در حالی که نگاه پر از حرفش لحظهای از رزی جدا نمیشد با لبخند از مقابلش گذشت و داخل رفت ... اما رزی هنوز سر جایش میخ کوب شده بود ... تازه داشت عمق فاجعه را درک میکرد! امشب مادرش میخواست سیاوش را نگه دارد... نگاهش گریزان بود و مشغول تعویض مانتو و شالش بود، دلش میخواست لباس راحتی بپوشد، اما با وجود سیاوش و نگاه خیرهانش ممکن نبود... مادرش و علی زودتر خوابیده بودند، برای فرار از تنهایی با مرد مقابلش پیشنهاد چای داده بود و مادرش گفته بود میل ندارد و بهتر است بخوابند! سیاوش با لبخند محوی خیره به حرکات پر از استرس رزی بود و حسی عجیب به جانش افتاده بود ... کتش را در آورده بود، اما هنوز گرمش بود و با این لباسهای رسمی راحت نبود! دستش بند دکمهی پیراهنش شد و با باز کردن دو دکمهی اول پیراهنش چشمان رزی درشت شد.

—داری چکار میکنی؟

این نگاه و این لحن لرزان در حالی که هنوز بلیز دامن سفیدش تنش بود و قصد تعویضش را نداشت، برایش شیرین بود ... دلش کمی شیطنت خواست ... شیطنتی کاملاً مردانه!

—مشخص نیست؟ دارم لباسهامو در میارم!

—چی؟!

با لبخندی که اینبار دندانها بود از لبه تخت بلند شد و مقابلش ایستاد ... دستش بند موهای حلقه شدهی رزی شد و نگاهش در چشمانش نشست.

—میخوام لباسمو در بیارم و با زخم بخوابم ... این عجیبه!

با این حرف لبخندش به موازات گونهی راستش بالا رفت و موهای رزی را پشت گوشش فرستاد و دوباره دکمهی پیراهنش را باز کرد ... آخرین دکمه را باز کرد و با ژستی خاص

پیراهن را از تنش در آورد ... دخترک کم مانده بود از ترس سکته کند! قدمی نزدیکتر شد که رزی سریع روی پاشنهی پا چرخید و پشت به او به حرف آمد:

—اگه یه قدم دیگه برداری آنقدر جیغ میکشم تا همه خبردار بشن!

بی توجه به تهدیدش جلو آمد و از پشت دستانش را جلو آورد و روی شکم رزی قفل کرد.

دزد و شاه دزد

_خب جیغ بزن ...چی میخواد بشه وقتی میدونن ما زن و شوهریم؟!
بدنش منقبض شد و صدایش رنگ التماس گرفت.

_سیا ...خواهش میکنم!

آنقدر مظلومانه گفت که سیاوش را از این بازی بیرون بیندازد ...نفسش را محکم بیرون داد و دست روی شانه‌ی رزی گذاشت و او را به طرف خود چرخاند، نگاهشان در هم گره خورد و سیاوش به حرف آمد:

_از من نترس ...بهت قول دادم، پای حرفم هم میمونم ...تو فقط به من اعتماد کن!
رزی دلش آرام شد ...خیالش راحت شد ...این نگاه و این لحن مطمئن را دوست داشت ...
بهش اعتماد داشت و برای همین الان در این موقعیت قرار داشتند ...نگران همه چی و دخترانه‌هایی که تمام همسن و سالانش داشتند بود، اما ته قلبش به سیاوش ایمان داشت!

_من بهت اعتماد دارم!

باز لبخندی از جنس کوههای البرز روی لبش نشست ...لبخندی که رزی عاشقش بود ...
_دیدم نزدیک بود خونه رو بذاری روی سرت، این به خاطر اعتمادت بود!
لبخندی خجول زد و نگاه گرفت.

_این یه عکسالعمل طبیعیه ...تو اسمشو بذار یه ترس دخترونه!

سیاوش با لبخند سر تکان داد و دستش را از روی شانه‌ی رزی برداشت و نگاهش دور تا دور اتاق را رصد کرد ...اتاق ساده‌ای که یک تخت فلزی قدیمی گوشه‌اش بود و آینه‌ای

۱۱۴ |

بدون قاب و ساده به دیوار نصب بود ...و کمد دیواری قهوه‌ای رنگی که سمت چپ اتاقش بود.

_خب ...نمیخوای به من لباس بدی؟

رزی لبخندش عمق گرفت و به سر تا پای سیاوش نگاه کرد.

_یه نظرت برای این هیکل گنده لباسهای من اندازهاست؟!

سیاوش با بی قیدی شانه بالا انداخت و به سمت کمد رزی رفت.

_من نمیدونم، لباس ندارم و با این لباسها راحت نیستم!

در کمد را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت ...چند دست لباس ساده و چند لباسی

که خودش برای رزی خریده بود ...بینشان بلیز و شلوار صورتی با طرح خرسهای

کوچک دید، آن را برداشت و از کمد بیرون آورد ...چند لحظه نگاهش کرد و مجدداً به

دزد و شاه دزد

رزی نگاه کرد.

ـبیا اینو بپوش... فکر کنم با این خیلی بامزه میشی!

چیزی در دلش فرو ریخت... با نگاهی متعجب به سیاوش خیره شد!

من و من کنان به سیاوش نگاه کرد و با گونه‌های سرخ لب گزید... دست پیش برد و

لباس را گرفت و لبخندی خجول زد...

ـمیشه... میشه از اتاق بری بیرون؟

ـچرا؟

نگاهش از دستان سیاوش بالا آمد و به چشمان و ابروهای گره خورده اش رسید...

ـآخه... میخوام لباسمو عوض کنم!

ابروهایش بالا رفت و پوزخند روی لبش نشست... شانه ای بالا انداخت و خیره در

چشمانش جواب داد:

ـخب عوض کن!

چشمان رزی گرد شد و به آنی با خشم صدایش زد:

| ۱۱۵ |

ـسیا!

به زور سعی میکرد خنده اش را مهار کند... دست پیش برد و لپش را گرفت و محکم

کشید... آنقدر محکم که صدای رزی بلند شد و به ضرب عکس العمل نشان داد و با

پایش به ساق پای سیاوش کوبید! دست سیاوش از صورتش جدا شد و روی زانو خم

شد و پای راستش را که ضربه خورده بود کمی بلند کرد و دستش را به آن گرفت.

ـخدا ذلیلت نکنه دختر... این پائه یا آهن پاره... چقدر قوی هستی تو آخه! خدا جوون

مرگت نکنه! معلوم نیست زن گرفتم یا بوروسلی!

دست رزی روی دهانش نشست و شرمزده نگاهش کرد.

ـدردت اومد؟

سیاوش با اخم و نگاهی که سرشار از شیطننت بود نگاهش کرد.

ـدردم اومد؟ شکست!

تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد و بی توجه به چشمان بهت زده‌ی رزی از در اتاق

بیرون رفت...

دست رزی روی گونه‌ی ملتهبش نشست... ضربان قلبش باز رو به افزایش بود و حالش

منقلب بود...

دزد و شاه دزد

با تقه ای که به در خورد از جا پرید و سریع به خودش آمد.

ـبله؟

ـپوشیدی؟

ـنه... نیایی ها!

سیاوش خندهی آرامی کرد و سر به در چسباند و با صدای آرام جوابش را داد:

ـاگه پیام ممکنه من غافلگیر بشم یا تو؟!

صدای هیع بلند رزی را شنید و به زور جلوی خنده اش را گرفت... نمیخواست از سرو صدایشان کسی بیدار شود، اما دلش عجیب میل شیطننت داشت و سر به سر این دختر

| ۱۱۶ |

گذاشتن برایش شیرین بود... زیادی پاک و معصوم بود... گنااهش فقط خالی کردن جیب آدمها بود و خالی کردن دلها را بلد نبود!

لباسهایش را عوض کرد و در اتاقش را باز کرد... سیاوش مثل پسر بچههای مظلوم کنار در ایستاده بود... دقیقا مثل پسر بچههای که بیگناه بوده و از کلاس درس بیرونش کرده باشند! از مقایسه اش خنده اش گرفت و بی خیال خندهای بلند کرد... سریع دستان سیاوش روی دهانش نشست.

ـهیسی... چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

با چشمان گرد شده اش ابتدا به دو طرف خانه و سپس به چشمان تیره ی سیاوش نگاه کرد... سیاوش با مکث دستش را برداشت و پشت شانهای رزی گذاشت... با فشار کمی رزی وارد اتاق شد و سیاوش به دنبالش.

ـانقدر مظلومانه وایساده بودی که نتونستم جلوی خندهامو بگیرم!

سیاوش با چشمانی که گوشه اش چین خورده و نشان از اوج خنده اش بود و سعی در کنترلش داشت نگاهش کرد.

ـیعنی مظلوم بودن من انقدر خنده داره؟

خیره در نگاهش سرش را بالا و پایین کرد و سیاوش خندهی کوتاهی کرد و سر تکان داد.

ـنمیگی یکی بیدار میشه میاد منو با این وضعیت میبینه بد میشه؟!

نگاه رزی روی سیاوش خیره ماند... شلوار پارچه ای سیاه به پا داشت و پیراهنی تنش نبود... با این وضعیت اگر مادرش او را پشت در میدید مسلما هزار فکر میکرد! لبخند ریزی روی لبش نشست و به طرف تختش رفت، با دست به تختش اشاره کرد و سعی

دزد و شاه دزد

کرد حرف را عوض کند.

_لباس که ندارم بهت بدم، ولی تختمو میتونم بهت بدم، تو بیا رو تخت بخواب!

نگاهی به تخت و سپس به رزی انداخت.

۱۱۷ |

_فقط من؟

رزی سریع گارد گرفت و دست به کمر شد.

_نه پس من!

به زور سعی میکرد قهقهه نزنند.

_چته؟ خب مگه تو پیش من نمیخوابی؟

با اخم نگاه گرفت و به طرف گوشه‌ی اتاق رفت...ملحفه‌ی روی رختخواب‌ها را برداشت

و ابتدا پتو و بالشت و سپس تشکی برداشت و وسط اتاق انداخت.

_همینم مونده پیش تو بخوابم...تو خودت نزده میرقصی!

نزدیکش آمد و ایستاد...رزی میخواست تشک را روی زمین باز کند که از دستش

گرفت.

_بدش به من!

آرام گفت و به آرامی تشک را گرفت و روی زمین باز کرد و پتو را رویش انداخت.

_در اینکه من خوب میرقصم شکی نیست...ولی...

سکوت کرد و به رزی نگاه کرد...رزی به سمت تخت رفت و بالشت خودش را برداشت

و بالشت دیگر را روی تخت گذاشت...بی توجه به حرف سیاوش موضوع بحث را عوض

کرد.

_بیا...اینم بالش...تختم خیلی نرم نیست، اما خوبه...فکر کنم خوابت ببره!

از مهربانی اش لبخند روی لب سیاوش نشست...نمیتوانست این روی دیگر رزی را

باور کند...تاکنون فکر میکرد که او فقط به خودش و مادر و برادرش فکر میکند و بجز

پول هدف دیگری در زندگی ندارد، اما اکنون میدید که این مهربانی شامل حال خودش

هم شده است...داشت خوب نقشش را بازی میکرد...درست مثل زنی مهربان که هوای

شوهرش را دارد.

_من روی زمین میخوابم، خودت بخواب رو تخت!

۱۱۸ |

دزد و شاه دزد

رزی نگاهی از گوشه‌ی چشم به سیاوش انداخت و بی توجه به او روی تشک دراز کشید و پتو را تا روی گردنش بالا کشید.

تعارف باهات ندارم سیا خان... برو بخواب، هر چند که به جای عیونی خودت نمیرسه! روی لبهی تخت نشست و کمربندش را باز کرد.

از کجا میدونی جای من عیونیه؟!

نگاهش را دزدید و پشت به سیاوش کرد و جواب داد:

وقتی ماشینت آنقدر خفن و گرونه... لباسهات مار که! لفظ قلم حرف میزنی و هیچیت به ما دزدها نرفته... حدس اینکه خونهات چه شکلیه و تخت خوابت چجوریه کار سختی نیست!

از صدای خش خشی که میآمد حدس زد سیاوش هنوز مشغول درآوردن لباسهایش است.

کاش گفته بودم لباس میآوردی برای خودت! یا حواسم بود این چند روز یه دست لباس میخریدم برات... اصلا فکر نمیکردم مامان بخواد نگهت داره!

سیاوش زیر پتو خزید و به پهلوی دراز کشید و به رزی که پشت به او بود خیره شد.
اشکالی نداره... من عادت دارم همین شکلی بخوابم... اینطوری فقط تو اذیت میشی که معذبی!

رزی پتو را بالا تر کشید... در واقع تمام حجم صورتش هم زیر پتو رفت... تازه داشت عمق ماجرا را درک میکرد... تازه داشت میفهمید چه غلطی کرده است... دلش میخواست محکم بر سر خود بزند... مگر ازدواج هم قرار دادی میشود که او پیشنهاد سیاوش را قبول کرد؟! اگر در این رفت و آمدها و کنار هم بودنهای بلایی سرش بیاید چه خاکی بر سرش بریزد؟! نگران بود و خوابش نمیبرد... اما نمیتوانست از نگرانی اش به سیاوش حرفی بزند... یک ساعتی بود که به همان حالت مانده بود تا سیاوش فکر کند او خوابیده است... میترسید و قصد داشت تمام شب را بیدار بماند!

۱۱۹ |

سیاوش صبحانه اش را خورد و با خدا حافظی سریعی از خانه شان بیرون رفت... رزی تازه توانست نفس بکشد، در حالیکه خمیازه میکشید به مادرش نگاه کرد که مشغول خوردن چای بود.

چرا دیشب نگهش داشتی؟

دزد و شاه دزد

علی نبود و راحت میتوانست حرفش را بزند... مادرش نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره چایش را نوشید.

ـ مامان... با شمام!

ـ از کی تا حالا برای کارهام باید از تو اجازه بگیرم؟!

این لحن توبیخگرانه‌ی مادرش را باور نداشت... عادت به دیدن چهرهی اخم کرده‌اش نداشت، اما نمیتوانست از این جریان بگذرد.

ـ اجازه چیه مامان؟ خب این زندگی منم هست... باید به منم فکر میکردید، من خجالت کشیدم... راحت نبودم و...

مادرش بین حرفش آمد:

ـ میدونم، دقیقاً همین طوره که میگی، ولی آخرش چی؟ اگه از اول نگهش نداریم و از هم جدا بمونیم یختون آب نمیشه... بعداً خودت اذیت میشی!

ـ ولی...

ـ این زندگیه رزی، تو ازدواج کردی و زن مردی شدی که دوستش داری، با هم بودند تو خونهی خودم و زیر سر خودم باشه خیلی بهتره تا اینکه بخواهید بیرون و جای دیگه قرار بذارید!

با دهانی باز به مادرش نگاه کرد... به کجاها فکر کرده بود!

ـ ولی من و سیا...

مادرش از جایش بلند شد و مجال حرف زدن به او نداد:

۱۲۰ |

ـ تو و سیاوش همدیگه رو دوست دارید، ازدواج هم کردید و بهم محرم شدید، ممکنه هر اتفاقی بینتون بیوفته... شرعا و قانوناً اشکالی نداره، اما از نظر اخلاقی و اینکه سیاوش به من قول داده، اشکال داره... کم کم پیش هم باشید و خلوتتون تو خونهی خودم باشه خیالم راحت تره...

به آشپزخانه رفت و رزی با اخمهایی در هم خیره اش بود... تازه یادش آمد که با سیاوش دبی هم میخواد برود... از یادآوری اش محکم روی سرش کوبید... همان موقع مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و این صحنه را دید...

ـ واه... رزی... چته تو؟

از اینکه غافلگیر شده بود جا خورد و سریع نگاهش بالا آمد.

ـ هیچی... فقط... فقط خوابم میاد!

دزد و شاه دزد

خوابت میاد میزنی تو سرت؟

حوصلهی ادامهی این سوال و جوابها را نداشت... بلند شد و با لبخندی دندانها به مادرش نگاه کرد.

من خسته ام... دیشب خوب نخوابیدم، اگر کارم ندارید برم بخوابم!

نگاه خیره‌ی مادرش جوابش شد و بدون حرف اضافه‌های به اتاقش رفت... تشک و پتویش را وقتی بیدار شده بود جمع کرده بود... با بدنی کوفته روی تخت دراز کشید... آنقدر ذهنش درگیر بود که بالشت خودش را برنداشت و سرش را روی بالشت سیاوش گذاشت... دم عمیقی کشید و عطر سیاوش را نفس کشید... بوی عطر خوبش که روی بالش بجا مانده بود، لبخند روی لب رزی آورد... چشمانش را بست و با یادآوری اینکه دیشب را با سیاوش در این اتاق صبح کرده لبخند زد... تمام دیشب را بیدار مانده بود و هرگاه پلکش روی هم افتاده بود سریع چشمانش را باز کرده و به سیاوش نگاه کرده بود... با اینکه سیاوش پشت به او و زیر پتو خوابیده بود، باز هم با نگرانی تمام شب را

| ۱۲۱ |

هوشیار مانده بود که مبادا غافلگیر نشود! اکنون راحت میتوانست بخوابد، اما با این تفاوت که عطر سیاوش دقیقاً زیر بینی اش بود!

در خواب عمیقی بود که با صدای گوشی اش بیدار شد... دستش را دراز کرد و از پایین تخت گوشیاش را برداشت.

بله؟

سلام خانم خوش خواب!

با شنیدن صدای سیاوش هوشیار شد... پتو را کنار زد و نشست... نگاهش روی ساعت اتاق خیره ماند... ساعت از سه گذشته بود.

سلام، خوبی؟

خوبم عزیزم، تو چطوری؟

خمیازه کشید و پاهایش را از تخت آویزان کرد... همین یک عزیزم شنیدن برایش دنیایی می‌ارزید...

منم خوبم، تو که رفتی خوابیدم تا الان...

صدای کسی از آن طرف آمد و متعاقب آن صدای سیاوش که گفت الان می‌آید...
خوب استراحت کن که شب میام دنبالت!

دزد و شاه دزد

با این حرفش دلهره به جانش افتاد... آب دهانش را قورت داد و با هراس لب باز کرد.

شب؟ برای چی؟

بریم با هم یه دوری بزنیم و شام بخوریم!

نفسش را رها کرد و تازه توانست نفس بکشد.

باید به مامان بگم!

مامانت؟ ما که همیشه با هم بیرون میرفتیم و مشکلی هم با این قضیه نداشت!

نه... مسئله این نیست... شاید کارم داشته باشه، باید بهش بگم اگه موافق بود میام!

| ۱۲۲ |

سیاوش هم نفسش را رها کرد... مشخص بود که ناراحت شده است.

باشه، به مامانت بگو و به من زنگ بزن، کاری نداری؟

رزی انگشت روی تخت کشید و لبش را گزید.

باشه بهت خبر میدم!

زودتر فقط خبرم کن!

باشه...

خواست خداحافظی کند که صدای سیاوش آتش به جانش انداخت.

رزی...

بله؟

حسابی خوشگل کن!

حرفش را زد و بدون خداحافظی قطع کرد... قلبش ضربان گرفته و بنای ناسازگاری

داشت! حرف آخرش پر از حس بود، پر از حس های عجیبی که رزی را به بازی گرفته و

نگاهش را به در اتاق خیره کرده بود!

مانتوی بلند صورتی و شالی هم رنگش پوشید و کیف و کفش سفیدش را هم برداشت

و از اتاقش بیرون رفت... مادرش با لبخند عمیقی قد و بالایش را نگاه کرد.

الهی دورت بگردم!

لبخند زد و زیر لب خدا نکنه گفت و صورت مادرش را بوسید.

مامان من شام بیرون میخورم، شما منتظر من نمونین!

لبخندی جوابش بود و با خداحافظی به سمت در رفت... علی به دنبالش دوید و صدایش

زد، جلوی در ایستاده و به برادرش نگاه کرد.

دزد و شاه دزد

—جانم؟

—کجا میری؟

۱۲۳ |

روی زانو نشست و به چشمان عسلی رنگش نگاه کرد.

—یا آقا سیاوش میرم بیرون!

—منم بیام؟

مظلومانه گفته بود و دلش نمیآمد جواب نه بدهد، اما از طرفی خوشش نمیآمد که با بردن علی سیاوش فکر کند برادرش مزاحم است! نگاه درماندهاش را به مادرش دوخت ... مادرش لبخندی زد و علی را صدا زد.

—علی جان ... مامان ...

علی چرخید و به مادرش نگاه کرد.

—هوم؟

مادرش قدمی جلو آمد و دستی به پایش کشید ... باز هم پا درد به سراغش آمده بود.

—اگه تو هم بری که من حسابی تنها میشم!

علی لحظه ای به مادرش و لحظه ای به رزی نگاه کرد.

—خب تو هم بیا بریم!

مادرش جلوتر آمد و با لبخند دست به سر پسرش کشید.

—اگه منم بیام که خونه مون خالی میمونه، اون وقت ممکنه دزد بیاد هرچی داریم و

نداریم و ببره ... منم تنها میترسم و دلم میخواد تو که مرد خونه ای پیشم بمونی!

علی نگاهی به رزی انداخت و با لبخند سرش را بالا گرفت.

—تو برو آبجی، من میمونم مواظب مامان و خونه باشم!

آنقدر مردانه گفته بود که رزی نتوانست بی تفاوت باشد ... قدمی به علی نزدیک شد و محکم در آغوشش گرفت.

—قربون تو داداش گلم برم که آنقدر مردی!

روی موهای برادرش بوسه ای زد و با لبخندی قدرشناسانه از مادرش خداحافظی کرد و از در بیرون رفت، در حیاط کفش هایش را پوشید و با پنج قدم از عرض کم حیاطشان

۱۲۴ |

گذشت ... در را باز کرد و از خانه بیرون رفت ... هنوز از خانه فاصله نگرفته بود که صدایی

دزد و شاه دزد

او را در جا میخکوب کرد.

یه به ...عروس خانم ...کجا با این عجله؟!

ضربان قلبش بالا رفت ...پاهایش به زمین چسبیده و نمیتوانست قدمی بردارد ...ترس به جانش افتاده و با ترس به عقب چرخید ...با دیدن لبخند منظوردار مرد مقابلش چشمانش درشت و لبهایش خاموش شدند ...نگاهش در نگاه کثیف مرد مقابلش نشست ...خندهی زشت مرد تنش را مورمور کرد ...به ابتدای کوچه نگاه کرد، در دل دعا کرد تا کسی بیاید و او را نجات دهد ...اما هیچکسی در کوچه نبود!عقبتر رفت و به دیوار آجری چسبید ...نفس عمیقی کشید تا هوا به ریهایش برسد.

یرو عقب ...

بی توجه به تهدیدش جلو تر آمد.

گفته بودم فقط عروس خودم میشی، ولی تو گوش ندادی ...دروغ هات راست از آب در اومدن ...راستی راستی شنیدم شوهر کردی، ولی عیب نداره، هنوز دیر نشده ...من هنوزم خواهانتم!

اخمش غلیظ شد و جیغ کشید.

غلط کردی، مرتیکهی آشغال ...برو گمشو!

دستش که بالا رفت، چشمانش را به سرعت بست ...

دستش در هوا معلق ماند و بین دستانی قوی فشرده شد ...

دقایقی گذشت و رزی چشم باز کرد و نگاهش در نگاه خشمگین مردی نشست که به موقع آمده بود!آرام لب زد:

سیا ...

مرد مزاحم را کنار زد و بین رزی و آن مرد ایستاد و هر دو دست مرد را پشتش گرفت.

تو سگ کی باشی که رو زن من دست بلند کنی؟ کثافت!

۱۲۵ |

پوزخند زد ...و با نیشخندی ناخن روی اعصاب سیاوش کشید.

دست بلند کردن که هیچ ...هرکاری دلم بخواد میکنم!

با تمام شدن جمله اش به دیوار کوبیده شد ...نه یکبار و نه دوبار ...این کار راضی اش نکرد و پایش را بلند کرد و محکم به زیر شکمش کوبید ...صدای داد بلندش در کوچه نشست ...رزی به بازویش چسبید و با التماس اسمش را صدا زد ...آرام نشد و با لگد به جانش افتاد ...رزی رهایش نکرد، از پشت به سیاوش چسبید و با دستان ظریفش او را

دزد و شاه دزد

عقب کشید.

—سیاوش_____...تو رو خدا بس کن!

با چشمان اشکی به صورت سرخ از خشم سیاوش نگاه کرد...سیاوش لحظه ای سرش را چرخاند و به چشمان رزی خیره شد...نفسش را فوت کرد و با حرص لگد دیگری به شکم مرد مزاحم زد و از بین دندان هایش غرید:

—بهبار دیگه اسم زن منو بیاری باید به عزرائیل سلام بدی!فهمیدی؟!

فهمیدی را طوری گفت که دیوارهای کوچه هم به لرزه در آمدند و صدایش پژواک شد... با چرخشی سریع قدمی به عقب برداشت و دستان یخزده‌ی رزی را در دستان مردانه اش گرفت و او را به دنبال خود کشید...

نگاهش از او فراری بود...انگار که مقصر باشد و خطا کار...روی نگاه به چشمان مردی که اسما همسرش بود را نداشت...نمیدانست چه بگوید...سکوت بدی در فضای ماشین حاکم بود!رزی نفسی کشید و از گوشه ی چشم به سیاوش نگاه کرد...اخم‌هایش به شدت در هم بود و نگاهش خیره به روبرو!سرفه ای کرد تا نگاه سیاوش را از آن خود کند...سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش کرد، سرعت ماشین را کم کرد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا آرامشش را حفظ کند.

—کی بود؟

| ۱۲۶ |

بیمقدمه پرسیده بود و جواب سوالش هم مشخص بود!رزی با قیافه ای مستأصل نگاهش کرد...از این سوال میترسید...درست است که بی تقصیر است، اما اینکه ثابت کند هیچ صمنی با آن مزاحم همیشگی ندارد، کار سختی است!دستان سردش را در هم گره کرد، به شدت دستانش عرق کرده بود و دهانش خشک بود...استرس زیادی کشیده و دلش کمی آب میخواست، اما آنقدر اخم سیاوش وحشتناک بود که جرات نکرده بود نفس بکشد، چه برسد به حرف زدن...نفسش را رها کرد و با صدای آرامی جواب داد:

—همسایه مون بود...

با اخم غلیظ تری نگاهی گذرا به رزی انداخت و پوزخند زد.

—بهباش میخورد بیشتر از یه همسایه باشه، طوری حرف میزد که انگار قولی بهش داده بودی و رو دست خورده!

لحن سیاوش همراه با نگاه توبیخگرش او را آزرده...بغض در گلویش چنگ انداخت و به

دزد و شاه دزد

زور آب دهانش را قورت داد تا بغضش را فرو دهد.

اون یه مزاحمه... اصلا یه مریض روانیه که مدت هاس گیر داده که من باهاس ازدواج کنم!

بغض صدای رزی را حس کرد، اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد...

حتما یه چراغ سبزی، نور بالایی، چیزی دیده که اومده تو کوچه خفتت میکنه!
نتوانست خوددار باشد و اشک در چشمانش نشست... چرا مردها قبل از ازدواج با بعد از ازدواجشان زمین تا آسمان فرق میکنند؟ فقط کافی است به تملکشان در بیایی...
آن وقت است که از همان ابتدا شمشیرشان را از رو میبندند... نتوانست آرام بماند...
عصبی شد و با خشم نگاهش کرد...

میفهمی چی داری میگی؟ اینکه من حرف نمیزنم دلیل نمیشه تو هرچی به زبونت میاد بگی!

| ۱۲۷ |

سیاوش فرمان را بین دستانش فشرد... نمیخواست بیانصاف باشد، اما دست خودش نبود... وجود آن مرد کل خوشی امروزش را از بین برده بود.
تا مقصد هر دو سکوت کردند... رزی بغض کرده و سیاوش پر از خشم! ماشین جلوی رستورانی توقف کرد و رزی سرش را بالا گرفت و به نمای سفید رنگ رستوران و گل های زیبایی که جلوی ورودی رستوران بود نگاه کرد! مشخص بود که این رستوران زیبا بهای گرانی هم دارد... در سکوت به روبرو خیره شده بود و قصد پیاده شدن نداشت...
صدای نفس سیاوش را شنید و به دنبالش صدای بمش را...
پیاده شو!

بغض داشت و هنوز دلخور بود... مگر او چه نسبتی داشت که بخواهد به خاطر یک مزاحم بر سرش فریاد بزند؟! دیگران خیال میکردند شوهرش است، خودش هم باورش شده بود؟!
من نیام!

اخم های سیاوش گره اش شدیدتر شد... یک دستش را روی پشتهی صندلی رزی گذاشت و دست دیگرش روی فرمان ماشین قرار گرفت... مستقیم و تیز نگاهش کرد، نگاهی پر از حرف... لبش را با زبانش تر کرد و صدایش زد...
رزی...

وقتی جوابی نشنید، دستش را زیر چانهی دخترک قرار داد و مجبورش کرد نگاهش

دزد و شاه دزد

کند...چشمان خوش رنگش در آب غرق شده بودند و چانه‌های هم می‌لرزید! دستش که روی فرمان بود مشت شد و دست دیگرش پشت کمرش نشست و رزی را مهمان سینه-اش کرد...

رزی هم بدون هیچ مقاومتی دعوتش را پذیرفت و اشک‌هایش را روی پیراهن سیاوش رها کرد...

سیاوش کنار گوشش با آرامترین لحن ممکن به حرف آمد:

| ۱۲۸

—معدرت می‌خوام، نباید رفتار زشت اون مردک رو سر تو خالی می‌کردم، از نزدیکی

اون مرد به تو به حدی ناراحت شدم که کنترل خودمو از دست دادم!

رزی همچنان سکوت کرده و صدای بم و مردانه‌ی سیاوش را به گوش جان می‌سپرد!

—برای امروز کلی برنامه داشتم، کلی نقشه کشیده بودم که خوشحالت کنم، دیدن اون

یارو با اون وضعیت حسابی منو بهم ریخت!

اینبار رزی با صدای ظریف دخترانه‌اش به حرف آمد:

—اون فقط یه مزاحمه که مدتهاست داره عذابم می‌ده و جرأت ندارم به کسی چیزی

بگم!

—بهت قول میدم که تا دو روز دیگه هیچ وقت ریخت نحسش رو نبینی!

رزی از شنیدن این حرف تعجب کرد و سرش را عقب کشید و به چشمان سیاوش نگاه

کرد...

—منظورت چیه؟

در جوابش لب‌خندی دخترکش زد و موهای رها شده‌ی رزی را که از شالش بیرون آمده

بود را داخل شالش فرستاد و با چشم به بیرون اشاره کرد...

—بریم می‌فهمی!

رزی هم خط چشمش را دنبال کرد و با نگاه به رستوران، سرش را به تایید تکان داد...

هر دو پیاده شدند و دو شادوش هم به سمت رستوران رفتند، ابتدا رزی و سپس سیاوش

داخل شدند و با اشاره‌ی دست سیاوش به سمت گوشه‌ی رستوران که کنار پنجره‌اش

میزی دو نفره با صندلیهائی سفید قرار داشت رفتند...

سیاوش برای خودش کباب برگ و برای رزی میگو سوخاری سفارش داد به همراه سالاد

سزار و نوشابه...منو را به دست گارسون داد، سپس به پشتی صندلی تکیه داد و با

لبخند به رزی خیره شد...

میخواستم بیای که یه موضوعی رو بهت بگم...

۱۲۹ |

رزی با چشمانی درشت تر از همیشه خیره اش شد...

میخوام به قولی که دادم وفا کنم، مهریه ات!

رزی دو بار پشت سر هم پلک زد و با گنگی نگاهش کرد... حالت چهره اش آنقدر بامزه شد که سیاوش لبخندش دندان نما شد...

قرار بود برات خونه بخرم، خونه رو دیدم و با صاحبش هم صحبت کردم، برای فردا صبحم قرار گذاشتم بریم محضر تا به نامت کنم!

بیش از این نمیتوانست خوددار باشد... اینکه این حرفها که برایش آرزویی دور و محال بود را بشنود و اینگونه ساکت بنشیند... چشمانش مانند دو نعلبکی بزرگ شد و هر دو دستش را به یکباره روی میز کوبید و با صدای بلندی به حرف آمد:

جون رزی راست میگی؟!

از صدای بلندش سیاوش یکه خورد و به اطرافشان نگاه کرد و دستش را روی بینی اش گذاشت...

هیسسسس... یواش دختر!

رزی بی توجه به هشدار سیاوش خودش را جلوتر کشید و خیره در چشمان سیاوش سوالش را پرسید:

جون سیا سرکاری نیست؟! میخوای برام خونه بخری؟

سیاوش خنده اش گرفته بود و از طرفی نگران بود که صدای بلند رزی را دیگران هم شنیده باشند. دست رزی را در دستش گرفت و با اطمینان آن را فشرد...

آروم باش دختر، آبرومون رفت... آره... میخوام برات خونه بخرم... مگه قرارمون این نبود؟!

رزی با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود سرش را چند بار به تایید تکان داد...

چرا... چرا... ولی... قرار بود بعد از دبی...

سیاوش بین حرفش آمد و با چهره ای جدی از نقشه اش گفت:

۱۳۰ |

تو به من قول دادی کمک کنی، منم قول دادم کمک کنم و از اون خونه ببرمتون

بیرون و یه سرپناه خوب براتون بخرم... خرج درمان مادرتم با من... تو به من اعتماد

کردی و میخوای همراهم بیای، منم باید ثابت کنم که سر حرفم هستم!
قطره ای اشک در چشمان رزی نشست و با نگاهی که مملو از شادی و غم بود در
چشمان سیاوش خیره شد...
_باورم نمیشه... باورم نمیشه سیا... بالاخره دارم به آرزوم میرسم... یه خونه... یه سقف
برای مامانم و علی... درمان مامانم... رفتن از اون محله و راحت شدن از اجاره خونه...
من... من نمیدونم خوبیها تو چطوری جبران کنم!
سیاوش با نگاهی اطمینان بخش جواب نگاهش را داد...
_کمکی که تو قراره به من بکنی ارزشش خیلی بیشتر از این حرف هاست...

رزی را تا در خانه مشایعت کرد و تا داخل خانه نرفت، خیالش راحت نشد... بعد از رفتن
رزی نگاهی به سر و ته کوچه کرد و از خانه شان فاصله گرفت... خدا را شکر کرد که آن
مزاحم سر راهش سبز نشد! تضمینی نبود که با دیدنش بلایی سرش نیآورد... دستی
بین موهایش کشید و آنها را به عقب راند و سوار ماشینش شد... برای رزی نقشه ها
داشت و میدانست غافلگیر میشود!

صبح زود بیدار شد و تی شرت سفید یقه هفت پوشید با شلوار کتان سفید، کت اسپرت
سیاه رنگش را از کمد برداشت و پوشید موهایش را روبه بالا شانه زد و با ادکلن خوش
بویش دوش گرفت! سوییچ ماشینش را از روی کانتیر برداشت و از واحد بیرون رفت...
دکمه ی آسانسور را زد و تا آسانسور برسد به دو واحد کنار واحدش نگاه کرد... درب
های سفید رنگ برج شان، سالن هر طبقه را زیبا و دلپذیر کرده بود... ساختمان منزل
خودشان را با خانه ی رزی مقایسه کرد... کوچه های تاریک و کثیف که مانند زاغه

۱۳۱ |

نشینان است و مردمی که با فقر دست و پنجه نرم میکنند! کوچه هایی که هیچ چراغ
و روشنایی در آنجا وجود ندارد و با تاریک شدن هوا مثل شهر ارواح میشود!
دلش برای رزی میسوخت... سن زیادی نداشت، اما خیلی درد کشیده بود... با تمام
مشکلاتشان به تنهایی جنگیده و بار زندگی را به دوش کشیده! او که مرد بود از آن
محله وحشت داشت... وای به حال رزیتا! از دست خودش بابت رفتار روز قبلش ناراحت
بود، حتما رزی خیلی ترسیده بوده و او بهجای آنکه آرامش کند، دست روی گلویش
گذاشته و بیشتر ترسانده بودش... خدا را شکر کرد که رزی مثل خیلی از دختران این

دزد و شاه دزد

دوره و زمانه نیست که خودش را لوس کند و تا مدتها جواب سلامش را ندهد، به ثانیه ای یادش رفت و آشتی کرد. مطمئن بود امروز بیشتر از دیروز خوشحال میشود. آسانسور ایستاد و درش باز شد... از فکر بیرون آمد و داخل آسانسور شد، موزیک آرامی پخش میشد، با پای چپش روی زمین ضرب گرفته بود... آپارتمانش در طبقه ی بیستم قرار داشت و تا رسیدن به پارکینگ به کارهایی که باید انجام میداد فکر کرد... ابتدا باید دنبال رزی میرفت و کار ناتمامش را تمام میکرد!

هر دو با هم پیاده شدند و رزی با تعجب به خیابان نگاه کرد...

ـ نگفتی کجا میخوایم بریم!

سیاوش با حفظ ظاهر جدی اش به آن طرف خیابان نگاه کرد و با ابرو به سر در محضر اشاره کرد...

ـ اونجا!

رزی رد نگاهش را گرفت و به محضر رسید... با گیجی نگاهش روی سیاوش نشست...
ـ برای چی؟!

سیاوش قدم محکمی برداشت و دستان رزی را در دست گرفت و او را با خود همگام کرد...

| ۱۳۲ |

ـ بریم میفهمی!

رزی دستش را منقبض کرد و خواست ممانعت کند، اما حریف دستان قدرتمند سیاوش نشد و به اجبار با او هم قدم شد. وارد راهروی باریک محضر شدند و از پله هایش بالا رفتند... به محض ورودشان منشی دفتر با دیدن سیاوش از جا بلند شد و به سمتشان آمد.

سیاوش دستان رزی را رها کرد و قدمی به مرد نزدیک شد و با هم دست دادند، گویا از قبل یکدیگر را میشناختند...

ـ خیلی خوش آمدید!

ـ قربونت داداش، حاجی هستن؟!

مرد نگاهی به رزی و سپس به سیاوش انداخت و با تأیید سر تکان داد...

ـ بله تشریف دارن، همه چیز هم آماده اس!

سیاوش با رضایت سر تکان داد و به اتاقی که درش بسته بود اشاره کرد...

دزد و شاه دزد

— میتونیم بریم داخل؟

مرد دستش را بالا آورد و با نگاهی به ساعت روی دیوار به سمت اتاق رفت...

— چند لحظه لطفا!

پشت در ایستاد و تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید کسی در را باز کرد...

— حاجی... سیاوش خان اومدن!

گویا همه از این قرار خبر داشتند، بجز رزی...

مستأصل به سیاوش نگاه کرد و لبش را جمع کرد و بعد از ثانیه ای نفسش را فوت کرد...

چهره اش بیش از حد بامزه شد و کنار چشمان سیاوش چین خورد...

با تأیید مردی که حاجی لقب داشت، منشی اش از سیاوش و رزی خواست داخل اتاق

بشوند...

سیاوش قدمی به رزی نزدیک شد و با دست به داخل اتاق اشاره کرد...

| ۱۳۳

— بریم عزیزم!

این عزیزم گفتنش... آن هم در محیطی که پر از استرس بود برایش خواستنی بود...

گوارا بود... مثل شربت زعفران خنکی در گرمای تابستان!

ابتدا رزی و پشت سرش سیاوش داخل اتاق شدند... مردی با کت و شلوار سیاه و

پیراهن سفید که تا آخرین دکمه اش هم بسته بود، پشت میزش نشسته بود...

دیدنشان از روی صندلی اش برخاست. قدش از سیاوش کوتاه تر بود و شکم بزرگش

پشت کتش مخفی شده بود. چهره اش مهربان بود و پر از امواج مثبت.

رزی لبخندی زد و سلام کرد. کم پیش میآمد خانومانه رفتار کند... موقر بودن را بلد

نبود، اما گاهی لازم بود در برابر افرادی خانم باشد و از جلد رزی همیشگی بیرون بیاید...

مرد با لبخندی پدرا نه سلامش را پاسخ گفت و با سیاوش که نزدیک میزش ایستاده بود

دست داد... به صندلی ها اشاره کرد و تعارف کرد بنشینند... سیاوش از رزی خواست

بنشیند و خودش هم کنارش نشست...

هنوز نمیدانست علت آمدنشان چیست! قرار بود امروز با سیاوش بروند خانه ببینند،

قول داده بود برایش خانه بخرد، اما محضر آمدن در برنامه شان نبود!

سیاوش دستانش را در هم گره کرد و با لبخند به حرف آمد:

— خب... حاج آقا سند ما آماده اس؟!

حاجی دفتر بزرگ مقابلهش را باز کرد و خودنویسی دستش گرفت.

دزد و شاه دزد

ـبله پسرم ...فقط مونده امضای شما...

سیاوش نگاهی به رزی انداخت و سرش را به سمت گوش رزی خم کرد...

ـبرو امضا کن!

رزی سرش را چرخاند و با چشمان درشت شده به سیاوش نگاه کرد...

ـچیه امضا کنم؟! حالت خوبه تو؟!!

سیاوش زیر چشمی نگاهی به حاجی انداخت و با صدایی آرامتر از قبل به حرف آمد:

| ۱۳۴ |

ـبرو امضا کن، سورپرایزم این سنده، پاشو زشته!

رزی با سرتقی چشمانش را در حدقه چرخاند و ابرو بالا انداخت...

ـاصلا این سند چی هست؟ منکه نمیتونم ندونسته هر چیزی رو امضا کنم! شاید ضررم

باشه!

سیاوش که از این بحث کلافه شده بود، نفسش را رها کرد تا عصبانی نشود...

ـرزی خانم، این سند همون خونه ای هست که بهت قول داده بودم ...برو امضا کن،

کارو تموم کن!

رزی نیشخندی زد و مثل سیاوش با صدایی آرام جواب داد:

ـاز قدیم گفتن پولم از زمین پیدا میکنی اول بشمار بعد بذار تو جیب ...اون وقت

چطوری توقع داری من خونه رو ندیده سندشو امضا کنم؟!!

دیگر داشت صبرش تمام میشد، این دختر به هیچ صراطی مستقیم نبود! با پوزخند

نگاه از او گرفت و حرف آخر را زد...

ـنترس، کلاه سرت نمیره، از خونهی الانتون خیلی بهتره!

خیلی را کشیده گفته بود و در نگاهش تحقیر موج میزد...

لب رزی لرزید و از جایش بلند شد ...دستهای کیفش را در دست فشرد و جواب سیاوش

را با صدای بلند داد:

ـخیلی ممنون از لطفتون، من به همین خونهی بیمنت که مال خودمونه راضیام...

احتیاجی به بذل و بخشش شما نیست!

با صدایی آرامتر از حاجی خداحافظی کرد و با شتاب از اتاق بیرون رفت!

سیاوش از جایش بلند شد و قدمی به سمت در رفت و برگشت ...نگاهش به چشمان

حاجی افتاد...

ـخراب کردی پسر!

۱۳۵ |

نگاه دزدید و سرش را تکان داد... خودش هم میدانست حرفش را بد ادا کرده است... میدانست رزی مغرور است و زیر بار این حرفها نمیروود... او هم ناراحت شده بود که چرا تمام شوقش برای خانه را کور کرده و سند را امضا نکرده است... اما نباید با تحقیر حرف میزد... به ساعتش نگاه کرد... ممکن بود رزی برود!

با اجازه‌های گفت و با سرعت بیشتری از اتاق بیرون رفت و با گفتن باهات تماس میگیرم از منشی فاصله گرفت و از پله‌ها سرازیر شد. به دو طرف خیابان نگاه کرد... خیابان شلوغ تر شده بود و اثری از رزی نبود... از عرض خیابان گذشت و به سمت ماشینش رفت... گوشی‌اش را برداشت و با رزی تماس گرفت... بوق آخر هم شنید و رزی جواب نداد... گوشی‌اش را با دست راست به کف دست چپش کوبید و زیر لب به خود بد و بیراه گفت!

هم از خودش ناراحت بود، هم از رزی... از وقتی عقد کرده بودند لوس شده بود، بهانه می‌گرفت و انگار باورش شده بود زنش شده است! در ماشین را باز کرد و سوار شد... استارت زد و طول خیابان را با نگاه به پیاده‌رو پیمود... نزدیک چهار راه دختری را دید و حدس زد رزی باشد... با همان لباسها و همان قد و قامت... شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین کشید و صدایش زد...

— رزی!

رزی صدای آشنای سیاوش را شنید... اما به روی خود نیاورد... ناراحت بود و نمیخواست او را ببیند!

— رزی!

بی توجه به صدا زدنهایش به چراغ که قرمز شد نگاه کرد و از خیابان گذشت... سیاوش مجبور شد پشت چراغ قرمز بماند و با مشت به فرمان کوبید! رزی سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و به اطراف نگاه کرد... میخواست زودتر از آنجا دور شود... تاکسی‌ای آمد و جلوی پایش ترمز کرد...

۱۳۶ |

— ولیعصر میرم خانم، سوار میشدید؟

رزی نگاهی به مسافر داخل ماشین انداخت و با ناامیدی سرش را تکان داد...
— نه آقا، ممنون!

دزد و شاه دزد

همان موقع چراغ سبز شده و سیاوش با گازی پر شتاب ماشین را از جا کنده و به رزی رسیده بود... ماشینش را پشت تاکسی زرد رنگ نگه داشت و پیاده شد... بدون اینکه به رزی اجازه ی مخالفت بدهد دستش را گرفت و به سمت ماشینش کشید... رزی از شوک بیرون آمده و با چشمانی از حذقه در آمده نگاهش کرد...

چکار میکنی؟ دستمو ول کن!

سیاوش با حفظ اخمش او را به سمت ماشین کشید و در را باز کرد... رزی دوباره و با صدای بلندتر به حرف آمد...

میگم ولم کن، چی از جونم میخوای؟!

سیاوش فک روی هم فشرد و دیگر داشت کنترلش را از دست میداد... رزی را بلند کرد و روی صندلی ماشین گذاشت و در را محکم بست! ماشین را دور زد و تا رزی به خود بیاید سوار شده و قفل مرکزی را زد...

رزی با افسوس به مردمی نگاه کرد که فقط نظارهگر بودند... زمانی اگر زنی داد میزد و این برخورد با او میشد، مردان با غیرت زیادی بودند که به کمکش می آمدند... اما اکنون... با وجود اینکه روز بود و خیابان شلوغ... اما هیچ کسی جلو نیامده و حتی علت را جویا نشده بود... گویا غیرت هم در سرزمینش کشته شده و فراموش شده بود! بغضش را قورت داد و نگاه از مردمی که با کنجکاوی نگاهش میکردند گرفت! سیاوش کمی صبر کرد و وقتی دید رزی قصد حرف زدن ندارد خودش به حرف آمد...

من منظور بدی نداشتم!

| ۱۳۷

جوابش سکوت بود و حتی نگاهی هم نصیبش نشد... به داستان رزی که روی پایش مشتش شده بود نگاه کرد و با فکری دست راستش را پیش برد و دست رزی را اسیر دست خود کرد...

رزی با احساس گرمای دستی روی دست سردش نگاهش بالا آمد و داستان مردانه ی سیاوش را روی دست مشتش شده اش دید... بدون حرف سعی کرد دستش را از حصارى که سیاوش روی دستش کشیده بود رها کند!

سیاوش اجازه ی رهایی به او نداد و دستش را محکمتر گرفت...

تا نخوام آزاد نمیشی!

رزی با نگاهی دلگیر خیره به چشمان سیاوش شد و سعی کرد اوج ناراحتی اش را با نگاهش به سیاوش تفهیم کند!

دزد و شاه دزد

سیاوش نگاهی به جلو و سپس به چشمان رزی انداخت...چشمان خوش رنگش رنگ آب گرفته و جذابیت نگاهش دو چندان شده بود...با مکث آب گلایش را قورت داد و نگاه از رزی گرفت...در دل اعتراف کرد که زیبا ترین عضو صورت رزی نگاه نافذش است!

_من میخوامستم خوشحالت کنم، توقع نداشتم بهم شک کنی!
رزی لب گزید و سکوتش را ادامه داد...نیاز داشت که این حرف ها را از سیاوش بشنود...
_خودم بهت پیشنهاد دادم که برات خونه بگیرم، خودمم خواستم بیای به نامت کنم،
اما تو با شک بیجایی که کردی همه چیزو خراب کردی!
رزی وقتی دید متهم شده، سکوت را جایز ندید...با سرفه ای کاملاً به سمت سیاوش چرخید و زبان سرخش را به کار انداخت...

_بهم میگی اگه زنت بشم و کمکت کنم یه خونه برام میخری، اما حالا که میخواستی
به قولت عمل کنی انگار که از سر سیری بخوای یه صدقه بدی رفتار میکنی!منو بردی
محضر و میگی امضا کن، لابد بعدش هم میخواستی بگی حالا امضا کن که مهریه ات رو

| ۱۳۸

تمام و کمال گرفتی...من فکر میکردم تو با همهی پولدارها فرق میکنی و از جنس خودمونی، اما امروز با حرف و رفتارت ثابت کردی که تو هم لنگهی همون عیون های بالا شهری و غرور و احساس آدم ها پیشیزی براتون ارزش نداره!
سیاوش سرعتش را بیشتر کرد که باعث شد رزی کمی به جلو پرت شود...دستش را به داشبورد گرفت و نگاهی به اطراف کرد و صاف نشست...با دیدن خیابان هایی که
برایش آشنا نبود با تعجب به سیاوش نگاه کرد...

_کجا داری منو میبری؟

سیاوش از گوشه ی چشم به رزی نگاه کرد و وقتی چهرهی ترسیدهی رزی را دید کمی
شیطنت به سرش زد...نیش خندی زد و در حالی که نگاهش به روبرو بود جواب رزی
را داد...

_دارم میبرمت خونه ام!

رزی با ترس و چشمان گرد شده به سمت سیاوش چرخید و با صدایی بلندتر از حد
معمول به حرف آمد...

_کجا؟! خونه ات!چی باعث شده فکر کنی که من میام خونه ات؟!!

سیاوش نگاه دیگری به رزی انداخت...سعی کرد خنده اش را مهار کند، کنار چشمانش

دزد و شاه دزد

چین خورد و لب روی هم فشرد...

میدونم الان نمی خوام بیای، علت نیومدنتم هم که مشخصه... قهر کردی و داری

برام ناز میکنی، منتها منم بلدم ناز تو بخرم و از دلت در بیارم!

ترس رزی بیشتر شد و آب دهانش را با صدا قورت داد...

من با تو هیچ جا نمیام، نگهدار!

سیاوش سرعتش را بیشتر کرد و در خیابان فرعی پیچید...

میبرمت خونه و از دلت در میارم، از چی میترسی؟!

دست رزی به سمت در ماشین رفت...

۱۳۹ |

میگم نگهدار!

سیاوش بیتوجه به ترس رزی خباثت بیشتری به خرج داده و با صدایی آرام که ترس

را در دل دخترک بیشتر میکرد زبان باز کرد...

نمیفهمم ترست برای چیه؟! تو زن منی و هر اتفاقی هم بین ما بیوفته طبیعیه!

صدای هیع بلند رزی و متعاقب آن جیغ بلندش، باعث شد چهره اش در هم شود و

دست راستش را کنار گوش راستش بگیرد...

تو خیلی بیجا کردی که شوهر من باشی، هوا برت داشته، بقیه باورشون شده

فکرکردی خبریه؟! دستت به من بخوره، دستتو قلمش میکنم!

سیاوش دستش را کمی از گوشش فاصله داد و اخم ریزی به چهره نشانده...

آروم باش دختر، هنوز که اتفاقی نیفتاده! بذار ببرمت، از دلت در بیارم، بعد اگه راضی

نبودی اون وقت بیا منو بکش!

کم مانده بود به دهان سیاوش بکوبد... نمیتوانست رفتارش را تعبیر کند، اما در اعماق

ذهنش به سیاوش اعتماد داشت...

من زنت نیستم، اینو خوب تو گوشت فرو کن!

سیاوش با لذت نگاهش کرد و لبخندی دندان نما تحویلش داد...

بالا بری، پایین بیای، زن خودمی!

بهدنبال حرفش دستش را پیش برد و لب ریزی را تا جایی که میتواند کشید... با

صدای داد رزی دستش را عقب کشید و با خنده ای که سعی در مهار کردنش داشت به

حرف آمد...

این عاقبت زنیه که حرف شوهرش رو گوش نمیکنه!

رزی دستش را به صورتش کشید و با اخم و لبهایی که جلو داده بود به سیاوش نگاه کرد...چهره‌اش دقیقاً شبیه دختر بچه‌های چهار، پنج ساله شده بود...چیزی در دل سیاوش فرو ریخت...حسی عجیب در دلش به گردش در آمد...آب گلایش را قورت

۱۴۰ |

داد و سیب گلایش بالا و پایین شد! نگاهش را دزدید و به کوچه نگاه کرد و مقابل ساختمانی با نمای سنگ سفید که پنج طبقه بود، ماشین را پارک کرد...بدون نگاه به رزی از ماشین پیاده شد و هنگام بستن در رزی را خطاب قرار داد...
_پیاده شو!

رزی با تعجب به کوچه نگاه کرد...کوچه‌ای حدوداً ده متری که از دو طرف با آپارتمان‌های بلند مزین شده بود...هم میترسید هم دلش میخواست با سیاوش همراه شود... باید همراهی اش میکرد...هم بهش اعتماد داشت هم دوستش داشت...از طرفی قرار بود با هم به دبی بروند! پس آنجا میخواست چکار کند؟ اگر حتی از تنها بودن با سیاوش بیم داشته باشد؟! با قدم‌های نا مطمئن درب ماشین را بست و به طرف سیاوش رفت... با انگشت اشاره اش به بازوی سیاوش زد...وقتی نگاه سیاوش را از آن خود کرد به حرف آمد.

_اینجا کجاست؟!

سیاوش نگاهش را در امتداد کوچه گرداند و مجدداً به رزی خیره شد...با صدایی آرام و هراس انگیز جوابش را داد...

_خونه ی آقا گرگه!

پاسخش مشتیی بود که بر بازویش کوبیده شد.

_اه...لوس!

خنده اش را رها کرد و بیتوجه به ترس رزی به سمت ساختمان رفت و از پله‌های ورودی ساختمان بالا رفت...خانه نمای جنوبی داشت و با پنج پله که از سطح کوچه بالا تر بود از کوچه جدا میشد! درب چوبی را با کلیدی که در دستش بود گشود...
_بیا که قراره آقا گرگه یه لقمه ی چپت کنه!

۱۴۱ |

حرفش را زد و داخل شد...نیمه ی در را باز گذاشت تا رزی داخل شود، این ترس و وحشت رزی برایش شیرین بود...یک شیرینی زیر پوستی که مثل حرکت آرام انگشت

روی سطح پوست دستش است!

وارد آسانسور کوچک ساختمان شدند... ظرفیتش چهار نفر بود، اما او و سیاوش به سختی فاصله را رعایت کرده بودند... خودش را به دیواره اش چسبانده و نگاهی را به زمین دوخته بود... ترس تمام جانش را گرفته بود و صدای ضربان قلبش به خوبی شنیده میشد... تا به طبقه ی سوم برسند جانش به لبش رسید... با باز شدن در آسانسور نفس حبس شده اش را رها کرد و به سرعت از آن خارج شد...

سیاوش از پشت نگاهش کرد و پوزخند زد... این نجات و پاکی را دوست داشت، اما گاهی از رفتار رزی حرصش می گرفت... دلیل این همه ترس را درک نمی کرد. آنها که همه جا با هم رفته و حتی مهمانی ها و پارتنی های آنچنانی هم رفته بودند... چطور آن موقع نمیترسید... الان که زن عقدی و رسمی اش است که ترسش باید کمتر شده باشد! نکند میترسد اتفاقی بینشان بیفتد و وبال گردن سیاوش بشود؟! با حفظ اخمش از آسانسور بیرون آمد و مقابل درب قهوه ای رنگ ایستاد... با طمانینه کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد...

ابتدا رزی و سپس سیاوش داخل رفتند... رزی با دیدن خانه ی خالی و بدون اساسیه ی منزل دهانش باز ماند... این خانه مبله نبود و معلوم بود کسی در آن زندگی نمیکند پس اینجا خانه ی سیاوش نبود!

سیاوش در را بست و با صدای بسته شدن در رزی به پشت سرش نگاه کرد... اخم های سیاوش هنوز در هم بود... البته در ماشین نیشش تا بناگوش باز شده و حتی هیپوفیزش هم رویت میشد، اما با کم محلی اش در آسانسور حسابی دهانش آسفالت شده و تکان نمیخورد! وقتی نگاه رزی را متوجه خودش دید سوییچ را از دستی به دست دیگرش داد و قدمی جلو آمد و کنار رزی ایستاد...

| ۱۴۲ |

...برو همه جارو خوب ببین!

لحنش کاملاً دستوری بود... فکری در ذهن رزی جولان میداد، اما رزی جرات پیچ و تاب دادن به آن را نداشت... به سمت آشپزخانه رفت که بین دو سالن پذیرایی قرار داشت و به همه ی خانه دید داشت... کابینت ها ام دی اف قهوه ای روشن بودند و صفحه ی رویشان قهوه ای تیره بود... کف سالن تماماً سرامیک بود شومینه ای در گوشه ی انتها الیه راست پذیرایی قرار داشت... جایی نزدیک پنجره! مشخص بود که خانه حدوداً ده سال پیش ساخته شده است... نگاه دیگری به سیاوش انداخت که بی توجه به او به

دزد و شاه دزد

گوشی اش خیره بود... به سمت راهرویی رفت که در کنار ورودی آشپزخانه بود... راهرو به چهار در ختم میشد... درهایی که همه قهوه ای سوخته بودند... در اول را باز کرد... اتاقی دوازده متری بود که پنجره ای به حیاط پشت ساختمان داشت... در دوم را باز کرد که سرویس بهداشتی بود... در سوم حمام و در چهارم هم اتاقی شبیه اتاق اول! حسش میگفت که سیاوش این خانه را برایشان در نظر گرفته است... اما عقلش! مدام بهش نهیب میزد که خیال پردازی نکن... این خانه بهای گرانی دارد... یا شاید هم بهایش سنگین باشد! نگاهی گنگ به دور تا دور خانه انداخت و در آخر چشمانش را به سیاوش دوخت...

اینجا خونه اته؟!!

سیاوش لبخند خبیثانه ای روی لب نشاند و با ابروهای بالا رفته قدمی به رزی نزدیک شد...

خونه ی جفتمون!

اخم رزی غلیظ شد و با جسارت سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاوش خیره شد... خودتو لوس نکن!

سیاوش قدمی دیگر نزدیک شد و نفسش را در صورت رزی فوت کرد...

منظورت همون ناز نکنه دیگه؟!!

| ۱۴۳ |

رزی قصد عقب نشینی نداشت... کمی سرش را بالا تر گرفت تا بتواند در چشمان مرد مقابلش نگاه کند! سیاوش از این بازی خوشش آمد... این دختر سر نترسی داشت... هرچند که در چشمانش ترس بیداد میکرد! سرش را کمی پایین آورد و در حالی که چشمانش را ریز میکرد صدایش آرام و زمزمهوار به گوش رزی رسید... از این زاویه جذاب تری!

رزی به وضوح ترسیده و آب گلویش را پر صدا قورت داد... سیاوش سعی در پنهان کردن خندهاش داشت و دل در دل رزی نبود!

حیف که خونه مبله نیست، کاش حداقل یه تخت داشت!

چشمان رزی به آنی گشاد شده و پای راستش را به ضرب بالا آورد و با زانو به زیر دل سیاوش کوبید... ضربه آنقدر سنگین بود که سیاوش ابتدا سرخ و سپس سیاه شود... عقب نشینی کرد و کمرش خم شد و دندان روی دندان سایید...

ای تف تو ذات دختر!

دزد و شاه دزد

رزی پر حرص و با عصبانیتی عمیق و پر از نفرت به سیاوش نگاه کرد...

...تو یه عوضی به تمام معنایی...

سیاوش در حالی که چهره اش از درد جمع شده بود کج خندی زد و سعی کرد صاف بایستد...

...تو واقعا وحشی هستی، یه ذره لطافت بقیه ی دخترهارو نداری!

رزی هنوز عصبانی بود، اما کمی دلش برای سیاوش سوخته بود... دست خودش نبود و این موجود پررو و فرصت طلب را دوست داشت... با شنیدن این حرف از سیاوش، دلش ریخت... لطافت دختران دیگر؟! حتماً با دختران زیادی سر و کار داشته! با بهت نگاهش میکرد که سیاوش حرفش را کامل کرد...

| ۱۴۴ |

...اینجا رو برای تو خریدم، همون خونه ای که سندش رو امضا نکردی... میخواستم وقتی به نامت شد بیمارمت ببینی و غافلگیر بشی، اما لج کردی و نداشتی... الانم که زدی ضربه فنی کردی منو!

جمله اش بارها و بارها در سر رزی چرخ خورد... اینجا را برای او خریده؟! برای خودش؟! سیاوش نگاه از چهره ی مات برده اش گرفت و به سمت روشویی رفت...
...خوب همه جارو ببین که اگر میپسندی بریم به نام بز نیم و فردا، پس فردا، اسباب و اساسیهتونو بیارید...

باورش سخت بود. در دلش حس خوبی به جریان افتاده بود... مثل حرکت نرم جریان آب روی پوستش... نگاهش خیره به سیاوش بود که با دست و صورت خیس برمیگشت... چهره اش دو حالت خوشحالی و خجالت را با هم به سیاوش هدیه داد و با تلاقی نگاه سیاوش لب گزید...

سیاوش کمی اخم به چهره داشت... از دست رزی دلخور بود... با سکوت و نگاهی که هزاران حرف داشت از کنارش گذشت و به سمت در رفت...
...بیا تا دیر نشده بریم محضر!

رزی با چشمانی خجل که از نگاه سیاوش گریزان بود به سمتش آمد و مقابلش ایستاد... سرش را بالا گرفت و با شرمساری به نگاه دلخور سیاوش چشم دوخت... اختلاف قدشان زیاد بود و سیاوش کمی خم شد تا هم قدش شود...
...هیچ وقت زود قضاوت نکن!

دلگیری اش آنقدر زیاد بود که رزی بغض کند و بی اختیار دست پیش ببرد و دست

دزد و شاه دزد

سیاوش را در دستانش بگیرد و نگاه پر خواهشش را به چشمان پر از بهت سیاوش بدوزد... سیاوش با ابروهایی بالا رفته به حرکاتش نگاه کرد و وقتی غافلگیر شد که رزی روی پنجه ی پا بلند شده و بوسه ای گرم روی گونه اش کاشت...
_بخشید!

| ۱۴۵ |

بخشیدش را با بغض ادا کرده و کم کم لبخندی نرم روی صورت سیاوش پدیدار شد...
سیاوش کمرش را خم تر کرده و دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد...
_هیچ وقت به من شک نکن... هیچ وقت!
رزی با لبخندی بغض آگین سر تکان داد و در حالی که چشمانش تر شده بودند لبخندش را وسعت داد... سیاوش بیش از این نتوانست با خود مقابله کند و به آنی دست پیش برد و تمام حجم کوچک رزی را در بر گرفت... محکم و مردانه در آغوشش کشید و زیر گوشش به آرامی لب زد:
_نوکرتم!

رزی در آن فضای امن، آرام گرفته و قصد جدایی نداشت... گویی سالها از خانه اش دور بوده اکنون در خانه اش سکنا گزیده!
بعد از دقایقی که برای هر دوشان طولانی و شیرین بود، سیاوش رزی را روی زمین گذاشته و دستش را از حصار تنش جدا کرد... با لبخندی مردانه به چشمانش نگاه کرد و قطره اشکی که روی گونه ی رزی جاخوش کرده بود را با پشت دستش زدود!
_بریم؟

رزی با تکان سرش پاسخ مثبت داد و با خجالت نگاه دزدید... سیاوش با حفظ لبخندش در را باز کرد و با دست به بیرون اشاره کرد... رزی کیفش را روی شانه اش محکم گرفت و از خانه بیرون رفت... سیاوش هم در را قفل کرده و هر دو داخل آسانسور شدند...
در راه برگشت به محضر هر دو ساکت بوده و فقط لبخند هایشان گویای حال خوبشان بود! کارها اینبار به سرعت انجام شده و سند ملکی که رزی از حالا اشتیاق رفتن به آنجا را داشت به نامش شد... سر از پا نمیشناخت و میخواست هر چه زودتر به منزلشان برود و این خبر شیرین را به مادرش بدهد... کلی کار داشت و باید اسباب و اساسیه شان را جمع میکرد، سیاوش گفته بود ظرف یکی دو روز آینده اسباب کشی کنند و فقط خدا میدانست که چقدر دلش میخواست از آن خانه و محله بروند!

با شوق و ذوقی خاص از سیاوش خداحافظی کرده و سر خیابان پیاده شده و چند کارتون محکم از مغازه گرفته و به خانه آمده بود... میخواست هر چه زودتر وسایلشان را جمع کنند و به خانهای جدید نقل مکان کنند...

مادرش باورش نمیشد... چند بار از رزی پرسید جدی میگوید یا نه! هر بار رزی با لبخند سر تکان داده و تایید کرده بود...

مادرش نگران مدرسه ی علی بود و رزی این اطمینان را داد که در اولین فرصت در محله ی جدید مدرسه ای خوب برای برادرش پیدا میکند و او را ثبت نام میکند...

خوشحال بود و این خوشحالی آنقدر در حرکات و رفتارش مشهود بود که مادرش خیره اش بماند و با لبخند کارهایش را نگاه کند، دلش قرص بود و از بابت رزی نگرانی نداشت... هم خودش از پس خودش بر می آمد، هم سیاوش آنقدر مرد بود که هوای رزی را داشته باشد... میماند علی... پسر کوچکش که هنوز خیلی کار داشت تا بزرگ شود و مرد شود... مطمئن بود عمرش به دیدن مرد شدن علی قد نمیدهد... این بیماری لاعلاج بود... حتی اگر نوبت های دیالیزش را سر وقت میرفت و همیشگی خدا پرهیز میکرد! کلیه هایش از کار افتاده و دیر یا زود باید پیوند میزد... امیدوار بود که رزی این موضوع را نفهمد... هرچند که همیشه دنبال درمان مادرش بود، اما از دکتر خواهش کرده بود که از قضیه پیوند حرفی به رزی نزند... دیده بود برای دیالیز چطور خودش را به آب و آتش زده بود... تازه داشتند روی خوش زندگی را میدیدند... تازه سیاوش وارد زندگیشان شده بود و دخترش رنگ آرامش را دیده بود! سیاوش مزد خوبی های رزی در حق مادرش بود... خوشحال بود که دخترش عاقبت به خیر شده است! سالها به تنهایی با خیاطی خرج خانه را تامین کرده بود و این دو سال اخیر که زمین گیر شده بود خیلی از مسئولیت ها به دوش رزی افتاده بود... هیچ دلش نمی آمد... همیشه سعی میکرد خودش کار کند، اما با بدتر شدن حالش رزی این اجازه را نداد و صبح تا شب

کار کرد تا خرج و مخارج خانه را تامین کند... حتی درس میخواند و در مترو فروشنده میگرد! مادرش این را میدانست و رزی ناشیانه آن را از مادرش پنهان میکرد!

امروز با حال خوبی به خانه آمده بود و از بدو ورود با جیغ و داد داخل شده و خبر خوش داده بود. از همان لحظه ی اول هم مشغول جمع کردن وسایل شده و در نظر داشت تا فردا کار جمع کردن وسایل را تمام کند! درست است که وسایل زیادی نداشتند، اما

دزد و شاه دزد
همان اندک وسایل هم جمع کردنشان کار رزی نبود... دخترش به تنهایی نمیتوانست...
دست به زانوهای دردناکش گرفت و بلند شد.
_ رزی... مامان...
_ جونم؟
رزی سر از آشپزخانه بیرون آورد و نزدیک مادرش آمد.
_ تو که تنهایی نمیتونی، برو زهرا خانم رو صدا بزن بیاد کمکت!
رنگ رزی به آنی پرید و چشمانش درشت شد...
_ نه مامان... به هیچ کسی نباید بگیم!
مادرش اخم در هم گره کرد.
_ چرا؟
رزی با حالتی زار به مادرش نگاه کرد...
_ دیدی که پسر کبری خانم مزاحمم میشه، نمیخوام کسی بفهمه... مدام سر راهم سبز میشه... بیسرو صدا بریم بهتره!
تا به حال از ترسش تا این حد نگفته بود... همیشه حرفهایش را در دلش میریخت و به مادرش چیزی نمیگفت... حتی از ترس هایش! دخترش را درک میکرد و خودش هم نگران شد. سری به تایید تکان داد و با لبخند خیال دخترش را راحت کرد.

۱۴۸ |

ده روزی از آمدنشان به خانهی جدید میگذشت... وسایلشان را با کمک سیاوش و ماشین حمل بار جابجا کرده و اسم علی را در مدرسه ای در آن حوالی ثبت نام کرده و در خانه جاگیر شده بودند... هنوز همسایگان را ندیده بودند... در این محل، برعکس محلهی سابقشان کسی کاری به کسی نداشت... تازه میتوانست نفس بکشد! با اینکه مادرش خیلی دلش میخواست با همسایگان قدیمیشان خداحافظی کند و حتی حلالیت بطلبد، اما رزی اجازه نداده و خواهش کرده بود بی سر و صدا باشد... هر چند که هنگام بار زدن اسباب منزل چند تن از همسایگان آمده و پرسیده بودند چه خبر است و به کجا میروند! مادرش با همان چند نفر خداحافظی کرده و گفته بود برای همیشه از آنجا میروند و آدرس جدیدشان را ندارد... گفته بود فعلا به خانهی دامادش میروند... این خواست رزی بود تا همه بدانند شوهر دارد و شوهرش پای او مانده است! میخواست از دست مزاحمان راحت شود و حتی حرفهای مردمی که مدام میشنید در

پشت سرشان چه میگویند!

سیاوش نقش داماد نمونه را به خوبی انجام داده و بی نهایت در دل مادرش جا باز کرده بود... خود سیاوش هم علاقه‌ی زیادی به مادر رزی داشت... از دل و جان کمکشان میکرد و با کمال میل به حرفش گوش میداد... نگاه‌ها و لبخند‌های مادرانه اش را دوست داشت... محبتی خالص و مادرانه که چند سالی میشد از آن محروم بود! غروب بود و رزی مشغول کشیدن تصویری بود که این روزها تمام حجم ذهنش را پر کرده... تصویر مردی که صاحب قلبش شده و هر روز بیشتر از قبل اسیرش میکرد... گاهی از خودش بیزار میشد، از خود بی جنبه‌ای که میداند همه چیز فرمالیته است و باز دل بسته و عاشق شده بود.

زنگ خانه شان به صدا در آمد... با دانستن اینکه چه کسی ممکن است باشد، سریعاً بساط طرح و قلمش را جمع کرد و پارچه‌ای بزرگ روی آن انداخت... موهایش را بالای سرش جمع کرد و تونیک بنفش و ساپورت مشکی پوشید، رژ لبی هم رنگ لباسش زد

۱۴۹ |

و داخل چشمانش را مداد سیاه کشید... به تازگی متوجه شده بود که وقتی مداد سیاه در چشمانش میکشد، سیاوش خوشش می‌آید. این را از نگاه‌های خیره‌ی سیاوش فهمیده و انجامش میداد... چهره اش با لبخندی مزین شد و از اتاقش بیرون رفت. علی در را باز کرده و سیاوش داشت کفش‌هایش را در می‌آورد... کنار در ایستاد و سلام کرد.

سیاوش لحظه‌ای سرش را بلند کرد تا جوابش را بدهد، اما با دیدن چشمان یشمی رنگی که با مداد سیاه قاب شده بود، بی حرکت بر جایش ماند و آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید...

— سلام به روی ماهت!

به تازگی جواب سلامش این بود و هر بار بیشتر از قبل غرق لذت میشد... پاسخش لبخندی شد که با دندان‌های مرتب و سفیدش به نمایش گذاشت و زیبا ترش کرد... سیاوش از کنارش گذشت و داخل شد... نگاهی به سالن کرده و سراغ مادرش را گرفت... علی زودتر جواب داد:

— مامانم خوابیده... خسته بود!

نگاه رزی رنگ باخت... این روزها مادرش بیشتر از قبل بی حال و کسل شده بود... مصرف مسکن‌هایش هم بیشتر از قبل شده بود! باید در اولین فرصت او را نزد پزشک

دزد و شاه دزد

میبرد...

علی با گفتن اینکه میروم مشق هایم را بنویسم به اتاقش رفت و با بسته شدن در اتاقش دستان سیاوش دور شانه ی رزی حلقه شد...

چته؟ پکری!

رزی با اندوهی که با نگاه بدو ورود سیاوش تفاوت داشت، خیره اش شد...

نگران مامانم... احساس میکنم دردهاش شدیدتر از قبل شده!

سیاوش هم نگران شد و اخمی بین ابروهایش نشست...

| ۱۵۰ |

دارو هاشونو مرتب میخورن؟

آره... اما فایده نداره...

این هفته میام ببریمش دکترش ببینیم چی میگه!

جوابش نگاه پر از محبت رزی بود و گرمای دلش... برای عوض شدن جو دست به صورت

رزی برد و لپش را بین انگشتانش گرفت و فشرد... با تمام تلاشی که رزی کرد جیغ

نزد، اما نشد و دست آخر جیغ خفه ای زد و با مشت به شکم سیاوش کوبید... با لبخند

و نگاهی که در آن تفریح و شیطننت موج میزد رهایش کرد...

یهبار دیگه مشت و لگد بیرون ببین چکارت میکنم!

تهدیدوار گفته بود و رزی با خنده و عشوه ای خاص، در حالی که عقب عقب و به سمت

اتاقش میرفت جوابش را داد...

چکار میتونی بکنی؟!

چشمانش را ریز کرده و سرش را تکان داد...

چکار میتونم بکنم، آره؟!

با گامی بلند به سمتش رفت و رزی پا به فرار گذاشت... دقیقاً لحظه ای که وارد اتاقش

شد و خواست در را ببندد، سیاوش به در رسید و پایش را بین در گذاشته و آنرا به

جلو هول داد... رزی که حریف زور سیاوش نمیشد سکندری خورد و دستانش را از در

جدا کرده و بین اتاقش ایستاد... سیاوش هم به سرعت داخل شد و در را بست و کلید

را در قفل چرخاند... رزی با دیدن این کار سیاوش ترسید و با چشمانی درشت شده به

در اشاره کرد...

چکار میکنی؟!

سیاوش قدمی به او نزدیک شد و صدایش را بم و آهسته کرد...

۱۵۱ |

رزی قدم دیگری عقب رفت و سیاوش قدمی جلو آمد... آنقدر این کار را تکرار کردند که رزی به در کمد چسبید و سیاوش سینه به سینه اش ایستاد... در حالی که نفسش به شماره افتاده نگاهش کرد و سیاوش نگاهش را در چشمان ترسانش قفل کرد و دستانش را پیش برد یکی را به کمد تکیه داده و کنار سرش قرار داد و دست دیگرش را از کنار پهلویش رد کرد و کمرش را در بر گرفت...

_یه دختر خوب... هیچ وقت، این حرفو به شوهرش نمیزنه!

رزی لب گزید و سرش را پایین انداخت... سیاوش با قلبی که ضرباتش شدت گرفته بود، دست پیش برد و چانه اش را بین انگشتانش گرفت و سرش را با دست بالا آورد... مجبور شد نگاه به زیر افتادهاش را بالا بیاورد و در چشمان مرد مقابلش خیره شود... سیاوش نگاهش را تاب نیاورد که بدون هیچ خویشتن داری سر پیش برد و نفس در نفسش گره زد...

گویی نفس کم آورد که فاصله گرفت... با چشمان بسته پیشانی به پیشانی رزی چسباند و نفس کشید... چند بار پشت سر هم نفس کشیده و آرام چشمانش را باز کرد... به چشمان رزی که مات و مبهوت خیره اش بود نگاه کرد و تازه فهمید چه کرده است! نه اینکه از کرده اش پشیمان باشد، نه... در دلش به اندازه ی ارزنی هم پشیمان و ناراحت نبود... حتی از این بابت خوشحال هم بود، خیلی وقت بود که دلش پیش روی میخواست... حتی شده به اندازه ی یک نفس! اما نمیتوانست در برابر رزی به گونه ای رفتار کند که بفهمد از این بابت راضی است! خودش را به آن کوچه زد و با کلافگی دست بین موهایش فرو برد و عقب گرد کرد... ماندنش شاید منجر به کتک دیگری میشد! بهتر بود از طوفان نگاه رزی فاصله بگیرد و با تمام حس خواستن و ادامه دادنش جنگید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

رزی وقتی به خود آمد که در خانه بسته شد! شانه اش لحظه ای از صدای در تکان خورد و نگاهش روی جای خالی سیاوش خشک شد... آرام انگشتانش را بالا برد و روی لبش

۱۵۲ |

گذاشت... گونه های ملتهبش رنگ گرفته و لبخند زد... لبخندی به شیرینی بوسه ی عشقش! برخلاف تفکر سیاوش، رزی اصلاً ناراحت نشد... در عالم دخترانه اش این رفتار

دزد و شاه دزد

سیاوش را خواستن تلقی کرده و گمان میکرد از دوست داشتن است و...لبخندش عمق گرفت و نفس حبس شده اش را رها کرد...همان موقع در اتاقش به ضرب باز شد و علی در چهارچوب در قرار گرفت...نگاهی به دور تا دور اتاق کرده و با تعجب به حرف آمد...

پس آقا سیاوش کو؟

رزی هنوز شوکه از کار سیاوش بود دوبار پشت سر هم پاک زد...

رفت!

علی با تعجب کودکانه اش جلوتر آمد و تکرار کرد:

رفت؟ کجا؟

رزی با لبخند نگاه برادرش را پاسخ گفت و مقابلش ایستاد.

رفت خونه اشون!

اونکه تازه اومده بود...

خب کار داشت داداشی!

اه...من کارش داشتم!

رزی با لبخند به حرص خوردنش نگاه کرد.

چکار؟

میخواستم ازش ریاضی بپرسم.

خب از من بپرس!

از تو؟ مگه بلدی؟!

ببخشید، قبل از اینکه سیاوش باشه کی باهات درس کار میکرد؟

علی متفکر نگاهش کرد و با سری بالا گرفته جوابش را داد...

۱۵۳ |

اون موقع تو یه چیزی سر هم میکردی منم فکر میکردم درست میگی...بعدش هم

مجبور بودم، اما حالا که سیاوش هست دیگه چه کاریه از تو بپرسم؟!

رزی با اخمی ساختگی نگاهش کرد...

حالا که نیست، میخوای چکار کنی؟!

این شوهر تو هم قاطی داره ها...جفتتون مثل هم هستید...هم تو، هم اون!

حرفش را زد و با اخم از اتاق بیرون رفت...رزی به لحن برادرش خندید و در دل اعتراف

کرد که حریف جماعت دههی هشتاد نمیشود...به ثانیه ای نکشید که گوشی اش

لرزید...برایش پیامک آمده بود...

دزد و شاه دزد

_اومده بودم بهت بگم فردا غروب میام دنبالت ببرمت خونه ی پدرم ...بابام میخواد ببیننت!

لبخندش رنگ باخت و استرس به جانش نشست ...این دیگر کیست؟! خبر به این مهمی را رها کرده و ...باز هم از یاد آوری اش لبخند کنج لبش نشست ...دلش گرم شده بود از گرمای نفس مردش!گوشی هنوز در دستش بود که دوباره لرزید و پیام دیگری آمد...
_راستی ...خوشگل کن!

چشمانش درشت شد و به زور لبخند عریضش را کنترل کرد ...گوشی را روی میز گذاشت و به طرف کمدش رفت ...نمیدانست چه بپوشد!دغدغه ی تمام دختران!در کمدش را باز کرد و نگاهی اجمالی به داخلش انداخت ...کت و دامن زرشکی رنگش که مادرش برایش دوخته بود چشمش را گرفت!آن را برداشت و با رضایت نگاهش کرد...لباسی رسمی، کت تنگ و دامن کوتاه، با جوراب شلواری مشکی و کیف و کفش مشکی عالی میشد!خیالش از بابت لباس راحت شد ...اما از دیدار پدر سیاوش، نه!نمیدانست چگونه مردی است و از شنیدن خبر ازدواج آنها و دیدن رزی چه برخوردی میکند...قبل از عقد سیاوش گفته بود که باید پدرش را مقابل کار انجام شده قرار دهد ...حالا نمیدانست به او گفته است یا فردا میخواهد غافلگیرش کند!با کاری هم که امشب کرد

| ۱۵۴ |

روی زنگ زدن به او را نداشت!هم عصبانی بود هم نمیتوانست از او ناراحت شود ...انگار واقعا عشق با تمام قدرت داشت در وجودش مینشست!

دل در دلش نبود، با صدای تک زنگ گوشی اش استرسش بیشتر شد و روسری اش را سر کرد .کنار مادرش رفته و نگاه مضطربش را به چشمان آرام مادرش دوخت...
_کاش که شما هم میومدید، خیلی میترسم!

مادرش به لبخندی مهمانش کرد و دست روی سرش کشید...
_برای بار اول تنها بری بهتره، شاید بخواد حرفی بزنه ...نگران نباش، سیاوش حواسش بهت هست!

همین جمله کافی بود تا دل رزی گرم شود .گویی مایعی گرم در سرمای زمستان نوشیده است!لبخند زده و صورت مادرش را بوسید ...مجدداً صدای زنگ موبایلش بلند شد و با سرعت به صفحه اش نگاه کرد...
_سیاوشه، من دیگه برم!

دزد و شاه دزد

خداحافظی کرده و به علی سفارش کرد مواظب مادرش باشد، نمیدانست شب کی برمیگردد و اصلاً شام قرار است خانهای پدر سیاوش بماند یا نه! کفشش را پوشید و از خانه بیرون رفت... سیاوش مقابل خانه در ماشین نشسته و انتظارش را میکشید، با دیدن رزی لبخند زده و آمدنش را نظاره کرد... در ماشین را باز کرده و بدون اینکه به سیاوش و لبخند خاصش نگاه کند رو صندلی نشست...

—سلام!

سلامش را بسیار آرام و ریز گفته بود و نگاهش به جز داشبورد جای دیگری را نمیدید... —سلام به روی ماهت!

چنان با غلظت گفته بود که رزی با تعجب سرش را بالا گرفته و چشمان گرد شده اش را به سیاوش دوخت... با نگاه خیره‌ی سیاوش به صورتش آب دهانش را قورت داد و

۱۵۵ |

نگاه دزدید... حرکتش باعث شد سیاوش تک خنده ای کند و نگاه بگیرد از تمام حرکات شیرین دختر کناری اش. ماشین را حرکت داده و موزیک بدون کلامی از ضبط ماشین پخش شد... رزی استرسش بیشتر شده بود... هم نگران برخورد پدر سیاوش بود، هم از سیاوش خجالت میکشید... برخوردش لعنت فرستاد که چرا دیشب در جواب پیامش نگفته نمی‌آید! حال میخواست این خنده‌های منظوردار سیاوش را کجای دلش بگذارد؟! —

نیم ساعتی در ترافیک بودند و سپس مقابل خانه ای ویلایی در شمال شهر توقف کرده و با ریموت در سفید بزرگ حیاط باز شد... رزی با تعجب واضحی و دهان باز به سیاوش نگاه کرد... —اینجا خونهای پدرته؟! —

سیاوش با بیخیالی سری به تایید تکان داد...

—آره

—واقعاً؟! —

سیاوش لحظهای از فکر بیرون آمده و به چهرهی متعجب رزی نگاه کرد... دخترک حق داشت این شکلی بشود... کدام دزدی در چنین خانه ای زندگی میکند؟! سعی کرد لبخند بزند و نگاه از چشمانش بگیرد...

—من و پدرم باهم اختلاف داریم... اون پولداره، اما پولهایش برای خودش، از طرفی یه زنم داره که نمیخوام ریختشو ببینم!

دزد و شاه دزد

رزی دهانش بازتر از قبل شد...چند بار پلک زد و دوباره به سیاوش نگاه کرد...

_واقعاً؟!

سیاوش سرش را به طرف رزی چرخاند و از دیدن چهرهی پر از بهتش لبخندش عمق گرفت...

_آره...واقعاً واقعاً!

۱۵۶ |

_آخه چرا؟

نتوانست بیش از این در مقابلش خود دار باشد...از دیشب هزار بار خودش را لعنت کرده بود، اما مگر میشد این چشمان گرد شده و دهان باز و صورت با نمک را دید و عکس العملی نشان نداد؟!دست پیش برد و با تمام توانش لپش را پیچ داد... در باز شده و ماشین را داخل حیاط برد، رزی هم با ناله دست روی صورتش گذاشته و با اخم خیرهی سیاوش شد...

_مرض نگیری...این چه وضع لپ کننده؟ از جا در اومد!

جملهی دومش را بلندتر گفته و اخمهایش را بیشتر در هم گره زد...

سیاوش ماشینش را کنار حیاط پاک کرد و با خنده ای رها به سمتش چرخید و دست راستش را روی پشتی صندلی رزی گذاشت...

_چی از جا در اومد؟

همانطور جدی و پر اخم جواب داد و تمام حرکاتش از نظر سیاوش پر از عشوهِ های خاص و ناب بود!

_چی به نظرت؟!لپم!

شلیک خندهی سیاوش در صورتش، باعث شد سرش را کمی عقب بکشد و تعجب جای اخم را بگیرد...

_خل شدی؟

سیاوش فقط توانست با خندهای که سعی در مهارش داشت سرش را تکان دهد...خوب خندههایش را کرد و در آخر نفس عمیق کشید تا بر خودش مسلط شود...از روز اول بامزه بودن دخترک نظرش را جلب کرده بود و هر روز بیش از قبل از وجودش آرامش میگرفت.نگاهی به صورت سرخ شدهی رزی که دستپخت خودش بود انداخت و با لبخندی مهربان دستش را روی صورتش گذاشت...

— نمیخواستم سفت بگیرمش، اما تو زیادی نازک نارنجی هستی... حساسی و جاش قرمز شد!

رزی لبش را جلو داد و کودکانه و پر از قهر جوابش را داد:

— نخیر، محکم کندي... پوکونديش!

دوباره از لحنش خندهاش گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند تا بیش از این صورت دخترک قرمز نشود! در را باز کرده و حین پیاده شدن رو به رزی کرد:

— بیا بریم، داره دیر میشه!

رزی اخمی کرده و با طمانینه پیاده شد...

هر دو دوشادوش هم روی سنگ فرشهای حیاط بزرگ خانهای آقای مجد بزرگ قدم برداشتن و سیاوش خبر از دل بی تاب دخترک کناریاش نداشت... دختری که با حالی خراب و پاهای لرزان با او همگام بود...

خانمی حدودا پنجاه ساله به استقبالشان آمده و با خوش رویی خوش آمد گفت...

سیاوش لبخند دندان نمایی زد و دست روی شانهای زن گذاشت...

— سلام آسیه خانم، خوبی؟

گل از گل زن شگفت و رزی از رابطهای خوب سیاوش و نامادریاش متعجب شد!

— شکر، شما که بیای حال منم بهتره...

سپس نگاهی به رزی کرده و دستش را در دستان خودش گرفت...

— خوش اومدی خانم!

زن خوش رویی بود... صورت گردی داشت و تپلی بود...

سیاوش با سر به داخل خانه اشاره کرده و اخمهایش گره شد...

— هستن؟

— بله آقا... تو سالن نشستن!

— هم بابا هم پری؟

— بله هر دوشون نشستن!

رزی گیج بود نمیدانست قضیه چه میباشد، اگر این زن نامادریاش بود، پری چه کسی است؟!

سیاوش به رزی تعارف کرد داخل برود و آسیه خانم از جلوی در کنار رفت و با صدای

دزد و شاه دزد

بلندتری تعارف کرد...

ابتدا رزی و سپس سیاوش داخل شدند و از راهروی به نسبت بزرگ خانه عبور کرده و وارد سالنی بزرگ با دیوارهای سفید و طلایی که از سه طرف پنجره داشت شدند... مبلمان طلایی با پارچه‌ی سفید، یک سمت سالن و سه دست مبل راحتی که در رنگ-های آبی، فسفری و شیری بود... خانه در یک کلام سلطنتی بود... لوستره‌های برنزی طلایی با شاخه‌های پر و بزرگ به سقف آویزان بود و کف سالن با سنگ‌های بزرگ و یک دست سفید پوشیده شده بود و فرش‌های شش متری ابریشمی زینت بخششان بود...

زن و مردی در گوشه‌ی سالن روی مبلمان سلطنتی با فاصله‌ای کم از یکدیگر نشسته و نگاه خیره‌شان روی رزی سنگینی میکرد... سعی کرد نگاه از اطراف خانه بگیرد تا آبرویش در بدو ورود از بین نرود...

با فشار دست سیاوش به کمرش قدمی جلوتر رفته و با صدایی که به زور شنیده میشد سلام کرد...

مردی حدود شصت ساله با موهای جوگندمی و چهارشانه که پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت و حدس میزد پدر سیاوش باشد با تکان سرش جواب سلامش را داد و زنی حدود سی ساله با موهای بلوند روشن و پیراهنی سبز رنگ کنار مرد نشسته بود و با ابروهای کوتاه و در هم گره شده‌اش به همان آرامی جواب سلامش را داد و با نگاهی از سرتاپایش را کاوید...

۱۵۹ |

سیاوش کنار گوشش گفت بنشیند و رزی توانایی راه رفتن هم نداشت... عرق کرده و دستانش یخ زده بود... با فشار مجدد دست سیاوش روی کمرش به سمت دورترین مبل به آن زن و مرد رفته و با تأیید سر مرد نشست... سیاوش هم روی مبل کناری اش نشست و دست پیش برده و دستان سرد رزی را بین دستان گرمش گرفت... نه تنها دستانش، بلکه تمام وجود رزی گرم شد از این حمایت!

مرد که تا آن لحظه ساکت بود با دیدن دستانشان لبخندی زد و به حرف آمد:

_انگار خانواده دوست شدی!

روی سخنش به سیاوش بود و منظورش از خانواده رزی... سیاوش پوزخند زده و با نفرت نگاه از زنی که خیره‌شان بود گرفت...

_خانواده دوست بودم، یادتون نیست چقدر مادرمو دوست داشتم؟!

دزد و شاه دزد

اینبار نوبت پدرش بود که پوزخند بزند...

—آره، اما فقط مادرت!

سیاوش کلافه شده و کمی در جایش جابهجا شد...

—برای این حرفها نیومدم، اومدم بهتون بگم که زن گرفتم!

مرد نگاه توبیخ گرش را به رزی دوخت و خطاب به سیاوش به حرف آمد:

—میدونستم زن گرفتی و برای زن و مادر زنت خونه هم گرفتی، از ما دوری میکنی اما

بیخبر ازت نیستم!

سیاوش دندان روی دندان سایید و دستی که روی دست رزی بود را مشت کرد...

—خوبه، فکر کردم فراموش کردی یه پسر هم داری!

پدرش اخم در هم کرد و نگاهی دقیق به رزی انداخت...

—حالا زنت زبون هم داره یا فقط قیافهی خوبی داره؟!

سیاوش از قبل عصبیتر شد. هیچدانش نمیخواست پدرش زیبایی رزی را ببیند. جنس

پدرش را میشناخت و از نگاهش بیزار بود.

| ۱۶۰ |

رزی گیج شده و نمیدانست بین این پدر و پسر چه خبر است. پدر سیاوش همه چیز

را میدانست و شاید از قضیه دزد بودن سیاوش هم باخبر بود. دستانش در هم گره

خورده و بیش از قبل مضطرب شد.

—چند سالتَه؟

با صدای پدر سیاوش نگاهش را به او دوخت و متعجب لب باز کرد:

—بله؟!

منصور از دیدن این دختر جا خورده بود... هیچ وقت فکر نمیکرد سیاوش از بین آن

همه دختر رنگ و وارنگ این دختر بچهی ساده را انتخاب کند... دختر دوستش هنوز

هم چشم انتظار سیاوش بود! او دوستش یکی از ثروتمندان ایران بود؛ اما سیاوش با

انتخابش... پسرش را خوب میشناخت، حتما چیزی در این دختر دیده که به این سرعت

عقدش کرده!

—پرسیدم چند سالتَه؟

رزی لبخند خجولی زد و نگاه دزدید...

—بیست و پنج سال!

—درس خوندی؟

دزد و شاه دزد

بله

کامل جواب منو بده، بله و خیر نمیخوام!

تحکم صدایش چشمان رزی را درشت کرد و بی اختیار آب گلایش را قورت داد...

لیسانس هنر دارم!

لیسانس هنر...

سرش را تکان داد و نگاهی خیره در چشمان رزی شد و به سیاوش اشاره کرد.

هنر و چه به سیاوش؟!

سیاوش با خشم از جایش بلند شد و دست رزی را به همراه خودش کشید.

۱۶۱ |

بیست سوالی راه انداختید؟ من رزیتا رو نیاوردم که اذیتش کنید، فقط خواستم

بهتون معرفی کنم و بدونید که عروس گرفتید!

منصور با لبخندی منظوردار به سیاوش نگاه میکرد.

که بدونم زن داری و برای پروژهی دبی تو رو با زنت بفرستم!

خودتون گفتید باید متاهل باشم...

منصور قدمی جلو آمد و مقابل پسرش ایستاد.

تو هم نقشه کشیدی که این دختره رو عقد کنی و به اسم عروس من ببریش!

سیاوش فک فشرد و سرش را بالا گرفت و پر غرور جواب داد:

این دختره اسم داره، اسمش رزیتا هست و من دلم میخواد احترامش حفظ بشه، شما

میتونید نخواهید عروستون باشه، اماچه بخواهید و چه نخواهید اون زن منه!

منصور از این حرف پسرش خرسند شد... کم کم داشت از این عروس اجباری خوشش

می آمد. دست روی شانهی سیاوش گذاشت و او را به نشستن دعوت کرد، سیاوش اما

لجبازتر از آن بود که بنشیند.

من طبق قولم برای آخر ماه آینده کارهامون اوکی میکنم و با رزی میرم دبی... قرار

داد رو هم میبندم و شرکت رو سرو سامان میدم... باز هم حرفی هست؟

منصور لبخندی محو زد. رفتار سیاوش از آن ناپختگی گذشته درآمده و مرد شده بود.

نگاه دیگری به رزی انداخت و از او خواست بنشیند. رزی مردد بود و به سیاوش نگاه

کرد... سیاوش با اخمهای درهم سر جای اولش رفت و با نشستنش اجازهی نشستن

رزی را هم صادر کرد!

منصور آسیه را صدا زده و از او خواست پذیرایی کند. با رفتن آسیه، پری که تا کنون

دزد و شاه دزد

ساکت بود یک پایش را روی دیگری انداخت و با عشوه‌ی خاص خودش در حالی که دستانش مرتب در هوا تکان می‌خوردند به حرف آمد:
_ حالا واقعا می‌خوای این دوتا رو بفرستی دبی؟ مطمئنی این دختر از پس اونجا بر میاد؟!

۱۶۲ |

سیاوش با حرص و خشمی آشکار نگاهش کرد.
_ شما نگران اونش نباش، همینکه تهران بمونی و به بابام برسی خودش کلی متمرثمره!
منصور مداخله کرد و از بحث و دعوای احتمالی بین آن دوتا جلوگیری کرد.
_ خب خانوم... شما از خودت بگو ببینم...

رزی با چشمان متعجب نگاهشان کرد. نگاهش در صورت هر سه نفر چرخید و به سیاوش رسید که با آرامش پلک روی هم فشرد...

_ از چی بگم؟

_ چندتا بچه اید؟

_ دوتا، من و برادرم!

_ پدرت کجاست؟

چهرهی رزی در هم رفت و نگاهش به انگشتان دستش خیره شد...

_ به رحمت خدا رفتن!

_ خدا بیامرزه... خب از کجا با سیاوش ما آشنا شدی؟

رزی مکث کرد و به سیاوش چشم دوخت. نمیدانست چه بگوید. سیاوش خودش به حرف آمد:

_ رزی هنر خونده و تابلو میکشه... یه بار که رفته بودم گالری نقاشی کارش رو دیدم و خوشم اومد... ازش خواستم برام یه تابلو بکشه و بعد از اون بود که بیشتر دیدمش و...

نگاه از پدرش گرفت و به رزی چشم دوخت و ادامه داد:

_ عاشقش شدم!

رزی با بهت به سیاوش نگاه میکرد. انگار عجیبترین جمله‌ی ممکن را گفته!

_ از کی تا حالا به نقاشی و هنر علاقه‌مند شدی؟

سیاوش با حرص نگاه به پری دوخت و پوزخند زد...

۱۶۳ |

دزد و شاه دزد

—از وقتی که رزی رو دیدم!

پری لبخند معناداری زد و دست روی زانویش گذاشت...

—پس اول چشمت رزی رو گرفت و نقاشی و تابلو بهانه بوده...

سیاوش قاطع جواب داد:

—آره!

پری با ابروی بالا رفته نگاهش از سیاوش جدا شد و به رزی چشم دوخت... نفرتی عجیب

در چشمانش خانه کرده بود...

—نمیخواهید مانتو و روسری تون رو در بیارید؟

با تمسخر گفته بود و رزی به سادگی جوابش را داد:

—راستش نمیدونم چقدر قراره بمونیم، سیاوش جان...

سیاوش نگاهش کرده و سرش را تکان داد.

—یا عزیزم، بریم اتاق خودم تا لباسهاتو عوض کنی و راحت بشینی!

بلند شد و رزی هم به تبعیت از او برخاست... نگاهی به پری و سپس منصور کرد و با

گفتن با اجازه دنبال سیاوش رفت...

از پیچ پله های سنگی گذشتن و به طبقه دوم رسیدند، در طبقه دوم سالن کوچکی

با راهرویی طویل و پر از اتاق بود. سیاوش به انتهای سالن رفته و در آخرین اتاق را باز

کرد...

—یا عزیزم...

عزیزم گفتنش گوشت میشد به تن دخترک و خبر نداشت چه بلوایی در دل کوچک

دختر به پا میکند!

داخل اتاق شده و در را بست... رزی جلو تر رفته و سیاوش به در بسته ای اتاق تکیه

داده و خیره اش شد...

| ۱۶۴ |

رزی دستش بند دكمه های مانتو اش شد و نگاه خیره و سنگین سیاوش معذبش کرده

بود...

نگاهی به اتاق انداخت و برای شکستن سکوت به حرف آمد:

—اتاق دلبازی داری!

سیاوش تکیه از در گرفت و به سمتش رفت... دستش بند شانه ای مانتو شد و برای

درآوردنش به رزی کمک کرد...

دزد و شاه دزد

اینجا به زمانی اتاق من بود. الان سالهاست که جای دیگه زندگی میکنم!

رزی از نزدیک بودن سیاوش به تلاطم افتاده و کمی عقب رفت و روسری را از دور گردنش باز کرد...

یا پدرت مشکل دارید؟

قبلاً که گفته بودم...

نمیدونستم نا مادریت اینقدر جوونه!

فک سیاوش فشرده شد...

به خاطر پول زن بابام شد... اونم که بعد از فوت مادرم تبدیل شد به یه مرد عیاش و خوشگذرون!

راجع به پدرت اینطوری حرف زن!

سیاوش نگاهی به سرتاپای رزی کرد و لبخند زد...

چه بهت میاد این لباس!

لبخندی نرم روی لبانش نشست و گونههایش گل انداخت... همین سرخ و سفید شدنش بود که باعث افزایش ضربان قلبش میشد... همین سادگی و معصوم بودنش باعث داشتن حسهای متفاوت میشد... اینکه بخواهد نزدیکش شود و تا میتواند بین بازوهایش او را فشار دهد... با این فکر قدمی که رزی فاصله گرفته بود را پر کرد و مقابلش ایستاد... با این کارش رزی بیش از قبل ترسیده و نگاه به زمین خالی از فرش

۱۶۵ |

دوخت... هر دو سکوت کرده و فضای اتاق با صدای ضربان قلبشان پر آهنگ شده بود...

سیاوش قدمی دیگر جلو رفت و دستش روی موهای نرم رزی نشست...

خوش به حالت که مامانت هست و با عشق برات لباس میدوزه.

قلب رزی شکست؛ برای لحن پر از حسرتش دل سوزاند و نگاهی را بالا آورد و روی چشمان سیاوش ثابت شد.

از این به بعد مادر تو هم هست!

سیاوش لبخندزده و سر جلو برد، دست روی شانهی لرزان دخترک گذاشت و بوسهای عمیق و پر از احترام بر پیشانیاش کاشت...

شب بدی نبود... خوب نبود، اما بد هم نبود!

شام در سکوت و مقابل چشمان غضبناک پری و نگاه جستجوگر پدر سیاوش صرف شده و رزی تمام مدت سکوت کرده بود... به سیاوش حق میداد دل از خانوادهاش

شسته باشد...حق میداد که خوشی زیر دلش زده و دزد شده باشد!حق داشت به سوی آن دوستان معلومالحال برود و شب و روزش را در آن مهمانیهای کذایی سر کند...با اندوه به سیاوش چشم دوخت...نگاهی که خیرگیاش طولانی شده و چون آهنگر با نگاه سیاوش را معطوف خود کرد...سیاوش با دیدن نگاه خیره‌ری رزی روی خودش لبخند خسته‌ای زد و سرش را به معنی چی شده تکان داد...رزی هیچی ریزی گفت و نگاهی را از پنجره‌ی ماشین به خیابان دوخت!مقابل منزل رزی ماشین را پارک کرد و به طرفش مایل شد...

—رزی...

نگاه هوشیارش را به سیاوش دوخت و منتظر ماند...

—تا یک ماه دیگه کارها رو ردیف میکنم که با هم بریم دبی، من به نمایندگی از طرف شرکت بابا میرم.یکی از دوستهای قدیمی پدرم به نام بهمنی که سری تو سرا داره و تجارت بزرگی تو دبی بهم زده، اصرار داره که منو دخترش با هم ازدواج کنیم.من از

| ۱۶۶ |

دختره خوشم نیاد و بارها به بابا گفتم، اما دیدیش که امشب...حرف به خرجش نمیره!خودش هم تهران گیره و نمیتونه بره، وگرنه هرگز زیر بار نمیرفتم.یه قرار داد کلان باید با بهمنی بندیم و اون دلش میخواد با بستن این قرار داد منو دخترش هم نامزد بشیم!

لحظهای سکوت کرده و به چهره‌ی رزی دقیق شد تا بفهمد به حرفهایش گوش میکند یا نه.

رزی اما توان شنیدن نداشت...نفسهایش به شماره افتاده و دلش گواه بدی میداد...اگر با امضای قرار داد نامزد میشوند، پس چه نیازی به او بود؟!خواست دهان باز کند و همین حرفها را به سیاوش بگوید که سیاوش پیش دستی کرده و خودش ادامه داد:—من اگر ازدواج نمی‌کردم اون دست بردار نبود...مطمئناً هزار تا چاه جلوم می‌داشت تا بالاخره من مجبور بشم...اما حالا...با وجود تو فرق میکنه، من و تو ازدواج کردیم و هیچ احدی نمیتونه بینمون قرار بگیره!

رزی کمی آرام شد، اما هنوز نرفته از این سفر می‌ترسید!ترسش را فهمید که دستانش را بین دستان بزرگش گرفت.

—نترس، هیچ اتفاقی نمی‌وفته.اونها نمیدونن من ازدواج کردم و حسابی میخوان دون بیاشن و به قول معروف در باغ سبز نشون بدن، اصلاً دلیل اصرار بابام برای رفتن من

دزد و شاه دزد

همین قولهایی بوده که بهمنی داده بهش، اما من در موقعیت انجام شده قرارشون دادم. هم بابامو، هم بهمنی رو! با هم رفتنمون هم برای اینه که ببینن و باور کنن...
_اگر اونجا اذیتمون کنن؟!

با ترس گفته بود و سیاوش به لبخند مطمئنی مهمانش کرد...
_نترس، این معامله برای اونها هم پر از سوده... بابا شرکت واردات و صادرات فولاد داره و اونها از خدایشون باهاش کار کنن، منتها این وسط میخواستن یه مجلس بزمی هم راه بندازن که با شکست مواجه شدن!

| ۱۶۷ |

لبخندش خالص بود... آنقدر خالص و نرم که دلهرهی رزی از بین برود و جوابش را با لبخندی شیرین بدهد. سرش را با اطمینان تکان داده و دستگیرهی در ماشین را گرفت... پیاده شده و از پشت شیشه برایش دست تکان داده و به سمت خانه رفت. سیاوش منتظر شد و با داخل رفتن رزی و بسته شدن در خانه به راه افتاد.

هر روز بیش از قبل دلبسته‌ی سیاوش میشد! سیاوشی که قرار بود فقط همراهش باشد... قرار بود همسرش باشد تا پدر سیاوش دیگر مجرد بودنش را بهانه نکند و اصرار به ازدواجش با دختر آقای بهمنی از بین برود! اما دلش را چه میکرد؟ چگونه به این دل زبان نفهم حالی میکرد که سیاوش مال او نیست و فقط یک امانت است! امانتی که دلش نمیخواست او را پس دهد... دوست داشت تا ابد او را برای خودش داشته باشد... روزها به سرعت سپری میشدند و چند روزی بود که سیاوش را ندیده بود... سیاوش دنبال کارهای رفتنشان بود و کمتر بهشان سر میزد... دلتنگ بود و سه روز برای ندیدنش خیلی زیاد بود... موبایلش را برداشت و شماره گرفت... با دومین بوق صدای بم سیاوش در گوشی پیچید...
-جانم؟

آخ که این جانم گوشت میشد و میچسبید به تنش... دلش میخواست هیچ نگوید و او تا آخر دنیا جانم خرچش کند... سکوتش طولانی شد که دوباره صدای سیاوش در گوشی پیچید...
-رزی جان!

به تازگی رزی جانش هم شده بود... شیرین بود... مثل عسلی که تازه از کندو در آمده...
لبخند زد و لب باز کرد...

دزد و شاه دزد

-سیا...

اینبار نوبت سیاوش بود که سکوت کند و آن لحن مخملی را به گوش بسپارد...

۱۶۸ |

-میای دنبالم؟

همین کافی بود تا سیاوش بی خیال کارهایش شود و یک کلمه جواب دهد...

-آماده شو راه افتادم!

حتی فرصت نکرد جوابش را حلاجی کند... تماس قطع شد و رزی با بهت به گوشی نگاه کرد... گفت راه افتادم! پس حتما او هم مثل او دلتنگ بود! نمیخواست به احساساتش پر و بال دهد، اما نمیتوانست این فکر زیبا را که ممکن است سیاوش هم احساسی شبیه او داشته باشد را از سرش بیرون کند...

چهل دقیقه بعد در ماشین سیاوش نشسته و در سکوت از گوشه‌ی چشم به تیپ مردانه -اش نگاه میکرد... آنقدر نگاهش سنگین بود که سیاوش نگاه از خیابان بگیرد و مچ نگاه دزدکیاش را بگیرد... خندهای مردانه کرد و رو به رزی شد...

-دزدی عادت شده؟

رزی جا خورد... انتظار این حرف را نداشت... مستقیم نگاهش کرد و با غم لب باز کرد...
-منظورت چیه؟

سیاوش خندهاش را وسعت داد و با نگاهی گذرا به خیابان دوباره به او چشم دوخت...
-آخه نگاه کردنت هم دزدکیه... نترس... مال خودته... هر چقدر دوست داری نگاه کن!
رزی که طنز کلامش را درک کرده بود، مشتی بر بازویش زده و خود شیفته‌ی ای نثارش کرد... سیاوش قهقهه زده و برای تمام حجم دوست داشتنی این دختر دلش پر میزد...
با خودش رو راست بود، اما نمیدانست اسم این حس را چه بگذارد! گاهی حس میکرد در حد دختر بچه‌های با نمک و شیرین‌زبان دوستش دارد و گاهی حسی عجیب به جانش می افتاد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود.

به فکر فرو رفته بود، با اینکه حرف سیاوش شوخی بیش نبود، اما فکر رزی را مشغول کرده بود! جای شکرش باقی بود که سیاوش خودش هم دزد بود، وگرنه حتما به رزی

۱۶۹ |

سر کوفت میزد! هنوز در خیابان بودند که سیاوش نگاه به رزی کرده و آرام دستش را گرفت...

دزد و شاه دزد

—کجا دوست داری بریم؟

رزی با تعجب به دستانش که توسط سیاوش تصاحب شده بود نگاه کرد و شانه بالا انداخت...

—نمیدونم، فرقی نمیکنه!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و لبخندی محو روی لبش نشست...

—مگه نگفتی بیا بریم بیرون؟ فکر کردم جایی مدنظرته!

—نه... فقط یه کم دلم گرفته بود...

سیاوش با بدجنسی سرش را به گوش رزی نزدیک کرده و زمزمه وار لب زد...

—دلت گرفته بود یا تنگ شده بود؟!

سر رزی به آنی به سمتش چرخید و نگاهشان در هم گره خورد...فاصله بینشان به

چهار انگشت میرسید و نگاه سیاوش از آن حالت شوخ طبعی قبل خارج شد...کمی

فاصله را زیاد کرده و حواسش را به رانندگی داد...

—کارهاتو کردی؟ تا ده روز دیگه باید بریم!

—چند وقت میمونیم؟

—احتمالا شش ماه!

چشمان رزی گرد شد و دستش روی دهانش نشست.

—شش ماه! من شش ماه مامانم و علی رو بذارم کجا برم؟ تنهایی چکار کنن؟ اگه اتفاقی

براشون بیوفته ...اگه...

سیاوش ماشین را به کنار خیابان راند و حین کشیدن ترمز دستی به سمت رزی چرخید.

—ما از اولم قرارمون بود بریم!

تاکیدانه گفته بود و رزی به شدت سرش را تکان داد...

۱۷۰ |

—ولی نگفته بودی شش ماه...من فکر میکردم یکی دو ماه باشه!

—رزی جان...به من گوش کن...ما مجبوریم بریم، منم نمیدونستم آنقدر طولانی قراره

بشه، اما بابا گفت باید تا سر و سامان دادن پروژه اونجا بمونیم...

—ولی مامانم...اون مریضه، اگه اتفاقی براش بیوفته...اگه حالش بد بشه...علی از پیش

بر نیما...نمیتونه برسونتش بیمارستان!

سیاوش دستان رزی را گرفت و سعی کرد آرامش کند...

—مامانت که الان خوبه و همه چی تحت کنترله ولی برای اینکه خیال تو هم راحت باشه

دزد و شاه دزد

یه پرستار میگیرم تا شبانه روز پیششون باشه!

پرستار چکار میتونه بکنه؟ من دخترشم، من باید پیشش باشم!

کم کم صبر سیاوش هم داشت تمام میشد... هر چه میگفت رزی حرف خودش را میزد...

با اخمی شدید و صدایی که کمی بلندتر از قبل شده بود پاسخش را داد:

گوش بده رزی... ما یه قراری گذاشتیم، یه قولهایی دادیم و من به قولم عمل کردم،

حالا نوبت توه که پای حرفت بمونی!

رزی منظور سیاوش را فهمید... اینکه میخواست به او بگوید دارد زیر حرفش میزنند...

اما رزی کوتاه نمی آمد... پای مادرش در میان بود.

تو نگفته بودی چقدر طول میکشه!

سیاوش هم بشکنی در هوا زد و با لبخندی فاتح جوابش را داد...

قربون آدم چیز فهم... من نگفتم چقدر طول میکشه و تو باید فکرش رو میکردی که

ممکنه این سفر طولانی بشه!

اشک در چشمان رزی جمع شد... سیاوش دید و سعی کرد اهمیتی ندهد...

قبل از رفتن مامانت رو میبریم پیش دکترش... مطمئن میشیم که حالشون خوبه...

پرستار هم از فردا میگم بیاد تا ببینی کارش خوب هست یا نه... باور کن منم دلم

نمیخواه این همه وقت بریم و از اینجا دور باشم... اما چاره ای نیست!

| ۱۷۱ |

آخره...

آخره نداره... دیگه هم راجع بهش بحث نمیکنیم!

حرفش را زد و ماشین را به راه انداخت... چیزی به وسعت بغض در گلوی رزی نشست

و از حالا نگران حال مادرش بود!

تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ خانه به صدا در آمد. خمیازه ای کشید و از روی

تختش بلند شد... به سمت آیفون رفته و تصویر زنی حدوداً چهل ساله را دید... گوشی

را برداشت و در حالی که اخمی ریز روی صورتش نقش بسته بود جواب داد...

بله؟

سلام از طرف آقای خیری اومدم.

رزی اخمش عمیق تر شد... چند بار خیری را با خودش تکرار کرد... ناگهان چشمانش

درشت شد و باخود نامش را زمزمه کرد...

دزد و شاه دزد

—سیاوش!

سپس داخل گوشی زن را مخاطب قرار داد...

—ببخشید برای چه کاری تشریف آوردید؟

—پرستاری!

—بفرمایید!

دیشب تا دیر وقت به برنامه ها و کارهای سیاوش فکر کرده بود...هم به سیاوش حق میداد هم به خودش که نگران مادرش باشد...آخر چطور میتوانست این همه مدت طولانی از مادر و برادرش دور باشد؟!دراین چند ماه فهمیده بود که سیاوش هرکاری که دلش بخواهد انجام میدهد...فهمیده بود چقدر روی تصمیماتش راسخ است و هیچکس نمیتواند رایش را بزند!امروز هم که اول وقت این زن را فرستاده تا زبان رزی را کوتاه کند!باشنیدن صدای آسانسور به طرف در واحد رفت...دستش به دستگیره

| ۱۷۲ |

نرسیده بود که به ظاهرش نگاه کرد...لباس خوابش بلوز و شلوار نارنجی بود و بدن بود! اگر موهای باز و بهم ریخته اش و صورتی که هنوز نشسته بود، فاکتور میگرفت قابل تحمل بود!در را باز کرد و زنی چهل ساله با مانتو و مقنعه‌ی مشکی پشت در دید...با صورتی استخوانی و جدی!زن با لبخند قدمی به جلو برداشت...

—سلام، خانم روشن؟

رزی به خودش آمده و سرش را به تایید تکان داد...

از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد بنشینند!

—بفرمایید خواهش میکنم...

زن روی راحتی ساده ای که رزی هفته ی گذشته خریده بود نشست و کیف مشکی رنگش را روی پایش گذاشت...رزی تمام حرکاتش را زیرنظر گرفته بود این معذبش میکرد!بیخیال شستن دست و صورتش شد و روی صندلی کناری اش نشست...

—برای پرستاری اومدید؟

زن با لبخند سر تکان داد...

—بله دیروز غروب بود حدودا که آقای خیری با شوهرم صحبت کرده بودن و گفته بودن یکی رو برای پرستاری میخوان، شوهرم گفته بود من میتونم، ایشونم منو فرستادن تا پیام و شما ببینید و تصمیم بگیرید!

—پس متاهلید؟

دزد و شاه دزد

بله!

ساعت کاریتون چطور می‌خواهید باشه؟

طولانی بودن و یا کم بودنش مهم نیست، فقط اگه شب ها برم خونه و صبح ها بیام

برام بهتره!

بچه هم دارید؟

زن پوزخند زد و دستش را در هم گره کرد...

| ۱۷۳ |

نه بابا... با این وضعیت بی پولی و دلار، کی میتونه بچه دار بشه؟!

چند وقته ازدواج کردید؟

پنج ساله!

تا حالا از کسی پرستاری کردید؟

بله وقتی مجرد بودم پرستار یه خانم کر و لال بودم!

چرا ترکشون کردید؟ به خاطر تاهلتون؟

نه... راستش نمیتونست صحبت کنه و سنش هم زیاد بود، خیلی کارش سنگین و

طاقت فرسا بود برام!

میتونم بپرسم شغل شوهرتون چیه؟

آبدارچی شرکت آقای خیری هستن!

چیز زیادی از سیاوش نمیدانست... هنوز نمیدانست که چی دارد و این شرکتی که این

خانم میگوید مال سیاوش است یا همان شرکت پدرش است!

این چند سال که ازدواج کردید کار نکردید؟

زن کمی ابرو در هم کشید...

چرا خانم، مگه میشه کار نکرد... تو یه مدرسه بودم و اونجا رو تمیز میکردم، یه

مدرسه‌ی غیرانتفاعی... اما چون غیردولتی هست و برای بچه پولدارهاس، مکانش در

بالا شهره و به خونه ام خیلی دوره... الان یک ماهه که نمیرم و دنبال کار میگردم!

آقای خیری میدونستن دنبال کار هستید؟

نه خانم، دیروز به شوهرم گفتن کسی رو میشناسه برای پرستاری از یه خانم که

شوهرم گفته زن خودم!

رزی لبخندی دوستانه زد... این زن هم مثل خودش درد کشیده‌ی روزگار و جامعه بود...

دردی از شلاق بی پولی!

۱۷۴ |

_مادر من بیمارن، کلیه‌شون ناراحته و دیالیز می‌شن، ممکنه هفته‌های یکبار یا دوبار نیاز به دیالیز داشته باشن، یه برادر دارم که امسال رفته کلاس هفتم... بچه‌ی ساکت و حرف گوش کنیه اما خب... شام و نهار می‌خوان و باید یکی باشه که مدام حواسش بهشون باشه، من با شب خونه رفتنتون مشکلی ندارم، مادرم شبها زود می‌خوابن و میتونین حدود ساعت ده شب برید، اما صبح باید شش اینجا باشید که هم علی رو بیدار کنید تا آماده بشه بره مدرسه و صبحانه بهش بدید، هم اینکه اینجا باشید تا مادرم تنها نباشه... یه چیز دیگه‌ام هست... اینکه اگر یه موقع دیدید مادرم مریض‌حاله شب پیشش بمونید، میتونید؟

زن که انگار راضی به نظر میرسید لبخند زده و سر تکان داد...

_البته خانم!

_داروهای مامانم باید سر وقت داده بشه... دکتر هم باید سر وقتی که نوبت داره ببرید! _چشم!

_خلاصه می‌خوام در نبود من جای منو پر کرده باشید...

_خیالتون راحت باشه!

_میتونید از فردا تشریف بیارید که تا خودم هستم هم کارهایی که هست و بهتون بگم هم کارتون رو ببینم؟

_بله حتما... من از فردا میام!

رزی در جوابش لبخند زد و با من و من حرفی که می‌خواست از اول وقت بزند، گفت: _در مورد حقوقتون...

زن سرش را تکان داد و ابرویش را بالا انداخت...

_نگران اون نباشید، آقای خیری گفتن خودشون تقبل میکنن و آنقدر ایشون خوش حساب هستن که ما نگران حقوق نباشیم!

۱۷۵ |

رزی حرفی در جوابش نگفت... در واقع از اول هم قرار بود سیاوش خودش هزینه‌ی پرستار را بدهد... اما نمی‌خواست بدون هیچ حرفی بپذیرد!

نگاهی به در بسته‌ی اتاق مادرش کرد و مجدداً به آن زن چشم دوخت...

_گویا مامان هنوز خوابه... وگرنه میگفتم بیاد باهاتون آشنا بشه!

دزد و شاه دزد

زن از جایش بلند شد و ایستاد...

_انشا... فردا باهاشون آشنا میشم!

_تشریف میبرید؟ بنشینید یه چایی بیارم میل کنید!

_قربان شما... انشا... یه فرصت دیگه!

رزی به دنبالش به سمت در رفت...

_بخشید، من اسم شما رو نپرسیدم... خانم؟

زن مجدداً لبخند دوستانهای زد و حین باز کردن در جواب داد:

_بیگی هستم!

رزی خوشبختی گفت و در آخر با او دست داده و خداحافظی کرد!

هنوز گیج بود و کمی دلخور... سیاوش بدون اینکه موافقت رزی را بگیرد پرستار

فرستاده بود!

موبایلش را برداشت و شمارهی سیاوش را گرفت، با دومین بوق جواب داد.

_جونم؟

همین جونم مردانه کافی بود تا قلبش را به تپش بیااندازد... آب دهانش را قورت داد و

صدایش را رها کرد.

_سیا...

_جونم رزی خانم؟

_سلام!

_سلام به روی ماهت!

۱۷۶ |

رزی کمی دست دست کرد... در واقع با همان جونم قافیه را باخته بود!

_خانم بیگی اومده بود اینجا!

_میدونم، خودم فرستادمش!

_ولی من یادم نمیاد که موافقت کرده باشم با حضور پرستار!

_منم تا اونجایی که یادمه ازت نپرسیده بودم، گفتم پرستار میگیرم!

رزی از لحن دستوری سیاوش عصبانی شد و صدایش کمی بالا رفت!

_اگه فکر کردی این بیاد من شیش ماه ور دلت تو دبی میمونم کور خوندی، من زودی

برمیگردم!

سیاوش خندهاش گرفت، اما سعی کرد آن در صدایش مشخص نباشد!

دزد و شاه دزد

اینکه بخوای ور دلم باشی میل خودته، اما ما شیش ماه دبی میمونیم... یادت نره که تو به من قول دادی!

رزی از طعنهی کلامش خجالت کشید، اما از یادآوری قول و قرارشان هم ناراحت شد...
قول دادم، مرد و مردونه پای قولم هستم... اما شیش ماه زیاده... مامانم تنها میشه!
میگم خانم بیگی هر روز بهت زنگ بزنه و احوال مامانت رو به سمعت برسونه!
رزی صدایش بلندتر شد...

اونو که خودمم بلدم هر روز زنگ بزنم از مامانم بیرسم، اما تو مامان منو نمیشناسی،
هرقدرم حالش بد باشه بروز نمیده و به کسی نمیگه!
امروز میام تا مامان رو ببریم دکتر!
سیا!

تمومش کن رزی... من باید بمونم و شرکت رو سر و سامون بدم، بابام شرط گذاشت
متاهل باشم تا مجبورم کنه دختر بهمنی رو بگیرم، الاثم ببینن تو کنارم نیستی سیریش
میشن و منم حوصلهشون رو ندارم، بعدش هم... اونجا خیلی بزرگه و من به یه آدم مورد
اعتماد که چشم و گوشم باشه احتیاج دارم، هیچکسی هم بجز تو سراغ ندارم!

| ۱۷۷ |

ولی...

ولی نداره، عصر میام دنبالتون بریم دکتر، خداحافظ!
بدون اینکه فرصت حرف دیگری به رزی بدهد گوشی را قطع کرد. رزی بغض کرده
گوشی را روی زمین انداخت و به دیوار مقابلش خیره شد...
بحثتون سر چیه؟!

با صدای مادرش به خودش آمد و سرش را به سمت صدای مادرش چرخاند...
میگه کارمون تو دبی شیش ماه طول میکشه!
مادرش با آرامش نگاهش کرده و به او نزدیک شد...
خب... مشکلت چیه؟!

رزی چشمانش را گرد کرده و به مادرش که کنارش مینشست خیره شد...
مشکلت چیه؟! من شیش ماه شما و علی رو بذارم کجا برم؟!

مادرش اخم ریزی کرده و لحنش جدی شد...
هرجا که شوهرت هست... نمیشه که تا آخر عمر بخوای یدک کش منو علی باشی،
خودتم زندگی داری... سیاوش حق داره ازت بخواد کنارش باشی!

دزد و شاه دزد
 رزی با لجبازی جواب داد...
 _اما من نمیتونم از شما دور بشم!
 _اینو دیگه باید قبل از عقد بهش فکر میکردی، دختر وقتی شوهر میکنه باید مطیع شوهرش باشه!
 رزی اخم ریزی کرده و قری به گردنش داد...
 _زن گرفته، برده که نگرفته!
 مادرش لبخند زده و دستش را روی موهایش کشید...
 _اگه تنها میرفت و دلش نمیخواست باهاش بری خوب بود؟!
 رزی کمی فکر کرد و به مادرش نگاه کرد...

۱۷۸ |

_سیاوش دوستت داره، برای همین میخواد تو کنارش باشی، نباید طوری رفتار کنی که فکر کنه ما رو به اون ترجیح میدی!
 رزی با غمی نهان به مادرش نگاه کرد... او که خبر نداشت این ازدواج قرار دادی بیش نیست! نگاه گرفت و با ناراحتی به حرف آمد:
 _امروز یکی رو فرستاد که برای پرستاری از شما بیاد...
 به مادرش نگاه کرد که اکنون اخم به چهره داشت...
 _پرستار برای چی؟! من که خوبم!
 _من گفتم شما حالتون ممکنه بد بشه، کارهای علی هم هست... خلاصه سیاوش گفت براتون پرستار میگیره و قراره از فردا بیاد تا ببینیش!
 _حقوقش ماهی چند قراره باشه؟
 رزی شانه بالا انداخت...
 _نمیدونم، گفت با سیاوش حساب میکنه!
 اینبار اخم مادرش عمیقتر شد!
 _اما من نمیخوام دستم جلوی دامادم دراز باشه!
 رزی پر حرصتر از قبل به حرف آمد:
 _منم همینو میگم... اما به خرجش نمیره!

عصر همراه مادرش و علی سوار ماشین سیاوش شده و راهی مطب شدند، رزی و مادرش به داخل مطب دکتر رفته و سیاوش و علی در ماشین ماندند. رابطه‌ی علی و سیاوش

باهم خوب بود. علی سیاوش را دوست داشت و مثل برادر بزرگتر از او حساب میبرد. سیاوش هم به علی علاقه داشت و محبت خرجش میکرد! رزی اما ناراحت بود، از لحظه‌ی اول اخم تحویل سیاوش داده و با پشت چشم نازک کردن کنارش نشسته بود.

۱۷۹ |

دلنگران مادرش بود و حال که به رفتنشان نزدیک میشد هر روز بیقرارتر از قبل میشد...

دکتر بعد از معاینات و بررسی جواب آزمایشات، دستانش را روی میز در هم گره کرد و ابتدا به رزی و سپس به مادر رزی نگاه کرد...
_وضعیت کلیه‌تون خوب نیست... دیالیز کافی نیست و احتمال زیاد نیاز به پیوند داشته باشید!

قلب رزی نزد! پیوند کلیه! رنگش به آنی سفید شد و زبانش بند آمد! طوری که دکتر متوجه شد و با نگرانی نگاهش کرد...

_حالتون خوبه خانم؟ شما نمیدونستید؟ من دفعه‌ی قبل هم به مادرتون گفتم که وضعیت مناسبی ندارن!

رزی با چشمانی که رنگ بغض گرفته بود به مادرش نگاه کرده و سرش را تکان داد...
_نه مادرم حرفی به من نزده بود!
مادرش با شرم نگاهش کرد...

_تو آنقدر خودت گرفتاری داری، قرار نیست که همهاش سختی و عذاب من رو دوش تو باشه!

رزی با لبهایی که میلرزید به دکتر نگاه کرد...

_چکار باید بکنیم؟ تنها راهش عمله؟!

دکتر با اخم سری تکان داد و روی نسخه چیزی نوشت...

_هنوز نه میتونیم با دارو کنترلش کنیم... فعلا که دیالیز هم میشن، اما ممکنه کار به عمل بکشه... یکی از کلیه‌هاشون از کار افتاده و اون یکی هم تعریفی نداره... یه سری آزمایش و سونوگرافی هم مینویسم بدین که بتونیم درست تصمیمگیری کنیم!
_فردا صبح میبرمش!

دکتر به لحن پر از استرس رزی لبخند زد...

۱۸۰ |

دزد و شاه دزد

—آنقدر نگران نباشید، خدارو شکر مادرتون وضعیتشون تحت کنترل و دارن درمان میشن...اگر هم خدایی نکرده کلیهشون از کار افتاد، خب باید به فکر پیوند بود! رزی با دستانی که از ترس یخ زده بود دستمالی از روی میز برداشت و نم چشمانش را پاک کرد...

—چطور میشه فهمید که چقدر فرصت داریم؟ چون باید آزمایش هم بدم تا چک کنم کلیهام برای مادرم مناسب هست یا نه! اینبار مادرش مداخله کرد...

—رزى!هنوز هیچی معلوم نیست و کلیهی منم صد در صد از کار نیوفتاده، تو تا پیوندش هم پیش رفتی؟!

رزى به مادرش نگاه کرده و دوباره بغض کرد...

—اگه اتفاقی برات بیوفته من میمیرم!

مادرش با لبخند و اطمینان دستش را گرفت و سپس به پزشکش نگاه کرد...

—آقای دکتر خیلی ممنون...اگه امر دیگهای ندارین ما بریم؟!

دکتر نسخه را به دست رزى داد و جواب مادرش را داد...

—خیر، عرضی نیست...فقط در اولین فرصت که جواب آزمایشاتون رو گرفتید بیایید من شما رو ببینم!

—چشم آقای دکتر!

—حتما زود جوابش رو میارم، نمیذارم پشت گوش بندازه!

دکتر با لبخند به نگرانی دخترانه‌اش نگاه کرد و آنها با گفتن روز خوش از اتاقش خارج شدند...از منشی هم خداحافظی کردند و از مطب بیرون رفتند.

در تمام مسیر بغض داشت و حرفی نمیزد...سیاوش هم با دیدن اخم و سکوت رزى، ابرو در هم گره کرده و در سکوت رانندگی کرد، مقابل منزلشان ماشین را نگه داشت و

۱۸۱ |

به محض اینکه رزى قصد پیاده شدن کرد، رو به رزى شده و با لحنی محکم و مردانه صدایش زد.

—رزى جان، شما بمون من کارت دارم...

سپس به سمت عقب چرخیده و با لبخند به مادر رزى چشم دوخت...

—البته اگر از نظر شما اشکالی نداره؟!

لبخندی جوابش شد و صدای گرم و نوای مادری اش...

دزد و شاه دزد

نه پسر، چه اشکالی؟

سیاوش هم لبخند زد و کمی از آن انرژی مثبت را از آن خود کرد...

علی و مادرش پیاده شده و رزی بغ کرده با اخمهایی که گاهی چند ساله داشت از

پنجره به خیابان چشم دوخت!

سیاوش ماشین را راه انداخت و چند خیابان بالاتر و مقابل فضای سبزی کوچک و خلوت

نگه داشت! ماشین را خاموش کرده و رزی را صدا زد...

رزی با اصرار چشم به خیابان دوخته و قصد جواب دادن نداشت!

سیاوش که جوابی نشنید دستش را پیش برد و شانه‌ی رزی را تکان داد...

رزی خانم... با شمام!

رزی در حالی که چشمانش از فشار اشک سرخ بود و چانه‌اش میلرزید به سیاوش چشم

دوخت... چیزی در دل سیاوش فرو ریخت... نگاه سرخ رزی دلش را به درد می‌آورد.

عادت کرده بود همیشه رزی را شاد و پر سرو صدا ببیند، نه اینطوری بغ کرده و پربغض!

از من دلخوری؟!!

همین حرف کافی بود تا سیل اشک رزی فرو بریزد و شانه‌اش بلرزد... نمیتوانست

خودش را کنترل کند و صدای هقهقاش در ماشین طنین انداخت!

یک کلمه پرسید... اما با لحنی که هم دردی در آن حرف اول را میزد...

چی شده؟

۱۸۲ |

رزی دست جلوی دهانش گرفت و با چشمان زلالتش به چشمان تیره و ابروهای در هم

مرد روبرویش خیره شد...

سیا...

جون سیا...

مامانم!

کلمه‌ی مادر باعث شد سیاوش دست پیش ببرد و تمام حجم رزی را در سینه‌ی مردانه -

اش جای دهد...

رزی با فراغ بال به دعوتش لبیک گفته و سرش را روی قلب مردی گذاشت که ضربانش

زیباترین ترانه بود!

برام تعریف کن دکتر چی گفت!

بینیاش را بالا کشید و همانطور که سرش روی سینه‌ی سیاوش بود و اشکهایش را از

دزد و شاه دزد

زندان چشمانش آزاد کرده بود پاسخ داد:

دکتر گفت وضعیت خوبی نداره...میگه یه کلیه‌اش از کار افتاده و اون یکی هم تعریفی نداره...میگه احتمال زیاد باید عمل کنه و پیوند بشه!

دستانش محکمتر به دور تن ظریفش پیچک شد و با بغضی مخفی و مردانه آرامش کرد...

نگران نباش، نمیذارم اتفاقی براش بیوفته...اینو بهت قول میدم!
رزی سرش را عقب کشیده و با چشمانی که درشتتر از قبل شده در سکوت به چشمان مصمم مقابلش خیره شد. خیرگیاش چند ثانیه بود...اما عمرش در دفتر تقدیرشان به درازا کشید و ثبتش با بوسهای بر پیشانیاش شکل گرفت!

چهار روز از آمدن خانم بیگی به خانه‌شان میگذشت. خانم بیگی زن خوبی بود و در این چند روز به خم و چم خانه‌شان آگاه شده بود...با دلسوزی کارهای مادرش را انجام

| ۱۸۳ |

میداد و در نبود رزی به خانه رسیدگی میکرد! رزی هم کارهای رفتنش را انجام میداد و با سیاوش دنبال کارهای رفتنشان بودند! آرامتر از قبل شده بود، دیروز جواب سونوگرافی و آزمایشات مادرش را گرفته بود و به دکتر نشان داده بود...خوشبختانه فعلا وضعیت مادرش خوب بود و طبق گفتهی دکتر نیازی به پیوند نبود...دکتر سفارش کرده بود که حواسش به مادرش باشد و با کوچکتین تغییری او را نزد پزشک ببرند! رزی اطمینان داده بود که شش دنگ حواسش را به مادرش میدهد، اما در دل مطمئن نبود که میتواند به قولش وفا کند یا نه! قرار بود از مادرش جدا شود و نمیدانست خانم بیگی در غیاب او هم به مادرش رسیدگی میکند یا نه! هر روز دلش گرفته‌تر از قبل میشد و هنوز نرفته بوی غربت را استشمام میکرد...نگاهش با بیتابی روی مادرش مینشست و با حسرت خیره‌اش میشد...حسرت اینکه کاش بیشتر به مادرش رسیده بود! کاش بیشتر به او خدمت میکرد و کاش زمان بیشتری داشت! حال که عزم رفتن داشت اینگونه شده بود و قبل از این به جدایی فکر نمیکرد، حتی وقتی به سیاوش قول داد همراهش به دبی میرود هم به مادرش فکر نکرده بود...فکرش فقط به خرج و مخارج بیماری مادرش بود و خانهای که قرار بود سرپناه‌شان باشد! اما اکنون که نگران مخارج درمان نبود و سرپناه داشتند...دلش تنگ بود، نرفته دلتنگ بود و نگاهش بی-تاب...

سیاوش غم چشمانش را میدید و سعی میکرد با شوخیهایش آرامش کند... حمایتش میکرد و تمام مردانگیهایش برای رزی شیرین بود... شیرین به طعم عسلی ناب... میان زمین و هوا معلق بود... بین دوست داشتنی که تازه شکل گرفته بود و دوست داشتنی که از لحظهای تولدش بوده... هم سیاوش را دوست داشت و هم مادرش را... نمیتوانست دوست داشتنشان را تفکیک کند... هر کدام به نوعی متفاوت بودند... دوست داشتن خانواده، جدای از عشق و احساس است!

۱۸۴ |

در این چند روز بیشتر وقتش را بیرون از خانه بود و دنبال کارهای رفتنش... چند روز دیگر هم میرفت و نمیتوانست یک دل سیر مادرش را ببیند! سیاوش به او قول داده بود که هر وقت حال مادرش بد شد و او اراده کرده، او را به ایران می آورد! قولش قول بود و رزی با خیالی آسوده آن را پذیرفته بود. همه چیز به ظاهر خوب بود، اما نمیدانست چرا دلهره دارد... دلش فرو میریخت و تمام وجودش از ترس نبض میزد! ترس از دست دادن تنها داشتهاش... مادرش! مادری که به خاطرش همه زحمتی کشیده بود و او هم برای بهبود مادرش تن به هر کاری داده بود! در راه برگشت به منزل بودند که سیاوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد. با تعجب به سیاوش نگاه کرد.

چی شد؟!

سیاوش با لبخند چشمکی زد و پیاده شد.

الان برمیگردم.

شاید ده دقیقه گذشت و نگاهی که دنبالش را گرفته بود به بستنی فروشی رسیده بود... عاشق بستنی بود و سیاوش این را خوب میدانست... کلا هرچیزی که رزی دوست داشت را میدانست و به موقع از آن بهره میبرد! مثل همین بستنی که حال خرابش را خوب میکرد. با سینی که حاوی دوتا کاسه بزرگ بستنی میوه ای بود برگشت و در سمت رزی را باز کرده و سینی را به دستش داد...

فکر کنم خوشت بیاد!

رزی لبخند قدرشناسانه ای زد و تشکر کرد... سیاوش ماشین را دور زده و سوار شد...

ظرف خودش را برداشت و حین پر کردن قاشقش رو به رزی پرسید:

طعمش رو دوست داری؟

رزی نگاهی به اسکوپهای دوست داشتنیاش انداخت و با لبخندی واقعی سر تکان

۱۸۵ |

—سلیقه‌ام خوب دستت اومده!

سیاوش کمی سرش را نزدیک برده و کنار گوشش جواب داد...

—من اگه از چیزی یا کسی خوشم بیاد، به سه سوت همهی علایقش رو از بر میشم!

رزی مات شد! این حرف رنگ و بویی خاص داشت... رنگ و بوی جدایی از قرار دادی که بسته بودند.

آنقدر گریه کرده بود که چشمانش سرخ و متورم شده بود. به زور از مادرش جدا شد و آخرین سفارشات را به خانم بیگی گفت و سپس علی را به آغوش کشید، به علی قول داد تمام لیستی که برایش روی برگه نوشته را بخرد و بیاورد. برای بار آخر به آغوش مادرش پناه برد و ترس از دست دادن مادرش و دیگر ندیدنش او را به مرز جنون کشانده بود. می‌توسید، از آینده واهمه داشت و نمیتوانست خودش را آرام کند.

دست سیاوش به دورش پیچک شده و او را از مادرش جدا کرد... آرام روی سرش را بوسهای زده و صدایش زد:

—رزی جان، دیر شد... باید بریم!

نگاهی به سیاوش انداخت و با بغض سرش را بالا انداخت.

—نمیخوام!

—رزی!

اینبار کمی خشکی چاشنی صدایش کرده بود و رزی ناگزیر به اطاعت شد... از مادرش فاصله گرفته و روی زانو خم شد و آخرین حرفش را به علی زد:

—یادت نره که تو مرد خونهای و در نبود من باید شیش دانگ حواست به مامان باشه

نباید تنهات بذاری و نباید اذیتش کنی، ازش حرف نگیر و هرچی میگه گوش کن... منم جایزه برات یه پلیاستیشن مدل آرین با تمام چیزهایی که روی کاغذ نوشتی میارم!

۱۸۶ |

چشمان برق افتاده‌ی علی خیالش را راحت کرد که حرفش را گوش میدهد... بوسه به موهای برادر کوچکش زد و بلند شد. نگاه دلگیرش را به چشمان سیاوش دوخت و لبزد "بریم!" آماده‌ی رفتن بود و نمیتوانست با تقدیر بجنگد. صورت مادرش را بوسید و

دزد و شاه دزد

درحالی که اشکهایش روی صورتش روان بودن فاصله گرفت. قدمهایش کند بود و نگاهی هر چند قدم به عقب برمیگشت و خیره‌ی خانوادهاش میشد... سیاوش دستش را گرفت و به قدمهایش سرعت داد...

—سریعتر بیا رزی، پرواز و از دست میدیم!

زیر لب چه بهتری گفت و سیاوش شنید و به روی خودش نیامرد. برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد و خودش را به سیاوش سپرد که با قدمهایی سریع او را دنبال خود میکشید.

به محض خروج از هواپیما گرمای شدیدی به صورتش سیلی زد... هوای شرجی آزارش میداد و تنفس در این هوا برایش سخت بود.

—چقدر اینجا گرمه!

سیاوش نگاهی به صورت سرخ شدهاش انداخت و لبخندی مهربان تحویلش داد...

—کم طاقت شدی رزی خانم!

با اخم چهره در هم کرد.

—از اینجا متنفرم!

سیاوش با بیخیالی دست داخل جیب شلوارش کرد و جوابش را داد.

—ولی هزاران دختر هم سن و سال تو آرزوی اینجا رو دارن!

رزی هم شانه بالا انداخت و با او همگام شد.

—خب عقلشون نمیرسه!

| ۱۸۷ |

سیاوش با لبخند نگاهی کرد و سپس با حفظ لبخندش به سمت ماشینی رفت... راننده پیاده شد و حرفی به عربی زد که رزی متوجه نشد... اما حدس زد که مسیر را پرسیده است! سیاوش جواب داده و هر دو چمدانی که دست خودش بود و یک چمدانی که دست رزی بود را به مرد سپرد... به محض باز کردن در ماشینش، ماشینی شاسی بلند و سیاه رنگ با شدت ترمز کرده و رانندهاش مثل جت از آن بیرون آمد و به سمت سیاوش دوید... رزی با ترس از پشت به دست راست سیاوش چسبید و خودش را پشت او مخفی کرد. ترسید دشمنان سیاوش و پدرش برای آدمربایی آمده باشند، اما با صدای خنده‌ی سیاوش خودش را از حصار امنی که پشتش مخفی شده بود بیرون کشید.

—نترس... خودیه!

دزد و شاه دزد

به جون خودم و زن و بچم اگه بذارم با تاکسی برید!

رزی با تعجب به مرد جوانی که هم سن و سال سیاوش بود و مشغول دست دادن با هم بودن نگاه کرد.

سیاوش از کنار شانه نگاهش کرد و لبخند زد.

بیا جلو رزی... این دیوونه همیشه همین مدلیه... عین آدم نمیتونه جایی بره!

مرد سرش را به طرفین تکان داد و با خنده جواب سیاوش را داد.

تخریب شخصیتی نکن هنوز از راه نرسیده! سلام خانم!

رزی با تعجب نگاهش کرده و به آرامی سرش را تکان داد و جواب سلامش را داد.

مرد به راننده‌ی تاکسی نگاه کرد و با دادن پولی با او عربی حرفی زد و چمدانها را از او گرفت!

بفرمایید از این طرف... ببخشید دیر شد!

سیاوش به چهرهی گنگ رزی نگاه کرد و خندهاش را فروخورد، شبیه دختر بچه‌های خنگ شده بود که هیچی نمیفهمند! حق هم داشت... اوهیچی از سیاوش نمیدانست!

| ۱۸۸ |

بیا رزی جان، برسام پسر عموی منه و به درخواست بابام پنج سالی میشه که اینجا زندگی میکنه و خیلی از کارهای شرکت دستشه!

رزی به علامت فهمیدن سرش را تکان داد، اما بیش از قبل گیج شد! اگر برسام پنج سال است اینجا است و به کارها رسیدگی میکند... چه نیازی به حضور سیاوش و او داشتند؟!

در سکوت به خیابانها نگاه میکرد و به خوش و بش برسام و سیاوش گوش میداد. زود دم به تله داده بود، هنوز هیچی از سیاوش نمیدانست و ترس سلول به سلول تنش را محاصره کرده بود!

ماشین وارد ویلایی که حیاط بسیار بزرگی داشت شد و با توقف ماشین و باز شدن درش صدای سیاوش را شنید.

بیا پایین رزی جان!

هنوز مانتو و شالش را به تن داشت. همانهایی که از ایران پوشیده بود و عازم شده بود دوست نداشت مثل دیگر ایرانیها از داخل هواپیما به دستشویی برود و رنگ عوض کند! او یک ایرانی بود و تغییر لباس ذاتش را تغییر نمیداد. پس برایش نگاه دیگران بر مانتو و روسریاش بی اهمیت بود! زیر نگاه کنجکاو برسام به سیاوش پناه برده و دستش

دزد و شاه دزد
را به دستان گرمش سپرد!
_بیا عزیزم...

به دنبال این حرف تن ظریف رزی را به محاصره‌ی دست راستش کشید و دوشادوش
هم از پله‌های ویلا بالا رفتن. با ورودشان خانم و آقای مسن و پسری جوان به
استقبالشان آمدند... زن با دیدنشان دستانش را باز کرد و بلند نام سیاوش را صدا زد.
سیاوش هم لبخند زده و به دعوت آغوش زن پاسخ گفت.
برسام با دو چمدان بالا آمد و رو به پسر جوانی که کنار در ایستاده بود به حرف آمد:
_پدرم در اومد. خیلی سنگینه، برو اون یکی چمدون رو از ماشین بیار!

۱۸۹ |

پسر با اخم نگاهی به برسام و سپس به رزی انداخت و با قدمهایی سنگین از کنارشان
گذشت. همان لحظه صدای برسام را کنار گوشش شنید و کمی از ترس به خود لرزید.
_یه کم گنده دماغه... اما بچه‌ی خوبیه!
لحنش خوب بود و در مورد آن یکی پسر حرف زده بود... رزی سر تکان داد و به سیاوش
چشم دوخت که اینبار در آغوش مرد رفته بود.
_سلام عمو جون!

شنیدن نام عمو از زبان سیاوش برای رزی تعجب‌آور بود... یعنی این مرد عمو‌ی سیاوش
بود؟! اما او هیچی از خانواده‌اش و اینکه در دبی کسی را دارد حرفی نزده بود! حسی
تلخ به جانش افتاد، حسی به نام محرم نبودن! حتما او را بیگانه میدانسته که از پیش -
پافتاده‌ترین مسائلش هم به او حرفی نزده! بغض کرد و سعی کرد لرزش چانه‌اش را
مخفی کند... همان لحظه زن که بهش می‌خورد پنجاه ساله باشد با قدی متوسط و اندامی
تپل به سمتش آمد.

_عزیزم... ماشاا... چه عروس خوشگلی آوردی سیاوش!
نگاهش برای یک لحظه به سیاوش افتاد... با لبخند کنار مرد ایستاده بود و خیره اش
بود...

_سلام خانم!
زن به گرمی به آغوشش کشید و با دقت به صورتش خیره شد...
_وای ببین چه چشمهای خوش رنگی داره... چه نگاه معصومی داره... چه اندام قشنگی
داره... چه...
همان لحظه سیاوش با سرفه‌ای که کرد خودش را کنار رزی جا داد و دستش را روی

دزد و شاه دزد

شانهی رزی گذاشت و مانع ادامهی صحبتهای زن شد.

—مرسی زن عمو جان... نظر لطفونه!

رزی هنوز با تعجب به زن و رفتار سیاوش نگاه میکرد.

۱۹۰ |

—من اسمم فرشتهاس... ناصر فری صدام میزنه... تو هم هرچی دوست داری صدام بزن!

رزی لبخند خجولی زد و نگاهش را به زمین دوخت.

—من رزی هستم، خوشبختم!

فرشته با صدای بلند خندید و دست رزی را گرفته و تقریباً از بغل سیاوش بیرونش

کشید و به سمت ناصر برد.

—چه ملوس حرف میزنه...

همان لحظه نگاه سیاوش بالا آمد و نگاه خیرهی برسام را شکار کرد. دلش نمیخواست

زن عمویش تمام خوبیهای رزی را پیش دو پسرش عنوان کند! هر چند که به برسام

اعتماد کامل داشت، اما به تازگی حسی عجیب به جانش افتاده بود! هیچوقت

نمیتوانست معنی غیرتی شدن مردها برای زنی را درک کند، اما به تازگی داشت

مفهومش را میفهمید.

پرهام و برسام چمدانها را به طبقهی دوم بردند و رزی و سیاوش بعد از معرفی رزی به

عمویش به اتاقشان رفتند. با بسته شدن در اتاق، رزی بی هیچ حرفی روی تخت دو-

نفرهای که وسط اتاق بود نشست و به دستانش خیره شد! سیاوش حس کرد ناراحت

است، اما آن را به دوری از مادرش ربط میداد. برای همین بیتوجه به رزی مشغول در

آوردن پیراهنش شد. بعد از دقایقی که برای رزی طولانی بود، سرش را بلند کرد و

سیاوش را با بدنی عضلانی و بدون پوشش دید. کمی ترسید، اما تصمیم گرفت به ترسش

بیاهمیت باشد و مشکل اصلیش را بگوید!

—سیا...

سیاوش که از سکوت رزی راضی نبود سریع نگاهش کرده و قدمی به سمتش رفت.

—جانم؟

رزی دو دل بود برای گفتن، اما اگر نمیگفت مطمئناً تا صبح میمرد...

—چرا به من هیچی از خانوادهاش نگفتی؟

۱۹۱ |

دزد و شاه دزد

سرش را بلند کرد و در نگاه آمیخته با اخم سیاوش خیره شد...

چرا نگفتی عموت و خانوادهاش اینجا زندگی میکنند و ما باید بیاییم پیششون. چرا هیچوقت هیچی از خودت به من نمیگی و من هر بار باید یه تیکه‌ی جدید از این پازل رو ببینم؟!

سیاوش به فکر فرو رفت. تا به حال هیچ یک از دوستدخترهایش از این قبیل سوالات از او نپرسیده بودند... همیشه از دارایی و حساب بانکی و مارک لباسش پرسیده بودند و خانوادهاش برایشان اهمیت نداشت! اما اینبار فرق میکرد، رزی به اسم همسر وارد زندگیش شده بود و کم کم داشت نقشش پر رنگ میشد! با حفظ اخمش سری تکان داد و دستش روی شانه‌ی رزی نشست.

فکر نمی‌کردم برات مهم باشه، اما اگه مهمه و دلت می‌خواد از خانوادهی من بدونی،
باشه بهت میگم!

رزی سرش را تکان داد.

می‌خوام بدونم!

سیاوش نگاه از چشمان رزی گرفت و چند قدم از او فاصله گرفت، صدای کفشهایش روی سطح پارکتهای پژواک میشد و سکوت اتاق را میشکست!

من فقط یه عمو دارم که اونم دوتا پسر داره، برسام و پرهام! مادرم وقتی کوچیک بودم فوت شد و بعد از اون پدرم با خانوادهی مادریم قطع رابطه کرد و من هیچ خبری ازشون ندارم، پدرم چند سالی میشه با پری ازدواج کرده و من اصلاً از پری خوشم نمیاد. حتی از بابامم خیلی دل خوشی ندارم! علتش هم نمی‌خوام بگم. بابام یه شرکت واردات و صادرات فولاد داره و علاوه بر تهران چندتا شهر دیگه هم شرکت داره و چند سالی هم هست که اینجا با کمک عموم شرکت زده.

نگاهش دور تا دور اتاق به گردش درآمد و در آخر روی رزی ثابت شد...

۱۹۲ |

عمو و زن عموم رو دوست دارم، بخصوص زن عموم... خیلی زن خوب و مهربونیه! عموم خودش اینجا فروشگاه داره و پرهام پیشش، ولی به کارهای بابام در شرکت هم سرکشی میکنه و حواسش به همه چیز هست، برسامم چند سالی هست که تو شرکت بابا مشغوله... منم سالی یکبار میام یه سر میزنم و میرم، اما اینبار فرق میکنه، بابا یه قرارداد تازه می‌خواد ببنده و طرفش بهمنی هفت خطه! به هیچ کسی هم به اندازه‌ی من اعتماد نداره و قرار نصف سود این معامله رو به خودم بده. جریان ازدواج من و دختر

دزد و شاه دزد

بهمنی رو هم که میدونی، پدرها یه تصمیماتی گرفته بودن و بابا شرط کرده بود باید متاهل باشی، منم با تو ازدواج کردم!

دستانش را به دو طرف گرفت و گردنش را کمی خم کرد.

ـ حالا راضی شدی؟ همه چیزو گفتم! همهاش همین بود!

رزی یک ابرو بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

ـ اگه دوباره یه چیز جدید پیدا نشه و یه معمای تازه اضافه نشه!

سیاوش تک خندی زد و زیر لب بچه پررویی نثارش کرد!

رزی از لحن سیاوش خندهاش گرفت، اما همان موقع دوباره متوجه بدن بدون لباس

سیاوش شد. نگاهش روی بدنش مکث کرده و سریع نگاه گرفت؛ اما سیاوش کسی نبود

که این نگاه دزدیدن را متوجه نشود. شیطنتش گل کرد و قدمی به رزی نزدیک شد،

قدمی که باعث شد به همان اندازه رزی عقب برود... لبخندش عمق گرفت و کارش را

تکرار کرد... رزی هم دو قدم به عقب رفته و همچنان نگاهش به زمین خیره بود!

ـ چرا نگاه تو غلاف کردی رزی خانم؟!

رزی با ترس نگاهش را بالا آورد و در نگاه خندان سیاوش خیره شد.

ـ برو عقب!

لحن سیاوش پر از خنده بود، اما سعی کرد کمی اخم کند.

ـ اگه نرم؟ اون وقت مثل سری قبل میزنی ضربه فنی میکنی؟!

| ۱۹۳ |

رزی جا خورد، اما خودش را نباخت. نگاهی به دور تا دور اتاق کرد و بجز تخت دو نفره

و کمد دیواری و پنجرهی بزرگ انتهای اتاق چیزی در اتاق نبود. چمدانهایشان هم

گوشه اتاق گذاشته شده بود و اتاق بزرگ و خالی به نظر میرسید!

دستانش را سپر سینهی ستبر سیاوش کرد.

ـ من ازت نمیتروسم!

چشمانش رنگی وحشی گرفته بود و گیراتر از قبل بود...

ضربان قلب سیاوش را زیر دستش حس میکرد و این تند تپیدن آزارش میداد...

اما سیاوش خیرگیاش به درازا کشید و نفسهایش کشدار شد. دستش روی بازوی رزی

نشست و نرم نرمک انگشتانش بالا و پایین میشدند.

ـ واقعا از من نمیتروسی؟

دست دیگرش زیر چانه‌اش نشست و با شصتش صورتش را لمس کرد.

دزد و شاه دزد

—میدونی از امشب ... باید ... اینجا و کنار من بخوابی؟!!

با نگاهی به تخت اشاره کرد و تمام تن رزی یخ بست ...

آب دهانش را پر صدا قورت داد و سرش را کنار کشید و چانه‌اش از زیر دست سیاوش آزاد شد ...

—ولی تو به من قول دادی!

سیاوش لبخندی منظوردار زد و سرش را به تایید تکان داد ...

—آره ... قول دادم ... اما!

نگاهش وجب به وجب صورت رزی را کاوید و در آخر روی لبش مکث کرد.

—کدوم مردی از دختری که از قضا زن خودشم هست میگذره که من بگذرم؟!!

چشمان رزی رنگ ترس گرفت و نگاهی تیره شد.

—برو عقب!

سیاوش با لبخند ابرو بالا انداخت.

۱۹۴ |

رزی بغض در صدایش نشست و با دستان ظریفش او را به عقب هول داد.

—گفتم گمشو عقب!

همان لحظه سیاوش مچ دستش را گرفت و او را با یک حرکت به پشت سر چرخاند و دستش را هم پشت بدنش برد ... سرش را روی شانه‌ی رزی گذاشت و کنار گوشش لب زد:

—چه تو یه اتاق و رو یه تخت ... چه ده تا خونه اون طرف تر ... هر جا که باشی، اگه بخوام ... میتونم تمام تو رو مال خودم کنم ... تصاحب کردنت کاری برام نداره، اما خودم نمیخوام بهت دست بزنم. پس آنقدر جلوی من گارد نگیر و ادای آدمهای قوی رو در نیار! اینم تو گوشت فرو کن که من آنقدر آدم ضعیف‌النفسی نیستم که با یه خلوت کوچیک بخوام زیر قول و قرارم بزنم!

به ضرب رهایش کرد و با اخمی عمیق به سمت چمدانش رفت ... لباس و حوله‌اش را برداشت و به حمامی که در اتاق بود رفت.

با بسته شدن در حمام شانه‌ی رزی لرزید و قطرات حبس شده‌ی چشمانش رها شدن ... نمیدانست چرا خنده‌های زیر پوستی سیاوش تبدیل به این اخم عمیق و نگاه تیره شد! نمیدانست این تهدید و حرفهای سیاوش را به فال نیک بگیرد یا بد! از تنهایی با او میترسید و دلش میخواست با او تنها باشد! از نزدیک شدنش هراس داشت و از حرفی

که شنید دلگیر شد! گفته بود خودم نمیخوام بهت دست بزنم! صدایش بارها و بارها در گوشش اگو شد، سیاوش او را دوست نداشت... فقط برای کارش و آن پنجاه درصد سود همراهش شده بود! حقیقت را فهمیده بود و تازه به این نتیجه رسیده بود که حقیقت خیلی تلخ است، تلختر از قهوه‌ی ترک، اما میلی عجیب به نوشیدن و چشیدن طعم این حقیقت تلخ دارد ترغیبش میکند!

۱۹۵ |

شام را در حیاط بزرگ ویلا و کنار استخر سرو کردن و رزی با اینکه دختر خجالتی نبود در این جمع بسیار غریبی میکرد، بخصوص با وجود نگاههای خصمانه‌ی پرهام و منظور- دار برسام!

سیاوش هم هنوز در قهر به سر میبرد و با صد من عسل هم قابل خوردن نبود! بعد از بیرون رفتن سیاوش از اتاق، دوش گرفته و تونیک و شلواری پوشیده و موهایش را بالای سرش گوجهای بسته بود تا زمانی هم که برای شام صدایش نزدند از اتاق بیرون نیامد. چه خیال باطلی داشت که فکر میکرد سیاوش برای عذرخواهی پا پیش میگذارد! خبری از خائنه‌شان نداشت و قرار بود سیاوش سیم کارت دیگری به او بدهد، اما با بحثی که پیش آمد نه او حرفی زده بود نه سیاوش!

نفهمید چه خورده و گویی سنگ در دهانش میگذاشت. به زور آب غذا را قورت داده و تشکر کرده بود.

فرشته با تعجب نگاهش کرده و صدایش زده بود.

— رزی جون... چرا هیچی نخوردی؟ بد مزه بود؟

رزى با خجالت به فرشته نگاه کرده و با لبخندی خجول لب باز کرد:

— ممنون... فقط چون یه کم خسته ام و خوابم میاد، خیلی اشتها ندارم!

همین حرف کافی بود تا فرشته از روی صندلیاش بلند شود.

— عزیزم... راست میگه خب دخترمون... سیاوش پاشو... پاشو دست زنتو بگیر، برید بخوابید!

سیاوش که داشت قاشق پر از برنج را به دهانش میبرد با حرف فرشته با دهانی باز به زن عمویش و سپس رزی نگاه کرد.

رزى متوجه سیاوش شد و مداخله کرد.

— نه فرشته خانم، سیاوش هنوز غذا نخورده من منتظر میمونم!

همان لحظه ناصر با لبخند به حرف آمد:

۱۹۶ |

...ببین چه زن خوبی گیر آورده، به فکر شکم شوهرش هست و به فکر خستگی خودش نیست! بلکه دوتا عروس اینجوری هم قسمت ما بشه!

رزی از خجالت سرخ شده و نگاه به میز دوخت.

سیاوش همان یک قاشق را در دهانش گذاشت و هنوز کامل قورت نداده از جایش بلند شد.

...زن عمو دستتون درد نکنه، عمو دستتون درد نکنه. با اجازهتون ما بریم بخوابیم، رزی جان...

نگاهش خیره به رزی بود و رزی هم با تشکر و گفتن شب بخیر بلند شده و همراهش شد.

داخل اتاق شدند و رزی با استرس به سیاوش نگاه کرد.

...سیا...

سیاوش با حفظ اخمش به رزی خیره شد.

...میخوام به مامانم زنگ بزنم!

سیاوش سرش را تکان داده و موبایلش را به دستش داد.

رزی امتناع کرده و سرش را به طرفین تکان داد.

...قرار بود سیم کارت بدی بذارم رو گوشی خودم!

سیاوش اخمش غلیظ تر شد.

...حالا این موقع شب که سیم کارت ندارم ...با همین زنگ بزن تا فردا برات بگیرم!

رزی با اکراه دستش را جلو برده و شماره گرفت ...با شنیدن صدای مادرش بغضی که از

عصر به جاناش افتاده بود بیشتر شد...

...مامان...سلام!

۱۹۷ |

خیلی سعی کرد بغضش رسوایش نکند. بی صدا اشک ریخت و بیشتر شنونده بود تا کمتر حرف بزند و مادرش پی به بغضش نبرد ...وقتی قطع کرد، نفس حبس شده اش را رها کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

تمام مدت نگاه خیره‌ی سیاوش همراهش بود ...سعی کرد نسبت بهش بیتوجه باشد، به طرف کمد لباسها رفت و لباسهایی که امروز در کمد چیده بود را از نظر گذراند...

یک دست تیشرت و شلوارک لیمویی رنگ برداشت و به طرف حمام رفت ... باز هم نگاه سنگین سیاوش همراهش بود...

لباسهایش را عوض کرده و بیتوجه به سیاوش که با بالاتنهای برهنه و شلوارک بر روی تخت نشسته بود، به طرف تخت رفت. سعی کرد نسبت به او بیتوجه باشد و در گوشهایترین قسمت تخت بخوابد!

سیاوش از گوشه‌ی چشم نگاهش میکرد ... پشت به سیاوش دراز کشیده و پتو را تا روی سرش بالا کشید. کاملاً مشخص بود که خودش را در حصار کشیده تا در امان باشد! سیاوش به ترسش پوزخند زد، همین چند ساعت پیش بهش هشدار داده بود که از او نترسد. لامپ اتاق را خاموش کرده و خودش را جایی در قسمت وسط تخت انداخت. تقریباً چسبیده به رزی و رزی برای برخورد نکردن با او باید خودش را به لبه تخت میکشاند! وقتی هیچ عکسالعملی از او ندید به طرفش چرخید و دستانش را پیش برد ... میدانست بغض کرده و با او قهر است! دلش نمیآمد ناراحتش کند و تمام خشم امروزش بابت این بود که هنوز او را نشناخته بود، هنوز از با او تنها شدن هراس داشت و به او بله داده بود ... همراه و همسفرش شده بود و از خوابیدن روی یک تخت واهمه داشت! اما تمام اینها باعث نمیشد که به رزی بیتوجه باشد، میدانست شرایط سختی دارد و به خاطر او همراهش شده. روا نبود دستی که برای کمک به سمتش دراز شده را قطع کند!

۱۹۸ |

دستانش را پیش برده و از زیر پتوی رزی به پهلویش رساند ... رزی تکان ریزی خورد که سیاوش سرش را جلوتر برده و کنار گوشش لب زد:

... سعی کن تکون نخوری، وگرنه از روی تخت پرت میشی پایین!

رزی بی توجه باز تکان خورد و سیاوش سختتر و محکمتر از قبل گرفتش.

... میگویم وول نخور دختر!

... ولم کن برو عقب!

سیاوش دستانش را جلوتر برده و روی شکم رزی بهم گره زد.

... جات همین جاس، پس سعی کن آرام بگیری!

... نمیخوام ... اصلاً برو به اتاق دیگه!

صدایش بغضی کودکانه داشت، لبخندی روی لبهای سیاوش نقش بست و سرش را به موهای نازک و ابریشمی رزی چسباند...

دزد و شاه دزد

اون وقت بقیه نمیگن اینا دیگه چه مدل زن و شوهرین؟! شایدم فکر کنن قهر کردیم و بخوان آشتیمون بدن!

رزی با حرص خودش را تکان داد.

میگم برو عقب!

همان لحظه تکان شدیدش باعث شد به لبه تخت بلغزد و جیغ خفیفی بکشد، سیاوش به سرعت عکسالعمل نشان داده و تا رزی بخواهد بفهمد چه شده، او را مثل پرکاهی روی دست بلند کرده و چرخشی به سمت قسمت بیشتر تخت زد، با رزی که از پشت بغلش کرده بود تقریباً ۳۶۳ درجه چرخیده و تمام وزنش را روی کمر رزی انداخته بود! رزی که برای لحظاتی از ترس افتادن هنگ کرده و چشمانش را بسته بود، با احساس سنگینی شدیدی روی تنش چشمانش را باز کرده و متوجه موقعیتشان شد. کمی خودش را تکان داد تا سیاوش کنار برود. صدای خندان سیاوش را درست کنار گوشش شنید.

۱۹۹ |

برات درس عبرت نشد که وول نخوری؟!!

برو عقب!

ازم دلخوری؟!!

گفتم برو عقب!

پس دلخوری!

خواست حرف دیگری بزند که بوسه‌ی سیاوش روی گونه‌های دهانش را بست... قلبش ایستاد و خفه شد...

ببخشید!

همین کافی بود تا آبی گرم در یخبندان زمستان تنش را به آرامش دعوت کند.

صبح زود به اتفاق سیاوش با کت و دامنی رسمی که انتخاب سیاوش بود به شرکت رفتند... دوشادوش یکدیگر داخل شرکت شده و وارد آسانسور شدند... کمی حضور برسام آزارش میداد... نگاه خیره‌اش اذیتش میکرد و نمیدانست به سیاوش بگوید یا نه! اهل حجاب نبود و لزومی به سر کردن روسری یا شال نمیدید... لباسش خوب بود و با پوشیدن جوراب شلواری ضخیمی پاهایش را پوشانده بود. سیاوش گفته بود بیشتر اوقات با او همراه باشد، گفته بود دلش میخواهد همه بدانند

که او همسرش است. گفته بود بیشتر میخواهد این خبر به گوش بهمنی و دخترش برسد! از این بابت خوشحال بود، اینکه همسر سیاوش معرفی میشد و سیاوش خودش به این امر اصرار داشت.

دو روزی میشد به دبی آمده بودند و دیروز برای خرید بیرون رفته بودند... چند دست لباس رسمی خریده بود و سه دست هم لباس مجلسی! همگی به سلیقه‌ی سیاوش بود و برای اولین بار بود که رزی مثل یک دختر خوب و حرف‌گوش کن شده بود! شاید از

۲۰۰ |

همان بخشیدی که شنیده بود... از همان وقتی که تار و پودش گوش شده و کلمات سیاوش را بلعیده بودند...

خیرگی نگاه برسام طولانی شد و با گرفتن دست سیاوش و اخمی عمیق به برسام خیره شد... در کمال تعجب، برسام پوزخند زد... علتش را نمیدانست... اما این پوزخند ترسی نهان درخود داشت!

با توقف آسانسور ابتدا سیاوش و سپس رزی و در آخر برسام از آسانسور خارج شدند... راهروی بزرگی با سنگ پوش سفید و دیوارهایی سفید و طلایی، حتی درهای آسانسور هم طلایی بود... در سفید رنگ اتاقی را باز کرده و داخل شدند... به اطرافش با دقت نگاه میکرد، همه چیز برایش تازگی داشت، به خواب هم این تشکیلات را نمیدید!

با تعارف سیاوش روی راحتی چرم سفید رنگ نشست و پاهایش را کنار هم جفت کرد... سیاوش هم به سمت میز رفته و پشت آن ایستاد! برسام هم بی تکلیف نزدیک سیاوش ایستاده و نگاه سیاوش را در تمام اتاق دنبال میکرد...

_خب داداش، اینم امانتی شما... صحیح و سالم، من میرم اتاق خودم... کاری داشتی بهم زنگ بزن!

سیاوش با تکان سر از او نگاه گرفت و کتوهای میز را باز کرد... برسام هم با بی خیالی شانه بالا انداخته و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در اتاق سیاوش با اخمی عمیق به رزی چشم دوخت...

_دلم نمیخواه عوض بشی!

رزی با تعجب نگاهش کرد... متوجه منظورش نمیشد...

_منظورت چیه؟!

۲۰۱ |

ـ رزیای که من میشناختم، با یه نگاه چپ از طرف کسی سریع دست به کار میشد و چشمای اون آدم رو از کاسه در میآورد... نه اینکه بترسه و دست منو سفت بگیره! مثل یه دختر بچه که از ترس به باباش پناه برده!

پس سیاوش هم متوجه شده بود... رزی ابتدا تعجب کرده و سپس با اخم از جایش بلند شد...

ـ اتفاقاً منم از این در عجبم که چرا تویی که مثلاً شوهرمی هیچی نگفتی و گذاشتی پسرعموت با اون چشمهای باباقوریش منو قورت بده!

اخم سیاوش عمیق تر شد... سرش را کج کرده و به صورت رزی که فقط با رژ لب صورتی کم‌رنگی رنگ گرفته بود خیره شد...

ـ اول اینکه غلط کرده قورت بده... دوماً من نمیتونم هنوز از راه نرسیده یقه‌ی پسر عموم رو بگیرم بگم به زن من نگاه نکن... عموم و زن عموم به گردن من حق دارن... تمام این سالها نبود مادرم و حتی پدرم رو اونها برام پر کردن، دلم نمیخواه ناراحتشون کنم... اما از تو هم مطمئنم، میدونم که بلدی از خودت دفاع کنی... نه با مشت، بلکه با اون زبون تند و تیزت و اون نگاه برانت... توقع دارم خودت طوری رفتار کنی که نه تنها برسام، بلکه هیچ کسی جرات نکنه بهت چپ نگاه کنه!

ـ منم توقع داشتم تو که به اصطلاح شوهرمی یه کم غیرت به خرج بدی!

ـ من اگه از الان به روش بیارم پررو میشه و خجالتش هم میریزه... برسام بچه‌ی خوبیه... اما هنوز باور نکرده که من زن گرفتم، نمیدونم... شاید منو خوب میشناسه و میدونه اهل زن و زندگی نیستم... شاید هم دلیل نگاههایش رسیدن به جواب سوالاتش باشه!

رزی با خشم لب روی هم فشرد...

ـ بهتر بود کاری کنی تا حساب کار دستش بیاد... من از نگاهش خوشم نمیاد... نگاهش اصلاً رنگ تعجب نداره و این دو سه روزه من خیلی اذیت شدم!

۲۰۲ |

دست سیاوش به نرمی روی شانهایش نشست تا آرامش کند...

ـ منم برای همین میگم خودت یه درسی بهش بده تا دیگه نگاه چپ بهت نندازه... نه

اینکه بگیری بزنی... اما طوری که خودش دیگه جرات نکنه از ده متری تو رد بشه!

چند روزی بود همه چیز تکراری و بدون هیچ هیجانی بود. هر روز با مادرش صحبت میکرد و سفارشات لازم را به خانم بیگی میکرد، سیاوش را بدرقه‌ی شرکت میکرد و در کنار زن عموی سیاوش صبح را به شب میرساند. تمام یک هفته‌ای که آمده بودند خلاصه شده بود به ماندن در خانه! فقط یک روز با سیاوش به شرکت رفته و به همه به عنوان همسر رئیس شرکت معرفی شده بود! حسی عجیب و شیرین در دلش نشسته بود و احساس قدرت میکرد، اما با فکر به اینکه تمام اینها قراردادی است، چیزی در دلش فرومیرخت! اهل آویزان شدن نبود و گرنه با کمی عشوه‌ی دخترانه بر سر سیاوش خراب میشد! خودش میدانست نگاه‌های گاه و بی‌گاه سیاوش بی‌منظور نیست و در تمام حجم نگاهش خواهش موج میزد، خواهشی که به اجبار مرد بودنش بود، نه عشق و عاشقی! نمیخواست عروسک دست کسی باشد، میخواست عزت نفس و غرورش را حفظ کند، چون از دار دنیا فقط همین را داشت و از همه چیز برایش ارزشمندتر بودن. از عصری دلش درد گرفته و به خاطر حضور برسام در خانه خودش را در اتاقشان حبس کرده بود. به خودش میپیچید و جرات نداشت حرفی به زن عموی سیاوش بزند. از حضور نحس برسام بیزار بود. از چشمان همیشه خندانش و لبهایی که همیشگی خدا-آماده‌ی خندیدن بودن. به تازگی برایش نام بری بی‌غم را انتخاب کرده بود و در تنهایی - اش او را به این نام میخواند! از اینگونه مردان که منتظر تلنگری برای خندیدن بودن بیزار بود و اصلاً نمیخواست با این دل‌درد و با کمری خمیده مقابلش ظاهر شود. تا شب در اتاق ماند و بالاخره سیاوش آمد...

۲۰۳ |

به زور خودش را به سرویس بهداشتی رسانده و آبی به صورتش زده بود. در آینه رنگ پریده‌اش را دیده و با کمی رژ گونه و رژ لب رنگ به رخسارش بخشیده بود! دستی به لباسش کشید تا مثلاً چروکش باز شود. حال تعویض لباسش را نداشت و با آن جلوی در رفت... در را باز کرد که صدای قدم‌های سیاوش و صحبت کردنش را شنید...
_تو به این چیزها کار نداشته باش!

_نه... جدی میگم، از کجا گیرش آوردی؟ خواهری، دختر خاله ای... چیزی نداره برا من بگیریش؟!

_کی به تو دختر میده؟

دزد و شاه دزد
صدای خنده‌ی برسام بلند شد.
_همون که به تو داد!
_اون یکی داشت که دادش به من...بیشتر از کوپنت هم حرف نزن که کلاهمون میره
تو هم!
همین حرف با لحن پر از تهدیدش کافی بود تا لبخند مهمان لبهای رزی شود! آرام در
را بست و به طرف تخت رفته و روی آن نشست.
در را باز کرده و رزی را با لبخند و چشمانی مشتاق روی تخت دید...لبخند خسته‌ای
زده و مخصوصاً صدایش را بالا برد...
_سلام به خوشگلترین زن دنیا!
چشمان رزی به آنی از دو نعلبکی بزرگتر شده و همین خندهاش را بیشتر کرد.
_نمیای به شوهرت خسته نباشید بگی؟!
دستانش را باز کرده و منتظر نگاهش کرد.
رزی به خود آمده و اخمی ریز در صورتش نشست.
_خودتو لوس نکن!

۲۰۴ |

سیاوش با ابروهای بالا رفته به پشت در اتاقشان اشاره کرده و با لبخند قدمی به سمتش
برداشت...
_حق داری دلخور باشی...ولی قهر نکن خواهشاً!
رزی با لبخند از جایش بلند شده و مقابلش ایستاد، در برابرش مثل فنجانی در برابر
فیل بود!
_اگه قهر نکنم که آدم نمیشی!
به عمد صدایش را بالا برده و ابرویی هم برای سیاوش بالا انداخت...
سیاوش هم با لبخند منظور داری نگاهش کرده و به طرفش رفت...
_به جون خودم قهر کنی میبرمت و پرتت میکنم تو همین استخر ته باغ!
رزی از حرکت ایستاد...این دیوانه چه گفته بود؟ پرتش کند در آب؟! با تعجب و
چشمانی گرده شده نگاهش کرد و قدمی به جلو برداشت.
_هرچی بیشتر میشناسمت بیشتر به یه چیز واقف میشم!
سیاوش با اخمی ریز سرش را به معنی چیه تکان داد...
قدمی جلوتر رفته و روی پنجه‌ی پا ایستاد...سرش را بالا گرفته و مقابل چشمانش لب

—تو یه دیوونه‌ی به تمام معنایی!

سیاوش با لذت نگاهش کرده و لبخندش به طرف راست صورتش عمق گرفت و کمی دندانش نمایان شد.

حق داشت دلش بریزد، نداشت؟!!

این مردی که با لبخندی مردانه و جذاب خیره‌اش شده شوهرش بود... شوهرش... نگاهش خیره ماند که داستان سیاوش کمرش را قاب گرفت و سرش به گوشش چسبید. —این دلبری کردن‌ها تاوان داره‌ها...

| ۲۰۵

کلمه‌ی آخر را کشیده ادا کرد. نگاهش خیره به لبانش شد و در کمتر از چند ثانیه چانه‌اش را به بوسه‌های گرم مهمان کرد. تا به خودش آمد فاصله گرفت و در اتاق را باز کرد.

—زن عمو میز شام رو چیده... زود بیا.

نگاهش به در باز اتاق خیره بود و چانه‌اش میسوخت. لباسهایش را عوض کرد و از پله‌ها پایین رفت، همه دور میز نشسته بودند و صندلی کنار سیاوش خالی بود. با خجالت سلامی کرد و کنار سیاوش نشست. توان نگاه به سمتش را نداشت. دستانش را زیر میز مشت کرده و با لبخند به لبخند فرشته خانم پاسخ داد. سیاوش داخل بشقابش چند تکه کنتاکی گذاشت و مقابلش روی میز گذاشت.

—بخور عزیزم!

با لبخندی خجول کارد و چنگال را دست گرفت. گهگاهی نگاه بی تفاوت پرهام نصیبش میشد و گاهی نگاه مشکوک برسام! دلش درد میکرد و بیش از این نمیتوانست بنشیند، اما از ادب به دور بود که زودتر از بقیه از جایش بلند شود. کمی با غذایش بازی کرد که صدای فرشته او را به خود آورد.

—غذاتو دوست نداری دخترم؟

با مکثی کوتاه نگاه از میز گرفت و به فرشته نگاه کرد.

—چرا زن عمو جان، اتفاقا خیلی خوشمزه شده!

—پس چرا نمیخوری؟

قبل از اینکه رزی دهان باز کند، سیاوش به حرف آمد.

—رزی همیشه کم غذا میخوره، مواظب هیکلش هست!

دزد و شاه دزد

رزی سعی کرد لبخند بزند. گاهی سیاوش بسیار بی ملاحظه و بی غیرت میشد! دوست نداشت مقابل پسرعموهای چشم چرانش حرفی از هیکلش بزند! _منکه هیکلم طور خاصی نیست بخوام مواظبش باشم!

۲۰۶ |

سیاوش نگاهی عمیق به انتهایترین عمق نگاه رزی انداخت و با لحنی خاص جوابش را داد:

_مهم اینه که من تو رو همینجوری که هستی دوست دارم!
سپس نگاهی به عمو و زن عمویش کرده و با گرفتن دست رزی از پشت میز بلند شد.
_زن عمو جون، دستتون درد نکنه... خیلی خوشمزه بود... عمو دستتون درد نکنه، من خیلی خسته ام... با اجازرتون ما بریم بخوابیم!
_نوش جونتون... برید پسر... شب خوبی داشته باشید!
رزی هم تشکر کرده و همراه سیاوش بلند شد. از پله ها بالا رفته و هنوز دستش در دست سیاوش بود.

_سیا...

_جونم؟

_زشت نباشه زودتر بلند شدیم؟ تازه من حتی نمودم کمکشون ظرفارو جمع کنم!
_نه بابا... عمو اینا از این اخلاقا ندارن، ناراحت نمیشن! بعدش هم این خونه مستخدم داره، نیازی به کار کردن تو نیست!

دستش را فشرد و در اتاقشان را باز کرد، منتظر شد و بعد از رزی داخل اتاق شد.

درد داشت و نمیتوانست بخوابد، مدام پهلوی به پهلوی میشد و لب روی هم میفشرد!
سیاوش با احساس تکان خوردن تخت، بیدار شده از حالتی که پشت به رزی بود به طرفش برگشت و نگاهش کرد.

_بیداری رزی؟

نیتوانست خودش را به خواب بزند، درد امانش را بریده بود!

_آره!

_چی شده؟

۲۰۷ |

دزد و شاه دزد

جوابی نشنید و دستش را تکیه گاه بدنش کرده و نشست. سرش را به سمت صورت رزی کشید و با دست آزادش صورت رزی را به طرف خودش چرخاند. تقریباً رویش خیمه زده بود.

__بینمت... چته؟!

__دلم...

با درد لب گزید و قطره‌های اشک از چشمش جدا شده و سر خورد و روی دست سیاوش نشست.

__چرا زودتر نگفتی؟ آخه تو چجور دختری هستی؟!

رزی سعی کرد صدایش آرام باشد.

__چیزی نیست، فکر کنم معده‌ام سنگین شده!

__چه سنگینی؟ تو که امشب چیزی نخوردی! بلند شو بریم دکتر!

با شنیدن این حرف بیش از قبل ترسید، ترس از فهمیدن سیاوش!

__دکتر نمی‌خواه... یه قرص بخورم خوب میشم!

سیاوش با کلافگی بین موهایش دست کشید و نفسش را رها کرد.

__چه قرصی؟ قرص معده بیارم؟ رانیتیدین خوبه؟!

__نه! فقط یه مسکن!

ابروهای سیاوش بالا رفت...

__خب قرص معده که زودتر خوبت میکنه، مسکن چیه؟!

رزی که دیگر طاقتش کم شده بود به پشت چرخیده و از زیر نگاه مستقیم سیاوش،

هرچند که در تاریکی شب بود، فرار کرد.

__یه چایی نبات هم بخورم آرام میشم!

سیاوش تکانی خورده و از روی تخت بلند شد...

__میرم پایین برات میارم!

۲۰۸ |

__کسی بیدار نشه!

__نترس... حواسم هست!

بدون کوچکترین صدایی به آشپزخانه رفت و در کمال تعجب مستخدمان را مشغول

مرتب کردن آنجا دید.

__بیدارید؟

دزد و شاه دزد

زن لبخندی زده و به عربی جوابش را داد...

یه قرص مسکنی چیزی داری؟

برای چی میخواهید؟

برای زخم!

لحظهای خودش هم از لفظ زخم جا خورد، همیشه او را رزی خطاب کرده و حال تازه

داشت میفهمید که رزی فقط یک دوست یا همکار نیست برایش، بلکه زنش است!

چشونه؟

نمیدونم... دلش درد میکنه، شامم کم خورد، اما دل درد داره، گفت یه چایی نبات

براش ببرم!

زن کتری برقی را از آب پر کرده و به برق زد.

وقت ماهیانه شونه؟

سیاوش جاخورد! ماهیانه اش! فشار دستان رزی روی پایینترین قسمت شکمش را به

یاد آورد و اصرارش برای قرص مسکن بهجای قرص معده!

آره انگار!

زن کیسه‌ی آب گرم را از آب جوش پر کرده و به دستش داد، سپس کمی چای دارچین

هم دم کرد.

اینم بدید بذارن روی دلشون! چای دارچینم خیلی براشون خوبه، الان دم میکشه!

۲۰۹ |

سیاوش با تعجب و ابروهای بالا رفته به کیسه‌ی آب گرم نگاه کرد. زن داشتن هم چه

فلسفه‌هایی داشت!

یک ربع بعد، با سینیای که حاوی قرص مسکن و لیوانی آب و یک لیوان چایی دارچین

با نبات بود، همراه با کیسه‌ی آب گرمی که در دستش گرفته بود از پله‌ها بالا رفت! خدا

را شکر کرد که راضیه خانم بیدار بود و به دادش رسیده و گرنه عقل خودش به اینها

قد نمیداد! دلش برای رزی سوخت. حتما خیلی درد کشیده و خجالت کشیده حرفی

بزند! هیچ وقت زنها را از این زاویه ندیده بود، همیشه آمادگی سرو آنها را داشته و

گویی اولین بار است با زنی روبرو میشود. در اتاق را باز کرد و رزی را در حالی که به

حالت سجده روی تخت قرار گرفته و پتو را تا روی سرش کشیده و تکان میخورد دید.

با غم نگاهش کرده و دیوار کوب اتاق را روشن کرد. سینی را روی میز کنار تخت گذاشت

و خودش روی تخت کنار رزی نشست.

دزد و شاه دزد

ـ رزی جان...

رزی با حالتی ناله وار جوابش را داد.

ـ بله؟

ـ پاشو اینو بخور!

پتو را کنار زده و با چشمان سرخ از اشکش به سیاوش خیره شد!

ـ ببخشید بد خوابت کردم!

با مهربانی دستش روی موهای رزی لغزید و لبخند مهمان لبش شد.

ـ این چه حرفیه؟ زخم درد بکشه و من بخوابم؟!

همین جمله از صد تا مسکن برایش بهتر بود، دوست داشت کلمه به کلمه‌هاش را ببلعد!

با لبخند تکانی خورده و نشست.

سیاوش دستش را پیش برده و لیوان چایی را برداشت.

ـ بیا اینو بخور... آرومت میکنه!

| ۲۱۰ |

رزی با تشکری آرام لیوان را گرفت و مزه مزه کرد، بوی دارچین آرامش میکرد.

سیاوش کیسه‌ی آب گرم را که کنارش گذاشته بود را بدست گرفت و روی شکم رزی گذاشت.

رزی جا خورده و ابتدا به کیسه و سپس به سیاوش نگاه کرد.

دست دیگر سیاوش روی کمرش نشست و آرام لباسش را کنار زده و دستش را روی

پوستش گذاشته و شروع به ماساژ دادنش کرد.

ـ کمرت هم درد میکنه؟!

رزی تا بناگوش سرخ شد. حس میکرد این مرد بیشتر از آنچه او وانمود کرده میداند!

ـ نه... مرسی!

سعی کرد تکان بخورد تا دستان سیاوش کنار برود، اما دست سیاوش محکمتر کمرش را گرفت.

ـ وول نخور دختر!

رزی که دید رهایی از این حصار امن میسر نیست، آرام گرفت و چایش را نوشید!

ـ بهتری؟

سعی میکرد نگاه خیره بر صورتش را جواب ندهد.

ـ اوهوم... مرسی!

دزد و شاه دزد

_قرصت هم بخور!

لیوان خالی را روی سینی گذاشت و قرص و لیوان آب را برداشت.

بهتر شده بود گرمی کیسه و چای و قرص خیلی بهترش کرده بود.

_دستت درد نکنه بهترم، تو هم بخواب...صبح زود باید بری سرکار و تا الان اسیر من

شدی!

دست سیاوش نوازش وار روی کمرش حرکت میکرد و نگاهش صورتش را نوازش میداد.

۲۱۱ |

_نوبت ماهیانها شده؟!!

نفس در سینه‌ی رزی حبس شد. حتی نتوانست تکذیب کند. فقط با چشمانی درشت

شده خیره اش شد. کم کم تمام تنش گرم و صورتش سرخ شد!

این حالتش برای سیاوش خواستنی بود، لبخند دندان نمایی زده و سرش را جلو برد...

دقیقا چسبیده به لاله‌ی گوشش!

_زن که نباید از شوهرش خجالت بکشد، اگه از سر شب گفته بودی نیاز نبود آنقدر درد

بکشی!

رزی لب گزید و نگاه دزدید.

حسی عجیب در دل سیاوش جوشید و حاصلش شد بوسه‌های طولانی بر لاله‌ی گوش

دخترک!

صبح با حال بهتری بیدار شده و دردی احساس نمیکرد. جای تماس دستان سیاوش

روی پوستش هنوز میسوخت و حسی ناب به جانش تزریق میکرد! با حالی خوب به

تخت و جای خالیش نگاه کرده و لبخند مهمان لبه‌ایش شد! چقدر خوب بود که او را

داشت. چقدر از خدا شاکر بود بابت داشتنش! دستانش را به دو طرف کشید و نفس

عمیق کشید. همان لحظه موبایلش زنگ خورد، گوشی را برداشت و با دیدن نام سیاوش

لبخندی دندان نما روی لبش جا خوش کرد.

_سلام!

_سلام عزیزم!

لفظ عزیزم برایش شیرین بود.

همچون دخترکان ذوق کرده و لبخندش خجول شد!

دزد و شاه دزد
_ کی بیدار شدی؟
_ همین الان!

۲۱۲ |

_ بهتری؟ دردت آرام شد؟
انتظار نداشت دیشب را به رویش بیاورد، خجالت کشیده و صورتش سرخ شد.
_ با من راحت باش رزی، از من خجالت نکش!
لب گزیده و همچنان سکوت کرده بود.
_ رزی جان...
_ جانم؟
به زور به خودش قبولانده بود که در خلوت هم جانم خرجش کند!
_ جونت سلامت ...عصر میام دنبالت باهم بریم بیرون، خوشگل کن!
با حاضر جوابی پاسخش را داد:
_ خوشگل هستم!
صدای خنده‌ی سیاوش در گوشش پیچید.
_ بر منکرش لعنت!
_ بشمار!
با این حرف رزی، قهقهه‌هایش در گوشی پیچید و خداحافظی کرده و بدون آنکه منتظر پاسخی باشد گوشی را قطع کرد.
دل در دلش نبود که زودتر سیاوش بیاید. تی شرت سفید با شلوار جین مشکی پوشیده و موهای لختش را روی شانه‌هایش رها کرد. رژ لبی صورتی زده و کمی ریمل ... با انرژی از اتاقش خارج شده و از پله‌ها پایین رفت.
فرشته خانم در سالن نشسته و مشغول دیدن تلویزیون بود، با احساس حضور رزی نگاه از تلویزیون گرفته و به رزی چشم دوخت.
_ جایی میری دخترم؟
رزی لبخند زده و سرش را به تایید تکان داد.
_ با اجازه‌تون می‌خواهیم با سیاوش بریم بیرون!

۲۱۳ |

فرشته با لبخندی مادرانه نگاهش کرد.

دزد و شاه دزد

ـانشا!...همیشه خوش باشید دخترم!

تشکر کرده و با شنیدن صدای بوق ماشین سیاوش که از حیاط میآمد، به سمت فرشته رفته و صورتش را بوسیده و خداحافظی کرد.

لبخندش عمق گرفته و خرامان خرامان نزدیک شد.

دیدن برق چشمهایش برایش شیرین بود و از خودش بیزار شد بابت بی توجهیاش به این دختر! از وقتی آمده بودند در خانه مانده بوده و فرصت نکرده بود برای خریدی ساده حتی او را بیرون ببرد.

در را باز کرده و پر انرژی سلام کرد.

با لبخند نگاهش کرده و جواب سلامش را به آرامی داد. در چهره‌اش آثاری از درد دیشبش نبود و این جای شکر داشت!

ـبهتری؟

رنگ گرفتن گونیه‌هایش که از خجالت بود هم برایش شیرین بود، کلا این دختر شیرینی خاصی داشت و دلش میخواست درسته ببلعدش! دست پیش برده و لپش را با تمام توانش کشید.

ـخجالتی خودمی!

رزی سرش را عقب کشیده و آبی گفتنش هم برایش خواستنی بود، رهایش کرده و به صورت سرخ شده‌اش خنده پاشید.

ـدردم اومد.

با بدجنسی سرش را جلوتر برد.

ـمنم کشیدم که دردت بیاد خب!

ـبد جنس!

از زیر چشم نگاهش کرده و با اخمی پر عشوه نگاهش را گرفت.

۲۱۴ |

قهقهه‌ی سیاوش در ماشین پیچید و ماشین را به راه انداخت.

ماشین را در پارکینگ مجتمع تجاری بزرگی پارک کرده و پیاده شدند.

بدون اینکه قصد اذیت کردنش را داشته باشد دست به دور کمرش حلقه کرد و سرش را به گوشش چسباند.

ـمطمئنی خوبی؟ اذیت نمی زیاد راه بری!

جدی پرسیده بود در چهره‌اش نگرانی موج میزد، اما رزی را عصبی کرده و باعث شد

دزد و شاه دزد
از کوره در برود.
با حرص خودش را از مأمن امن دستانش جدا کرده و انگشت اشارهایش تهدید وار مقابل صورتش نشست.
_اگه یه بار دیگه بگی اذیت نشی و خوبی و بهتری و از این دسته خزعبلات کاری میکنم از مرد بودندت پشیمون بشی و روزی صد بار آرزو کنی زن باشی و از درد ماهیانه به خودت بیچی!
سیاوش با چشمان گشاد شده و دهان باز خیره اش ماند. بعد از پایان حرف رزی، یکبار پلک زده و دوباره به جثهی ریز نقش رزی خیره شد.
_دقیقا چطوری میخوای این بلا رو سرم بیاری؟ یه نگاه به اختلاف هیکل من و خودت بنداز!
رزی با خشم قدم دیگری جلو آمده و با هر دو دست یقهی سیاوش را چسبید.
_رو اعصاب من راه نرو سیا... آنقدر زن بودنمو به رخم نکش... من قاطی کنم بد قاطی میکنما!
سیاوش با احتیاط دستانش را به علامت تسلیم بالا آورده و سرش را تکان داد.
_خیلی خب... باشه... آرومتر... صداتو بیار پایین دختر خوب!
رزی با لجبازی سر بالا انداخت.
_اصلا نمیخوام دختر باشم... حالا چه خوب، چه بد!

| ۲۱۵ |

ته جملههای بغض نشسته بود و سیاوش آنرا درک کرد.
یقهی سیاوش را رها کرده و جلو تر از او با قدمهای تند به سمت آسانسور رفت.
نگاهش خیره به راه رفتنش شد و لبخندی بدجنس روی لبش نشست. به دنبال رزی قدمهایش را تند کرده و داخل آسانسور شد.
هنوز هم اخمهایش درهم بود و نگاه از سیاوش میدزدید.
سیاوش با لبخندی که حاکی از لذتش بود به سر تا پایش نگاه کرد. آنطور که فهمیده بود، نقطه ضعفش زن بودنش بود!
_میگم این تیپ اسپرت چیه؟ چرا یه ذره خانومانه تیپ نمیزی؟ یه کفش پاشنه تقی و دامن تا روی زانو و...
بقیهی حرفش با دیدن اخم شدید و چشمان درشت شده از خشم رزی در دهانش ماند.
رزی حرص میخورد و عجیب دلش میخواست مشتی به دهان گشاد سیاوش بکوبد.

دزد و شاه دزد

با توقف آسانسور آرزویش میسر نشده و مجبور شدند بیرون بروند.

رزی جلوتر و سیاوش به دنبالش! از مقابل چند مغازه گذشتن و سیاوش با احساس نگاههای بی تفاوت رزی کنارش رفته و آرام بازویش را گرفت.

—معلوم هست چته؟!—

رزی اخمی غلیظ کرده و با لجبازی سرش را بالا انداخت.

—حوصله ندارم، به شما ربطی داره؟!—

سیاوش لب روی هم فشرد و با کمی خشونت بازوی رزی را در دستش فشرد و او را به داخل مغازه کشاند.

صدای اعتراض رزی بلند شد.

—اوا... چکار میکنی؟ ولم کن ببینم!

سیاوش با لبخندی یک طرفه کنار گوشش غرید.

—دختر خوبی باش و حرف گوش کن، وگرنه قول نمیدم انقدر پسر خوبی باشم!

۲۱۶ |

رزی کمی با بهت و کمی با حرص نگاهش کرده و دستانش مشت شد.

—وای خدا... مثلاً پسر بد بشی چکار میخوای بکنی؟!—

سیاوش لبخندش وسعت گرفت... دندانهای سفیدش نمایان شده و صورتش را روبروی صورت رزی قرار داد. فاصله شان فقط دو انگشت بود و قلب رزی ضربانش شدت گرفته بود. کمی صدایش را پایین آورد و لب زد:

—حالا میفهمی!

بازویش را رها کرده و از فروشنده خواست لباس قرمزی که چشمش گرفته بود را برایشان بیاورد.

مرد با لبخند اطاعت کرده و لباس را از رگال برداشت و به دست سیاوش داد.

سیاوش با رضایت به پیراهن قرمزی که دو بند پهن روی سرشانه میخورد و جنسی نرم و براق داشت و یقه‌اش دلبری بود نگاه کرده و آنرا مقابل رزی گرفت.

—برو بپوشش!

رزی با اخم ابرو بالا انداخت.

سیاوش درحالی که دندانهایش را روی هم فشرده بود، آنها را در معرض دید رزی نهاد، هرچند که هرکسی بجز رزی خیال میکرد سیاوش درحال لبخند زدن است!

—به نفعته که بپوشی!

دزد و شاه دزد

—نمیخوام!

لجواز شده بود و تمام دلتنگیاش برای مادرش را بر سر سیاوش تلافی میکرد!

—امروز هرچی که من میگویم نه نمیگویی! شیر فهم شد؟!!

رزی سرتقانه سر بالا انداخت و اینبار سیاوش غلیظتر از قبل اخم کرد.

—نمیخواستم اینو بگویم، ولی بهتره بدونی که اگر دختر بدی باشی، منم پسر بدی میشم

و شبها مثل بچه‌ی آدم نمیخوابم!

۲۱۷ |

اشاره‌ای که کرده بود واضح بود و رزی تا بناگوش سرخ شد. از وقتی ازدواج کرده بودند سیاوش بسیار به این موضوع، مستقیم و غیر مستقیم اشاره کرده بود، اما اینبار رزی دلخور شد. اینکه اسمت در شناسنامه‌ی کسی برود، حال چه قراردادی و چه واقعی، مردان فقط یک انتظار و توقع دارند! انگار هیچ وقت حضور خود فرد برایشان مهم نیست و زن بودنشان است که اهمیت دارد، کمی ترسیده و کمی عقب نشینی کرد. لباس را از دست سیاوش گرفت و به اتاق پرو پناه برد، بماند که در را چنان محکم بست که فحش زیر لبی فروشنده نصیبش شد! لباس را پوشیده و خودش را در آینه نگاه کرد. موهای بازش روی سرشانه‌اش تلالو زیبایی ایجاد کرده و چهره‌اش را جذاب کرده بود. تقه‌ای به در خورده و صدای سیاوش را شنید.

—پوشیدی؟

—آره!

—باز کن ببینم!

—چیو؟!!

سیاوش به سوال رزی خندید. رزی با درک معنی سوالش بر سرش کوبید. با خجالت در را باز کرده و نگاهش را به زمین دوخت. نگاهش نمیکرد، اما سکوت و سنگینی نگاهش بر تنش سنگینی میکرد. آرام سرش را بلند کرده و با چشمان پر از تحسین سیاوش روبرو شد!

لبخندی جذاب کنج لبش نشست و سرش را به تایید تکان داد.

—خوبه!

رزی با اینکه لباس را دوست داشت و از آن خوشش آمده بود، اما از لحن سیاوش خوشش نیامد و صدای اعتراضش بلند شد:

—صبر کن ببینم چی میگی برای خودت؟ من باید بپسندم که هنوز به نتیجه نرسیدم،

۲۱۸ |

سیاوش با گامی بلند قدمی که فاصله گرفته بود را برداشت و در لحظهای بازوی رزی را گرفت و او را که جلوی در اتاق پرو ایستاده بود به داخل کشید و در را بست. سرش را پایین گرفت و مقابل صورت رزی لب زد.

— برده؟

نگاهش و جب به جب تن رزی را رصد کرده و روی شانه‌ی رزی مکث کرد. سرش را جلو برده و نفسش به گردن رزی خورد.

رزی با لرزشی خفیف خودش را عقب کشید و دستانش سپر سینه‌ی ستبر سیاوش شد.

— بهت اجازه نمیدم نزدیکم بشی!

دستش کمر رزی را فشرد و لبش کنار گردنش را شکار کرد.

— من اجازه نمیگیرم!

رزی خودش را منقبض کرده و گردنش را عقب کشید، اما دندانهای سیاوش تیزتر بوده و برای پیروزی گوشه‌ی گردن رزی را تصاحب کردند.

— آیی... وحشی!

سرش را بلند کرد. چشمان پر حرفش لحظهای در نگاه رزی نشست و به سرعت باد، مکث لبانش را شکار کرد.

یک دستش روی سینه‌ی سیاوش قرار گرفت و دست دیگرش برای جلوگیری از سقوط به دیوارهی اتاقک کوچک چنگ زد. خواست فاصله بگیرد که سیاوش با فهمیدن آن، دستش را به پشت سر رزی رساند و مانع شد!

چشمانش را لحظهای کوتاه، اما به عمر قرنی بست و باز کرد. باز شدن چشمانش همراه با ستاره باران شدن نگاه تیره اش بود و لبخندی که از گوشه‌ی لبش مشخص شد.

رزی اما احساس ضعف کرده و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت.

شوری اشک مزه شد در دهان سیاوش و با تعجب عقب کشید!

۲۱۹ |

لبهای لرزانش را بهم دوخت و دستش بلند شد و تمام زور زانهایش سیلی شد و شدتش آنقدر بود که صورت کج شده‌اش سرخ شود.

دستش جای ضرب شصتش را لمس کرد و صدای پر بغض رزی بلند شد.

نگاهش چون ماده شیری بود که به قلمرواش دست درازی شده. دستان کوچکش مشت شده و ناباوری از چشمانش میبارید.

سیاوش که تا آن لحظه در بهت آن سیلی بعد از شیرینی لحظات قبل بود، با درک وضعیت رزی، با نگاهی شرمسار کمی عقب رفته و در اتاق پرو را باز کرده و خارج شد. به دیوارهی اتاق چسبید و به اشکهایش اجازه می‌مانور داد. دستش روی دهانش نشست تا صدایش به بیرون درز نکند. نگاهش به آینه افتاد و با دیدن خودش، همان دختری که جذاب شده بود و باعث این حرکت سیاوش، با خشم به جان لباس افتاده و آنرا از تن کند. لباسهای خودش را پوشید و چشمانش را پاک کرد. از اتاق بیرون رفته و لباس را به دست فروشنده داد و بدون حرف از مغازه خارج شد.

با بیرون رفتن رزی از مغازه، به سرعت بسته‌های که خریده بود را از فروشنده گرفت و از مغازه خارج شد. سرعت قدمهایش را بیشتر کرده و صدایش زد، اما رزی بی توجه به او به سمت در بزرگی که درب خروجی بود میرفت.

از مجتمع بیرون رفته و در پیاده رو شروع به دویدن کرد. به اشکهایش مجال ریختن داد و بی توجه به صدای سیاوش میدوید.

صدای گامهایش نزدیکتر شده و حضورش را پشت سرش حس میکرد، نگاهی به خیابان شلوغ و پر تردد انداخت و با یک تصمیم آنی به طرف خیابان رفت. با رفتن رزی به سمت عرض خیابان با دلهره به تردد ماشینهایی که با سرعت عبور میکردند نگاه کرد.

۲۲۰ |

دویده بود و نفس نفس میزد درست است که رزی یک زن بود، اما با وجود شغلی که داشته سرعتش در دویدن بیشتر از سیاوش بود.

ایستاد و دست به زانو گرفت و کمرش خم شد...چند بار پیای نفس کشید و صاف ایستاد.

رزی از بلوار مقابلش گذشته و داشت از عرض آن سوی بلوار نیز عبور میکرد.

با ترس به انتهای خیابان نگاه کرد خودروی کاماروی نارنجی رنگ، با سرعت در حال نزدیک شدن به رزی بود.

بی توجه به ماشینهای دیگر که ممکن بود به خودش آسیب بزنند به طرف خیابان رفت

و از عرض خیابان گذشت. به فضای چمن کاری شده‌ی بین بلوار رسید و به رزی که بی توجه به ماشینها حرکت میکرد نگاه کرد. ماشین کامارو نزدیکتر شده بود و فاصله‌ی چندانی با رزی نداشت. برای یک لحظه نفسش رفت... اگر اتفاقی برای رزی می افتاد، هیچ وقت خودش را نمیبخشید! با صدای بلند صدایش زد؛ اما این باعث نشد رزی به او توجهی کند! به طرف خیابان رفته و دقیقاً لحظهای که خودروی نارنجی رنگ فاصله-اش با رزی به میلیمتر رسیده بود با فریاد نامش را صدا زده و از پشت بازویش را گرفته و به طرف خود کشید.

—رزیتا!

با فاصله‌های اندک خودرو از کنار پایش گذشت و خودش را در حصاری تنگ محبوس دید. حصاری که دیوارش ضربان داشت و نفس نفس میزد! دستانش به دور تن ظریفش حلقه شده و سرش را به سرش چسبانده بود...نگاهی به خیابانی که اکنون خالی از ماشین شده انداخت و بازوی رزی را به سمت پیاده‌رو کشید. هنوز پایش به پیاده‌رو نرسیده بود که تا سرش را بلند کرد سیلی محکمی به طرف چپ صورتش خورده و سرش به راست متمایل شد! نگاه ماتش را به صاحب دستی که کوبیده بود دوخت و نگاه برزخی سیاوش نصیبش شد!

۲۲۱ |

—خیلی احمقی!

نتوانست حرفی بزند فقط نگاه دزدید و سرش را به زیر انداخت.
—میخواستی خودتو به کشتن بدی؟ به خاطر یه بوسه؟! توکه از این بدترم دیدی و دم نزدی، تو که ادعا میکردی تا پای جونت پای مادر و برادرت هستی...این بود؟! که بیای و خودتو پرت کنی جلوی ماشین؟!
گمان کرده بود قصد خودکشی داشته و داشت مواخذه‌اش میکرد. لبهایش لرزید و نگاهش بارانی شد.

—من...نفهمیدم کی ماشین اومد!

صدایش بالاتر رفت.

—مگه کوری که ندیدی؟ اصلاً مگه کری که هرچی صدات میکنم جواب نمیدی!

با غم نگاهش کرده و تمام دلخوریش را در نگاهش ریخت.

سیاوش که منظور نگاهش را درک کرده بود نگاهش را به زمین دوخته و به پل عابر پیاده‌های کمی جلوتر بود اشاره کرد.

دزد و شاه دزد

—راه بیوفت!

در حالی که سعی میکرد اشکهایش را مهار کند جلوتر از سیاوش راه افتاد و به طرف پل رفت.

ریموت ماشینش را زد و بستهای که تا آن لحظه در دستش بود را روی صندلی عقب پرت کرد. در جلو را باز کرد و منتظر رزی شد تا سوار شود. بدون حرف و نگاهی روی صندلی نشست و در را برایش بست! خودش هم ماشین را دور زده و سوار شد. چند بار نفس عمیق کشید و نتوانست با خودش مقابله کند نگاهش نافرمانی کرده و به صورت رزی دوخته شد. شیار باریکی از خون کنار لبش راه گرفته و خشک شده بود. دستمالی برداشت و به طرف رزی گرفت.

—بگیر!

۲۲۲ |

میدانست سوزش کنار لبش بی دلیل نیست و با حرف سیاوش بدون آنکه نگاه از داشبورد ماشین بگیرد دستمال را گرفت و روی لبش گذاشت. نگاه سیاوش روی صورتش سنگینی میکرد و اخمهایش بیش از قبل درهم شد.

سیاوش اما از خودش و شوخی نابجایش عصبانی بود. از شیار سرخ رنگ کنار لب دخترک و رد انگشتانش روی صورتش ناراضی بود! دستانش دور فرمان محکم شد و با بازدمی آه مانند نگاه گرفت. دنده را تنظیم کرده و ماشین را به پرواز درآورد. به محض ورودشان به خانه، فرشته متوجه خوب نبودن اوضاع بینشان شد. قدمی به رزی نزدیک شد تا احوالش را بپرسد و علت نگاه دزدیدن و سلام زیر لب گفتنش را بفهمد که چشمانش روی چهار انگشت قرمز رنگ روی گونه اش خشک شد. بیشتر دقت کرد و کبودی کنار لبش هم به چشمانش خورد. دستش روی گونه اش نشست و نگاه شماتت بارش نصیب سیاوش شد.

سیاوش با نگاه بد زن عمویش، سر به زیر انداخته و با گامهایی تند و بلند به طرف پلههای منتهی به طبقه بالا رفت.

زیر لب ترانههای که در سرش رژه میرفت را زمزمه کرد...

من دلی دوستت دارم به خدا...

خیلی دوستت دارم به خدا...

از این علاقه هیچی کم نشدا...

دستانش مشت شده و پلهها را تندتر بالا رفت و به اتاق رسید. در را محکم کوبید و

دزد و شاه دزد
نگاهش در آینه به خودش افتاد.
_لعنت به تو!
من دلی دوستت دارم به خدا...

۲۲۳ |

خیلی دوستت دارم به خدا...
از این علاقه هیچی کم نشدا...
دستی به صورتش کشید و صورتش را جلوتر کشید. به چشمان خودش خیره شد و در
نگاه نادم خود گم شد.
_چه بلایی داره به سرم میاد؟!
نگاه پر بغض دخترک مقابل چشمانش نقش بست. از خودش که باعث حال خراب آن
نگاه مهربان شده بود بیزار بود!
فرشته خانم جلوتر رفته و دستش را مادرانه روی گونه‌ی رزی گذاشت. با همدردی
نگاهش کرده و مادرانه به حرف آمد.
_الهی بمیرم برات!
اشکهای رزی رها شده و لبهایش لرزید، حرف بعدی فرشته ناخن به جانش کشید.
_دوستش داری؟!
سرش را به تایید تکان داده و بغضش شکسته و حق هقش فضای ساکت خانه را به درد
آورد. دستان فرشته سخاوتمندانه باز شده و رزی با کمال میل به دعوتش پاسخ داد.
کمی موهایش را نوازش کرده و آرامش کرد.
_غصه نخور خودم درستش میکنم!
رزی با تردید به چشمان گرد و مهربانش نگاه کرده و با مظلومی پاسخ داد:
_ازش دلخورم!
_میدونم عزیزم!
سرش را به طرفین تکان داده و چشمانش را بست.
_خیلی ازش دلخورم... به اندازه‌ی همهی ابرهای آسمون آبی ازش دلخورم!
دستان فرشته کنار زخم لبش را لمس کرده و به چشمانش خیره شد.

۲۲۴ |

_خیلی دردت اومد؟

به شدت سرش را تکان داده و اعتراف کرد:

_از سیلیای که خوردم ناراحت نیستم، اون سیلی حقم بود چون منو از خواب و رویا بیدار کرد حقم بود، چون باعث شد چشمامو باز کنم اون سیلی رو سیاوش به من نزد... بلکه دنیا به من زد... دنیای نامردی که سمت آفتابی اش فقط برای چهار درصده و طرف ابریش برای نودوشیش درصد! دنیای نامردی که همه چیزو برای یه عده قرار داده و سهم آدمهایی مثل من فقط دیدن و حسرت خوردنه... حسرت کوچیکترین نیازهای یه انسان تا عشق و دوست داشتن!

با دستان ظریفش اشکهایش را پاک کرده و بینی اش را بالا کشید.

_آدمهایی مثل من حق هیچی ندارن... نه خوردن... نه خوابیدن... و نه حتی عاشق شدن! آدمهایی مثل من فقط باید از صبح تا شب سگ دو بزنی تا شب سر گشنه زمین نذارن... آدمهایی مثل من باید صبح که بیدار میشن نگاه به آسمون کنن و بگن خدایا... خواهشاً یه امروز دیگه منو ببین! نگاه به زمین دوخته و آه کشید...

_اما افسوس... افسوس که نه به دعای صبحمون... نه دعای شبمون که میخواستیم فردا هوا آفتابی باشه... هیچی عوض نمیشه... فقط آدمها عوضیتر میشن و دنیا کثیفتر! فرشته که هیچی از رزی نمیدانست با بهت به حرفهای تلخش گوش داده و فقط توانست لبهایش را تکان دهد. نمیدانست درد این دختر که سن زیادی هم ندارد چیست که قلبش تا این حد تلخی به زبانش ریخته!

_فرشته جون...

با لبخند نگاهش کرده و دستش را گرفت.

_جونم؟

_میشه یه اتاق خواب دیگه به من بدید؟

| ۲۲۵

فرشته به فکر فرو رفت و رزی سریع دستانش را در هوا تکان داد.

_البته میدونم که خیلی توقعام زیاده و خواسته‌ی نامقبولیه اما باور کنید نمیتونم با سیاوش...

فرشته بین حرفش آمده و اجازه‌ی ادامه نداد.

_میدونم عزیزم... حق داری، منم جای تو بودم همین کارو میکردم، حتما دخترم... یه اتاق دیگه طبقه‌ی بالا هست میتونی بری اونجا، اما فقط برای چند روز، سیاوش پسر

خوبیه و من ایمان دارم که اون فقط برای آدمهایی که خیلی دوستشون داره اینطوری دیوونه میشه! هرچند که اون اصلا حق نداشته این کارو بکنه و به وقتش خودم درسی بهش میدم که جرات نکنه چپ نگاهت کنه!

لبخند منظورداری بر لبان فرشته نقش بست و رزی به فکر فرو رفت.

وارد اتاق شده و بی توجه به سیاوشی که نگاهش از او جدا نمیشد به سمت چمدانش رفت. در چمدانش را باز کرده و به سمت کمد رفت و همهی لباس هایش را داخل چمدان انداخت.

سیاوش با دیدن این صحنه با چشمانی گشاد شده و دلی پر از ترس از روی تخت بلند شد و به طرف رزی رفت.

—چیکار داری میکنی؟!

رزی بی توجه به او، حتی بدون اینکه نگاهی خرجش کند، به کارش ادامه داد.

—با توام رزی...داری چکار میکنی؟ میخوای برگردی؟

سوالش باعث لبخند رزی شد، اما لبخندش طعم خوشی نداشت و تلخ بود!

از سکوتش عصبی شده و صدایش رفته رفته بالا میرفت.

—با توام میگم کجا میخوای بری؟

۲۲۶ |

در چمدانش را بست و بلند شد خواست از مقابل سیاوش بگذرد که روبرویش ایستاده و مانع اش شد.

—رزی جان بمون؛ حرف میزنیم من ترسیده بودم، به جون خودم فکر کردم میخوای خودتو بندازی جلوی ماشین!

این اعتراف برایش شیرین بود، اما نه آنقدری که طعم تلخ امروزش را تغییر دهد. خودش را متمایل به سمت چپ سیاوش کرد تا بتواند از کنارش بگذرد، اما سیاوش راهش را سد کرده و دستانش بند بازوهای ظریفش شد.

—کارم بد بود، نباید دستم هرز میرفت اما ترسیدم...یه لحظه دنیا جلوی چشمم سیاه شد...یه لحظه فکر کردم از دستت دادم، باور کن همه اش از ترس بود!

رزی پوزخند زد و در سکوت نگاهش کرد...نگاهش که جواب سیلی اش بود و قلبش را به درد میآورد! تنهای به سیاوش زده و از اتاق بیرون رفت.

سیاوش با تمام غروری که داشت، نمیتوانست اجازه دهد رزی تک و تنها به ایران

دزد و شاه دزد

برگردد. به قدم هایش سرعت بخشید و پشت سر رزی راه افتاد.

رزی نگاهی به راهرو کرده و در اتاقها را شمرد، سه در بعد از اتاق خودشان را پیدا کرده و به طرفش رفت. دستش به دستگیره نرسیده بود که سیاوش از پشت شانه اش را فشرد.

— کجا میری تو؟! —

با تعجب پرسیده بود و رزی با بی حوصلگی از ورای شانه نگاهش کرد.

— از امروز اتاقمون از هم جدا میشه، آق مهندس!

ابروهای سیاوش ابتدا بالا رفته و سپس اخمی عمیق بر چهره اش نشست.

— اینجا میخوای بمونی؟ کنار اتاق برسام!

رزی با اینکه تعجب کرده بود، اما خودش را نباخت و اخمش را حفظ کرد.

— کنار اتاق برسام بهتر از بودن تو اتاق تو و روی تخت توئه!

| ۲۲۷

نگاه سیاوش به ثانیهای سرخ شده و زبانش برزخ را به رخ کشید.

— آره خب... تو تخت کسی که نگاه چپ بهت نمیندازه نباید باشی، باید بری بغل دست

اتاق یکی که از پشت دیوار هم میتونه بهت دسترسی داشته باشه!

حرفش را زده و با ریختن زهرش به سمت اتاق خودش رفت. از اینکه رزی قرار نبود به

ایران برگردد خوشحال بود، اما حضور در اتاق دیوار به دیوار برسام، عصبی اش میکرد!

موقع شام بود و فرشته خانم صدایش زده بود، دور از ادب بود که گرد میز شام حاضر

نشود. صورتش را شست و با کرم پودر کبودی کنار لبش را محو کرد. بلیز و شلواری

سرمه ای پوشید و از اتاقش بیرون آمد. به محض چرخش روی پاشنه‌ی پا، سینه به

سینه‌ی برسام شد و سریع قدمی عقب رفته و به صورت کنجکاو برسام نگاه کرد.

برسام که از دیدن یک دفعهای رزی کنار در اتاق خودش جا خورده بود، لبخندی دختر

کش بر لب آورد و دقیق به صورت رزی خیره شد. دخترک کمی آرایش کرده بود و کنار

لبش بیش از حد کرم زده بود. با اینکه از دور مشخص نبود چه اتفاقی افتاده، اما از

نزدیک کاملاً ردی محو از کبود شدگی کنار لبش پیدا بود!

— اینجا چکار میکنی؟ —

رزی با کلافگی نگاهش را به جایی بجز صورت برسام دوخت.

— اومدم هوا خوری حرفیه؟! —

دزد و شاه دزد

ـ با همین لحن و برخوردت دل سیاوش ما رو بردی؟!

رزی لبش را به یک طرف کج کرده و با تحقیر به برسام چشم دوخت.

ـ دقیقاً با همین لحن میبینی که اورجینال هستم!

برسام تک خندهای کرد و به صورت رزی دقیق شد که رزی اخم کرده و قدمی به جلو

برداشت. نگاه خیره‌ی برسام آزارش میداد. با حرص به او تشر زد.

ـ پیداش کردی؟

۲۲۸ |

برسام با تعجب نگاهش کرده و با اخمی ریز سرش را تکان داد.

ـ چیو؟!

چشمانش را کمی گرد کرده و با دست به صورتش اشاره کرد.

ـ اونى که گم کردی و تو صورت من داری دنبالش میگردی رو!

با شنیدن حرفش، ابتدا دهان برسام باز مانده و سپس قهقهه‌های بلند شد، خنده اش

طولانی شده و با لذت به رزی نگاه میکرد که اخم رزی، عمیقتر از قبل شده و زیر لب

طوری که بشنود حرف دیگری زد.

ـ رو آب بخندی!

قهقهه‌های شدت گرفت در واقع از خنده منفجر شد با شنیدن چنین حرف نادری!

ـ وای خدا... مردم از خنده آخه سیاوش تو رو از کجا پیدات کرده؟!

شکلکی بامزه در آورد و با دهن کجی پاسخ داد:

ـ از تو لب لب!

برسام دیگر نتوانست مقاومت کند این دختر کوه نمک بود و از بدو ورودش بدجوری

دلبری کرده بود! با چشمانی حریص و لبخندی شیطانی به سمتش رفت...

با چشمانی که از ترس درشت شده بود عقب رفته و به در اتاق چسبید...

برسام اما با لذت لبخند زده و سرش را جلو کشید...

ـ روز اولی که دیدمت با خودم گفتم سیاوش از چی تو خوشش اومده که عقدت کرده و

با خودش تا اینجا هم آوردت، اما به مرور زمان که بیشتر شناختم...

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمان رزی ادامه داد:

ـ فهمیدم سیاوش زرنگ بوده که زود عقدت کرده، میخواستی مرغ از قفس نپره!

پوزخند زده و فاصله گرفت و سوت زنان از رزی دور شد... نفسش به شماره افتاده بود،

از این مرد میترسید... با نگاهش تهدیدش میکرد و با چشمانش برایش خط و نشان

میکشید! چند بار پشت سر هم نفس کشیده و با قورت دادن آب گلویش راهی طبقه‌ی

۲۲۹ |

اول شد... نگاهش دور میز گردش کرده و تنها جای خالی صندلی کنار سیاوش و برسام بود! مطمئناً کنار برسام گزینهی درستی نبود و چاره‌ای بجز نشستن کنار سیاوش نداشت! بدون اینکه پاسخ نگاه خیره‌ی سیاوش را بدهد کنارش جای گرفت و دستانش را در هم گره زد.

فرشته خانم با لبخند دیس غذا را برداشت و تعارف کرد که سیاوش دستش را پیش برد و دیس را گرفت و برای رزی غذا کشید... رزی سکوت کرده و قصد باز کردن قفل زبان‌ش را نداشت و سیاوش هم از قصد ظرفش را پر کرد! آنقدر بشقابش را پر کرد تا صدای اعتراض رزی بلند شد:

—چه خبره! مگه برای گاو غذا میکشی؟!

با پایان حرفش خنده‌ی برسام رها شده و پشت بندش صدای خنده‌ی پرهام در سالن پخش شد. فرشته و شوهرش هم به زور خنده‌شان را کنترل کردند و این بین نگاه مات سیاوش و صورت سرخ شده‌ی رزی در هم ادغام شد! خجالت کشیده و نگاهش را دزدید... در دلش هم حسابی به سیاوش بد و بیراه گفته و او را مقصر میدانست!

فرشته خانم به دادش رسید و با تعارف به خوردن غذا مانع نگاه خیره‌ی جمع به رزی شد و همه با ته مانده‌ی خنده‌شان مشغول شدند... سیاوش هم مثل رزی ناراحت بود، دلش نمیخواست خانواده‌ی عموییش بگویند این دختر با این لحن حرف زدن را از کجا پیدا کردی!

رزی ظرفش را سمت سیاوش گرفت و از او خواست تا کمترش کند. در سکوت شام میل کردند و این بین فقط تعارفات سیاوش به رزی سکوت را میشکست!

۲۳۰ |

بعد از جمع کردن میز شام و کمک به فرشته خانم به قصد خواب به طبقه‌ی بالا رفت و در راهرو توسط سیاوش غافلگیر شد... با شک نگاهی به چشمان تیره‌اش انداخت و ابروهایش در هم گره شد.

—چی میخوای؟

دزد و شاه دزد

سیاوش قدمی به او نزدیک تر شد و به انتهای راهرو و اتاق برسام نگاه انداخت و با صدایی که به زور شنیده میشد به حرف آمد:

از خر شیطون بیا پایین!

رزی پوفی کشید و چشمانش را در کاسه گرداند...

من خر سواری دوست دارم!

سیاوش فک روی هم فشرد و باز هم نزدیکتر آمد...

چرا انقدر لجبازی؟!

لابد با لجبازی زاییده شدم!

کلافه شده و دستی بین موهایش کشید ...گاهی دلش میخواست گردن رزی را خورد کند...

رفتی اتاق بغلی برسام!

شانه بالا انداخت و لبخندی حرص درار بر لبانش نشست...

وردل برسام باشی بهتره یا برگردی اتاق خودمون؟!

هر دو ابرویش را بالا انداخت و گردنش را کج کرد...

ببین جناب زرنگ! من با این حرفها خر نمیشم ...شنیدی که ...گفتم خر سواری دوست

دارم، نه اینکه بخوام خر بشم! اون اتاق هم در داره، هم قفل ...درو قفل میکنم و

میخواهم، دست هیچ احدی و ناسی هم بهم نمیرسه!

چرا دلت میخواد عذابم بدی؟

رزی بی طاقت شده و کمی صدایش بالا رفت:

۲۳۱ |

چرا خودتو به اون راه میزنی؟ منو تو چه صنمی با هم داریم که بخوایم یهجا باشیم؟

خودتو داری گول میزنی یا منو؟!

سیاوش پوزخند زد ...اما پوزخندی که پر از خشم بود.

تو زنی ...اسمت رفته تو شناسنامه ام! این صنم نیست؟!

رزی سر بالا انداخت و نوچ غلیظی گفت...

نه که نیست! اما فقط یه قرارداد داریم و یه چند ماه قراره باهم بسازیم، همین ...هیچی

هم قرار نیست تغییر کنه، پس منو خر فرض نکن!

سیاوش را کنار زده و به اتاقش رفت. در را بست و کلید را در قفل چرخاند و به در تکیه

داد. به خودش اعتماد نداشت، اگر سیاوش کمی دیگر پافشاری میکرد ممکن بود راضی

دزد و شاه دزد

شود و به اتاق قبلی برگردد! خطر از کنار گوشش رد شده بود!
چند بار پیای نفس کشید و با تنی خسته روی تخت فرود آمد! چشمانش را بست و خواب را به حریم چشمانش راه داد.

با خشم به اتاقش برگشت و در را کوبید! اینکه کسی بفهمد هم برایش مهم نبود، فقط رام کردن آن گربه‌ی وحشی برایش مهم بود! به یاد نمی آورد که تا به حال از کسی خواهش کرده باشد، اما با زبان بی زبانی از رزی خواهش کرده بود که کوتاه بیاید! مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد، چشمانش خسته و تنش کوفته بود! دلش میخواست همه چیز خوب پیش برود و شوخی مسخره و زورگویی نابجایش کار دستش داده بود!

پیراهنش را از تنش کند و روی صندلی انداخت. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

چشمانش را بست، اما نگاه زیبای رزی مقابل چشمانش جان گرفت. لبخند زد و پلک باز کرد، اما چیزی بجز تاریکی نصیبش نشد! به جای خالی رزی روی تخت نگاه کرد و

| ۲۳۲

حجمی سنگین در گلویش حس کرد! گویی راه نفسش بسته بود. نیم خیز شده و با تمام توان نفس کشید نمیدانست چه بر سرش می آید، فقط میدانست این اتاق و این تخت، رزی را کم دارد و نفسش رزی را بهانه میکند!

صبح بیدار شده و کش و قوسی به تنش داد و چشمانش را باز کرد. ابتدا فضای ناآشنای اتاق برایش هراس داشت و وقتی به خاطر آورد چه شده خیالش آسوده شد، از روی تخت بلند شده و به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت. دیشب را با آرامش خوابیده بود؛ درست است که دلش هوای آن عطر خاص مردانه را کرده بود و آرام نمیگرفت، اما آرامش داشت. کاش توانایی آنرا داشت تا از فرشته خانم بخواهد تمام این شش ماه را در این اتاق بماند، از بودن کنار سیاوش میترسید و حالا مطمئن بود که ترسش بیدلیل نبوده! اعتمادش سلب شده و نمیتوانست مثل قبل باشد!

صورتش را شست و با حوله اش خشک کرد، لباس هایش را عوض کرده و موهایش را شانه زد. موهای لختش را دور شانه اش ریخته و رژ لبی صورتی رنگ به لبش زد، سادگی چهره اش را از هر رنگ و لعابی بیشتر دوست داشت؛ دلش نمیخواست از خودش دور

دزد و شاه دزد

شود. سیاوش اما مدام امر و نهی میکرد و میخواست از او آدم دیگری بسازد، گاهی از خودرای بودنش حرصش میگرفت و دلش میخواست پشت پا به همه چی بزند و از او فرار کند!

از اتاق بیرون رفته و پله ها را پایین رفت، اما در کمال تعجب فرشته خانم تنها نبود! مطمئن بود که هر روز صبح زود همه برای کارشان از خانه میرفتند و امروز... با بهت به نگاهی که طلبکارانه به او خیره شده بود چشم دوخت. سلامی کرد و حین نشستن پشت میز به حرف آمد:

چرا نرفتی سر کار؟

سیاوش حین ریختن چای برای رزی شانه بالا انداخت و جوابش را داد:

| ۲۳۳

قراره بریم بیرون!

کمی اخم زینت صورتش شد.

بیرون؟!!

فنجان چای را مقابل رزی گذاشت و لقمه ای داخل دهانش گذاشت.

از وقتی اومدیم هیچ جا نرفتیم، بریم یه هوایی بخوریم!

رزی کمی چایش را مزه مزه کرد.

حالا تو خونه باشیم نمیتونیم هوا بخوریم؟!!

سیاوش جا خورد و با نگاهی که انگار موجودی فضایی دیده به رزی خیره شد!

فرشته خانم خنده اش را خورد و دستش را مقابل دهانش گرفت.

سیاوش پوزخندی زده و سینه اش را جلو داد و اخم بر چهره نشاند.

منو بگو فکر میکردم تو حوصله ات سر رفته!

رزی لبخندی بدجنس بر لب نشاند.

چطور چند وقته اومدیم، حالا یادت افتاده، من ممکنه حوصله ام سر بره؟!!

سیاوش جا خورد و بهتش بیش از قبل شد، پیش زن عمویش کنف شده و خندهی

فرشته خانم رها شد!

با شنیدن صدای خندهی فرشته خانم، تازه رزی به خود آمده و با لپ هایی گل انداخته

به میز خیره شد. خراب کرده بود، مثل همیشه حرفی اشتباهی در جایی اشتباهی زده

بود، اما کاری بود که شده بود دیگر! لبخند خجولی زده و کمی کره روی نان تست زد و

خورد.

دزد و شاه دزد

سنگینی نگاه سیاوش را حس میکرد و به روی خود نمیآورد.

— حالا کجا میخوای ببریش؟

با صدای فرشته خانم، گوش هایش تیز شده و از گوشه‌ی چشم به سیاوش نگاه کرد.

— دیگه مهم نیست!

۲۳۴ |

فرشته اخمی کرده و لحنش دلخور شد.

— مهم نیست دیگه چه صیغه ایه؟! دارم ازت سوال میپرسم!

سیاوش که نمیتوانست ناراحتی زن عمویش را ببیند و او را مثل مادرش دوست داشت،

دستی بین موهایش کشید و نفسش را فوت کرد.

— کویر!

سر رزی به ضرب بالا آمد. درست شنیده بود؟! کویر؟! مگر کویر هم میشد تفریح؟! نکند

میخواست او را مثل شتر در بیابان بچرخاند! رزی با آبروهای بالا رفته و چشمانی گشاد

به سیاوش خیره شد.

— کویر؟

نگاهی به فرشته خانم و سپس سیاوش کرده و پوزخند زد.

— والا تا جایی که ما شنیده بودیم، مردم میان دبی، میرن صحرا، دیگه کویر نشنیده

بودیم!

متلک انداخته بود و اخم بر چهرهی سیاوش نشانده.

— حالا کویر یا صحرا، چه فرقی داره؟

رزی شانه‌ی بالا انداخت و لبخندش دندان نما شد.

— خب لابد فرق داره که گفتم! مثلاً اگه صحرا بود، شاید میومدم، اما کویر که یزد

خودمونم داره!

فرشته که دوباره خنده اش گرفته بود، دست مقابل دهانش گرفت و با عذر خواهی از

آن دو فاصله گرفت.

سیاوش به محض دور شدن زن عمویش مچ دست رزی را گرفت و تهدید وار صدایش

زد:

— منو دست ننداز!

رزی سعی کرد مچ دستش را آزاد کند و در همان حین جواب سیاوش را داد:

_اَشْتَبَاه به سمعتون رسوندن، اونی که خوراکش دست اندازه خودتی!
 سیاوش صورتش را جلو کشید و سر به گوشش چسباند.
 _با من در نیوفت رزی، از این خونه میبرمت یه جایی که نتونی نطق بکشی!
 _خرجش یه چاقو بیخ گلوته بچه سوسول!
 لباس رزم تنش کرده و زبانش مثل همان موقعی شده که در خیابان ها با هزار نامرد
 برخورد داشت!
 سیاوش با ترس به اطراف نگاه کرد تا خیالش راحت شود کسی آن اطراف نیست.
 _برا من لاتی حرف نزن که اصلا خوشم نمیاد!
 رزی سرش را عقب برده و قهقهه سر داد ...خنده اش که تمام شد با لبخندی
 سخاوتمندانه و لحنی پر عشوه به حرف آمد:
 _چطوری برات حرف بزنم میپسندی جناب؟!
 سیاوش لب روی هم فشرد تا داد نزند! رزی بیش از ظرفیت او لجباز شده بود و تمام
 اینها به خاطر یک بوسهی بی اجازه بود؟! مگر بار اولش بود که میبوسیدش؟!
 _تو چته؟! چرا اینجوری میکنی؟! مگه دفعهی اولمه که میبوسمت؟!
 رزی که انتظار اشارهی مستقیم سیاوش را نداشت، به سرعت لب گزید و نگاه دزدید.
 _با توام! مگه تو خونه تون...
 نگذاشت ادامه دهد و دستش روی لب های سیاوش نشست.
 سیاوش سکوت کرده و پلک بسته و در آخر، دو انگشت چسبیده به لبانش را بوسه ای
 زد و چشم باز کرد.
 _میدونی چقدر برام عزیزی و باز عذابم میدی!
 نگاه رزی بالا آمده و روی چشمان سیاوش قفل شد.
 سیاوش بوسهی دیگری به کف دست رزی زده و دستش را در دستش گرفت و از روی
 لبش برداشت.

_دلم نمیخواه بهم شک کنی...
 رزی نگاه به دستش دوخت که در دست سیاوش جای گرفته بود.
 _دلم نمیخواه ازم برنجی...
 آب گلو قورت داده و حسن ختام را اعلام کرد:

دزد و شاه دزد

دلم میخواد زنم، واقعا زنم باشه!

نگاه رزی با بهت مشهودی بالا آمده و در نگاه جدی سیاوش گره خورد. نمیتوانست نگاهش را معنی کند، دست خودش نبود که این همه در برابر این مرد ضعف داشت! _منظورت چیه؟

پوفی کشید و نگاه دزدید.

_منظورم روشنه، حالام برو حاضر شو بریم!

حرفش را زد و رفت...

نگاهش به رفتنش خیره ماند و هنوز جمله اش در سرش چرخ میخورد]...دلم میخواد زنم، واقعا زنم باشه]

صحرا گردی زیبا و لذتبخش بود و تجربه ای جدید برای اوایی که دنیا ندیده بود، بود! خنده از روی لبش جدا نمیشد و بارها میچ نگاه سیاوش را گرفت و در دلش شکرستان برپا بود! غروب شده و در راه برگشت بودند که دست سیاوش روی دستش نشست.

_خوش گذشت بهت؟

با قدردانی نگاهش کرده و صادقانه جواب داد:

_خیلی!

سیاوش که از ذوق رزی خوشحال شده بود، لبخندش عمق گرفت و حرف دلش را که از صبح منتظر فرصتی برای گفتنش بود، به زبان آورد:

_پس بر میگردی اتاق خودمون؟

| ۲۳۷

به ثانیه نکشید که چهرهی رزی درهم رفت سخت شد و صدایش بالا رفت:

_پس بگو...منو نبرده بودی صحرا شتر سواری کنم، بُرده بودی خر بشم تا خودت خر سواری کنی!

سیاوش که انتظار این برخورد را نداشت، ماشین را کنار خیابان پارک کرده و کامل به طرف رزی چرخید.

_هیچ میفهمی چی میگم؟ چه ربطی داره؟ خب من ناراحتم که تو اتاقت جداست!

رزی اخم کرده و با سرتقی خیره اش شد.

_چرا ناراحتی؟!

سیاوش کمی من من کرد.

دزد و شاه دزد

_خب... خب... نگرانتم که شبها تنها میخوابی!

شانه ای بالا انداخت و پوزخند زد.

_نترس آقا پسر... من از شب و تاریکی نمیترسم!

_چرا متوجه نیستی که نمیخوام کسی بفهمه بینمون چه خبره!

رزی هم مثل او با خشم نگاهش کرده و صدایش بالاتر رفت:

_با اون ضرب شصت زن عمو فهمید و دیگه مهم نیست کس دیگه ای هم بفهمه!

_فقط میخوای لجبازی کنی، د من تو رو آوردم اینجا که کمک حالم باشی و با هم پروژه

رو پیش ببریم، نه اینکه آره بدیم و تیشه بگیریم!

_منم بهت اعتماد کردم که عقدت شدم و باهات اومدم ولایت غریب، وگرنه صد سال

قبول نمیکردم شناسنامه ام سیاه بشه و روزی هزار بار جونم بلرزه!

سیاوش که بهش برخورد بود صورتش را جلوتر کشید و آرام زمزمه کرد:

_از چی بلرزه؟

رزی کم نیاورد و آنچه که سیاوش از آن واهمه داشت را به زبان آورد:

| ۲۳۸

_از اینکه تنگ دلم یه مردی خوابیده که از مرد بودن فقط اولدرم بولدرمش رو بلده و

دلش بیوفته از همه نامردتره!

سیاوش جا خورده و با نگاهی پر از حرف و گلایه نگاهی عمیق به چشمانش انداخت و

با فشردن لبهایش روی هم نگاه گرفت و ماشین را به راه انداخت...

رزی که هیچ از گفته هایش پشیمان نبود، باز هم ادامه داد:

_خلاصه فکر نکن منو بردی بیرون و میگم وای چه مرد نازنینی... نخیر... شما مردها

تا براتون سود نداشته باشه، پاتونو از روی مار هم بر نمیدارین!

نگاه گرفت و به خیابان خیره شد و دستان مشت شدهی سیاوش را ندید...

هر دو دوشادوش هم وارد خانه شدند، رزی با سلام آرامی به فرشته خانم از پله ها بالا

رفت و به اتاقش پناه برد.

سیاوش اما کلافه بود و سرش حساسی درد میکرد.

_چی شده سیاوش جان؟

_سرم درد میکنه زن عمو، قرص داری بهم بدی؟!

فرشته عمیق نگاهش کرد.

_باز بحثتون شد؟

دزد و شاه دزد
سیاوش دست به صورتش کشید و سرش را تکان داد.
_خیلی لجبازه!
فرشته بسته ای قرص و یک لیوان آب به دستش داد.
_اما دختر خوبیه!
حرف زن عمویش را تایید کرد و قرص را خورد.
_بله دختر خوبیه، اما دیگه داره شورش رو در میاره!
فرشته روی صندلی نشست و با نگاهی منتظر به سیاوش فهماند که او هم باید بنشیند.
_تقصیر خودته، اون روز که رفتید بیرون خوب بودید، چی شد که سیلی بهش زدی؟!

۲۳۹ |

سیاوش شانه بالا انداخت و از جواب دادن طفره رفت.
_حالا چکار کنم؟!
فرشته با لبخند نگاهش کرد.
_میخوای آستی کنی؟!
نگاهش را از لیوان مقابلش گرفت و به فرشته خیره شد.
_آره، حتی چند بار هم پیش قدم شدم اما به خرجش نمیره!
فرشته لبخندی منظوردار زد و دست روی دست سیاوش گذاشت.
_بسپارش به من، خودم حلش میکنم!
سیاوش از نگاه اطمینان بخش فرشته انرژی گرفته و با لبخند بلند شد.
_امروز خونه ای؟!
_بله میرم یه کم بخوابم!
_خوبه، عموتم زودتر میاد بخواب و وقتی عموتم اومد بیا پایین!
_چشم!
فرشته لبخند زده و پاسخش را داد.
_چشمت بی بلا پسرم.

دوش گرفت و لباس راحتی و خنکی پوشید و روی تخت دراز کشید.
در خوابی عمیق بود که با صدای در اتاقش از خواب پرید. روی تخت نشست و با گیجی
به اطراف نگاه کرد. یادش نمیآمد کجاست و همه چیز برایش ناآشنا بود، کمی طول
کشید تا مغزش هوشیار شود و به یاد بیاورد کجا است! در اتاق دوباره به صدا در آمد و

دزد و شاه دزد

به خیال اینکه سیاوش است و حتما کار مهمی دارد به سمت در رفته و آنرا باز کرد.
_باز چی میخوای؟!

۲۴۰ |

با دیدن چشمانی که یک لحظه مات شده و سپس تمام حجم ظریفش را آنالیز کرد به خود آمده و نگاهی به خودش افتاد.
با آن پیراهن کوتاهی که نازک و سفید بود و گریه‌های بزرگ روی آن بود، با موهایی که باز و شلخته دور شانهاش را گرفته بود و چشمانی که به خاطر خواب، خمار شده بود. نمیتوانست نگاهی را مهار کند و حتی با ساده‌ترین شکل ممکن هم این دختر زیبا بود! موهای لختی که به خاطر مرطوب بودن کمی پیچ و تاب داشته و چشمان یشمی رنگی که معصوم بودند.

با اخم و سرفه‌ی رزی به خود آمد و نگاهی را به زمین دوخت.

_نمیدونم چه سریه که تو هربار منو میبینی اینطوری میخ میشی رو صورت من!

با بهت نگاهی بالا آمد و با دیدن اخم رزی لبخند زد.

_الان مثلاً تو باید خجالت بکشی که با این سرو وضع جلوی من ظاهر شدی، نه اینکه من چشممو درویش کنم!

_من از بچگی هم نقاشیم رو صفر میشدم کارتو بگو!

برسام که تازه به خودش آمده بود اخم کرده و نگاهی را به انگشتان ساده و بدون لاک پای رزی دوخت.

_مامانم گفت صدات کنم بری پایین!

رزی اخم کرد.

_چیزی شده؟

برسام شانه بالا انداخته و پشت به رزی کرده و به طرف اتاقش رفت.

_نمیدونم، من داشتم میومدم اتاقم، مامانم گفت تو رو هم صدات بزنم!

رزی زیر لب تشکر کرده و در را بست؛ به طرف تختش رفته و بین راه نگاهی به آینه افتاد. با دیدن خودش در آینه، دست راستش بالا آمد و محکم بر فرق سرش فرود آمد.
_ای خاک تو اون سرت رزی! این چه ریختیه؟!

۲۴۱ |

دوباره به پیراهنش و پاهایش نگاهی انداخت و بیش از قبل عصبی شد.

دزد و شاه دزد

با این سرو شکل وایسادی جلو پسره باهاس بحثم میکنی؟! یعنی خاک!

لباس هایش را عوض کرده و از اتاق بیرون رفت، به جمع سه نفره شان سلام کرد و پیش رفت. فرشته با لبخند مبل کنار سیاوش را نشانش داد.

اونجا بشین عزیزم

رزی با ناراحتی حرفش را گوش کرده و نشست... کمی نگذشته بود که فرشته به حرف آمد:

منو ناصر میخواهیم بدونیم مشکل شما دو تا چیه؟!

نه تنها رزی، بلکه سیاوش هم جا خورد و با ابروهای بالا رفته خیره اش شدن!

ما مشکلی نداریم زن عمو!

فرشته با اخم از سیاوش نگاه گرفت و به رزی چشم دوخت.

این پسره که دروغگو از کار در اومده، تو بگو بینم موضوع چیه!

رزی که انتظارش را نداشت، سرش جلو آمده و چشمانش را گرد کرد.

ما تو این خونه قهر نداریم!

رزی و سیاوش با این حرف فرشته از گوشه‌ی چشم به یکدیگر نگاه کردند.

ناصر در ادامهی حرف همسرش ادامه داد:

مخصوصا بین زن و شوهر!

سیاوش به سرعت جواب داد:

ما که قهر نیستیم!

فرشته که بیشتر موضوع را میدانست با اخمی عمیق جواب سیاوش را داد:

پس برای چی اتاقتون رو سوا کردید؟!

سیاوش نگاهی به رزی انداخته و با بی خیالی شانه بالا انداخت.

| ۲۴۲

رزی جاشو عوض کرده، خودش جواب بده!

رزی که خشمش دو چندان شده بود از کوره در رفته و به سمت سیاوش چرخید.

اگه وجودش رو داری بگو چرا از اون اتاق رفتم!

دهان سیاوش لحظه ای باز مانده و به سرعت نگاهش را دزدید...

رزی که دید سیاوش کوتاه بیا نیست با بدجنسی ادامه داد:

همه اش اذیتم میکنه، زور میگه، منو داخل آدم حساب نمیکنه... انگار همه به دنیا

دزد و شاه دزد

اومدن تا به آقا تعظیم کنن!

سیاوش با بهتی آشکار از جایش بلند شده و روبروی رزی ایستاد.

چرا حرف بیخود میزنی؟!

رزی مظلوم نمایی اش را ادامه داده و با غم به ناصر چشم دوخت.

میبینید؟ اصلاً همیشه دو کلمه حرف حساب بهش زد!

لبهای سیاوش روی هم فشرده شد و فرشته لبخند زد. میدانست که سیاوش آنقدرها

هم بد نیست و رزی میخواهد ادبش کند.

حالا هرچی، نباید زنت رو اذیت کنی... اونم وقتی که پاشده با تو اومده مملکت غریب

و از خانواده اش دور شده!

سیاوش به فرشته که این حرف را زده بود نگاه انداخت و با اطمینانی که فرشته از بستن

و باز کردن چشمش به او داد، نفس راحتی کشید.

فرشته مقابل رزی ایستاده و به سیاوش نگاه انداخت.

از زنت عذر خواهی کن...

تا سیاوش خواست اعتراض کند و لبخند رضایت روی لبهای رزی بنشیند، فرشته حرف

دیگری زده و تغییری عکس این قضیه رخ داد.

رزی رو ببوس!

با این حرف رزی چشمانش بیرون زده و گردنش به جلو کش آمد.

۲۴۳ |

چی؟!

سیاوش لبخند زده و بدون هیچ خجالتی جلو تر رفت.

فرشته لبخندی به پهنای صورت زد و دستش را روی شانهی سیاوش گذاشت.

از دل زنت در بیار، ببوسش و عذر خواهی کن!

از آنها فاصله گرفته و کنار همسرش ایستاد.

رزی نگاهش را به زمین دوخته و سیاوش سرش را خم کرد.

قلب رزی به دیواره اش میکوبید و جرات مخالفت نداشت.

سیاوش نگاهی به انگشتان مشت شدهی رزی انداخت و با لبخند سرش را پیش برد...

پیشانی اش را نشانه گرفته و آرام زمزمه کرد:

ببخشید عزیزم!

گویی مایعی نرم و خنک از گلوی رزی پایین رفت... دلش آرام شد و نگاهش بالا آمد...

روزگارشان کمی بهتر شده و دلشان آرام گرفته بود! بعد از آشتی کنان، رزی به اتاق قبلی رفته و هم اتاق سیاوش شده بود؛ سیاوش هم در سکوت و صبر همراهی اش کرده و اصلاً سر به سرش نگذاشته بود! دلش برای تیکه پرانی ها و حتی مشت و لگد های رزی تنگ شده بود و جرات نداشت جرقه ی خشم رزی را روشن کند. رزی به مادرش زنگ میزد و آنطور که مادرش میگفت همه چیز خوب بود و از پرستارش راضی بود.

روز تعطیل بود و سیاوش بیشتر از روزهای دیگر در رختخواب مانده بود، رزی برعکس سیاوش از صبح زود بیدار شده و در سکوت به سیاوش خیره بود. پلکهایش بسته بودند و مژههای مشکی و پُرش چهرهی مردانه اش را زینت بخشیده بودند. بیاختیار دستش را پیش برد و به مژههای سیاوش کشید، لمسی آرام و کوتاه! از این کار خوشش آمد و لبخند بر لبش نشاند. مجدداً این کار را تکرار کرد و با لبخندی که دندانها شده

| ۲۴۴

بود به صورت غرق خواب سیاوش چشم دوخت. نگاهش به تیغهی بینی اش افتاد و انگشتش در جهت نگاهش حرکت کرد. آرام آرام از روی بینی اش سر خورد و به لبش رسید و مکثش با دلهره همراه شد! ترسید و درست لحظه ای که خواست انگشتش را عقب بکشد، انگشتش خوراک دندان های سیاوش شده و چون انتظارش را نداشت صدای جیغش بلند شد.

سیاوش با چشمانی خندان خیره اش شده و هنوز قصد رها کردن انگشت رزی را نداشت.

— آی... مثل آره ماهی میمونی، کندیش بی صاحبو!

سیاوش خنده اش رها شده و انگشت رزی هم از چنگ دندانهایش خارج شد.

— خنده داره؟ با این گاز گرازی که تو از من گرفتی فکر میکنی دیگه این انگشت به درد من میخوره؟

سیاوش خندهی بلندی کرده و به پهلوی چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد.

— یعنی برم بدونه ش رو برات بخرم؟

رزی لبهایش را کج کرده و ادایش را در آورد.

— نخیر، شما لازم نکرده بذل و بخشش کنی، همون دندونهات رو ببندی به درخت که پاچه نگیرن، ما بسمونه!

دزد و شاه دزد

سیاوش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به قهقهه افتاد!

رزی اما کمی چشمانش را لوچ کرده و نفسش را رها کرد.

سیاوش که خنده اش تمام شده بود دستش را پیش بُرده و با انگشت شصت و سبابه
لپ رزی را کشید.

دلم برای این حرف زدنها لک زده بود!

اعترافش شیرین بود، مثل خوردن یخ در بهشت در دل کویر!

| ۲۴۵

به پیشنهاد سیاوش حاضر شده و با تیپی اسپرت در حالی که موهایش را هم دم اسبی
و ساده بست، سیاوش هم مثل رزی تی شرت و شلوار لی پوشیده و بعد از خوردن
صبحانه ای مختصر از خانه بیرون رفتند. به پارکی رفته و کمی قدم زدند و صحبت
کردند. بعد از کمی راه رفتن سیاوش پیشنهاد دوچرخه سواری داده و رزی که عاشق
کارهای اینچنینی بود با ذوق دستانش را بهم زد و از این پیشنهاد استقبال کرد.
هر دو سوار شده و رزی پیشنهاد مسابقه داد. مسیری را تعیین کرده و با هم حرکت
کردند. رزی که مثل کودکی ذوق زده شده بود و سرعتش هر لحظه بیشتر میشد،
سیاوش هم از شادی رزی خوشحال شده و سعی کرد طوری برود که از رزی جلوتر
نیوفتد.

در کنار گذر پیچی، رزی کمی سرش را به عقب گرداند تا دوچرخه ای که نزدیکش شده
و فکر میکرد سیاوش است را ببیند، اما با دیدن پسری درشت و سبزه که لبخندی
خاص روی لبش بود و بیش از حد دوچرخه اش را به دوچرخه ی رزی نزدیک کرده بود
تعجب کرده و همان لحظه به خاطر کم شدن سرعتش، دوچرخه ی آن پسر به دوچرخه
اش خورده و هر دو نقش زمین شدند.

رزی با آه بلندی دست به زانویش گرفت و پسر که اصلاً از این تصادف ناراحت نبود، با
نیش باز به رزی خیره بود. رزی حرصش گرفته و با اخم به او چشم دوخت.

نیش تو ببند، مرتیکه ی نسناس!

پسر که معنی حرف رزی را نفهمیده بود لبخندش عمیق تر شده و دستش را برای کمک
به رزی پیش برد.

رزی که نمیدانست نیت او چیست همان لحظه با جیغ سیاوش را صدا زد و خودش هم
دست به کار شده و با مشت به صورت آن پسر کوبید! پسر که غافلگیر شده بود با چهره
ای درهم دست به صورتش گرفت و با داد حرفی زد که رزی معنی اش را نفهمید و فقط

حدس میزد که فحش داده باشد! خواست ضربه ی دیگری بزند که همان لحظه سیاوش

۲۴۶ |

رسید و از پشت یقه ی پسر را گرفته و از روی زمین بلندش کرد و تا به خود بیاید دو مشت پیایی به صورتش کوبید. آنقدر زدش که پسر روی زمین افتاد و دست به دماغش گرفت که خون از آن جاری بود! فحش دیگری داد که سیاوش با خشم به طرفش رفته و لگد دیگری نصیبش کرد. رزی که ترسیده بود به بازوی سیاوش چسبیده و صدایش زد.

— سیا... سیا ولش کن!

سیاوش بی توجه به رزی ضربه ی دیگری به پسر زده و اهمیتی به رزی نداد!

— سیا... سیا جون رزی بیخیال شو بسشه!

همین حرف کافی بود تا دستش در هوا بماند و کنار بدنش بیوفتد. از پسر فاصله گرفت و دست رزی را در دست گرفت و بی توجه به دوچرخه ای که روی زمین افتاده بود رزی را دنبال خودش کشید.

— سیا... دوچرخه ها!

— ولش کن

— چی میگی؟ باید خسارت بدی!

— فدای سرت، بریم میگم خودشون بیان دنبالش!

— اما...

همان لحظه سیاوش از کوره در رفته و فریادش بلند شد.

— عین بچه ها آنقدر تند رفتی که یه لحظه ازت غافل شدم این افتضاح رو ببار آوردی!

گاهی فکر میکنم اصلاً بزرگ نشدی!

رزی از رو نرفت و مثل سیاوش صدایش را بالا برد.

— برا من هوار نکش ما مثلاً گفتیم مسابقه بدیم، تو وجودش رو نداشتی و عقب موندی

دادش رو سر من میزنی؟ نکنه اومدی زدی تو گوش اون مرتیکه من باید ازت ممنون

باشم و حالام مثل دخترهای لوس و نر از صدای دادت بترسم!

۲۴۷ |

سیاوش که اصلاً روی اعصابش کنترلی نداشت و حرفهای رزی را درک نمیکرد، دستی

بین موهایش کشید و بی توجه به رزی جلو تر رفت.

دزد و شاه دزد

رزی که انتظار دعوای سنگین تری را داشت، نفس راحتی کشید و به دنبال سیاوش راه افتاد.

چند قدم بیشتر نرفته بودند که دوچرخه ای با سرعت، بر خلاف مسیر آنها بهشان نزدیک شد و از کنار سیاوش گذشت. آنقدر سرعتش تند بود که سیاوش با چشمانی پر از ترس او را تعقیب کند و با دیدن رزی که به زمین خیره بود و هیچ توجهی به اطراف نداشت و آن دوچرخه ای که داشت به او نزدیک میشد، سریع چند گام بلند به سمت رزی برداشته و درست لحظه ای که دوچرخه به کنار رزی رسید، صدایش زده و دستانش ماهرانه مثل پیچکی به دور رزی پیچ خورده و او را در حجم آغوشش گم کرد.

در دفتر سیاوش نشسته بود که منشی در زده و داخل آمد. رزی که مشغول نوشیدن چای بود با تعجب به منشی خیره شد.

_آقای خیری، ببخشید مزاحمتون شدم اما از نگهبانی زنگ زدن و اطلاع دادن که جناب مجد تشریف آوردن و دارن میان بالا!

سیاوش با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

_عموم؟ خب بیان، اینکه دیگه دست و پا گم کردن نداره!

_نه قربان، پدرتون!

سیاوش با چشمانی گشاد به منشی خیره شد.

_بابام؟!

همان لحظه در اتاق باز شده و پدر سیاوش در آستانهی در ظاهر گشت. منشی و رزی و حتی سیاوش با تعجب به مردی که بین چهار چوب در ایستاده بود و با اخم به سیاوش نگاه میکرد، چشم دوختند.

۲۴۸ |

_سلام بابا

رزی نیز به خودش آمده و از جایش بلند شد.

_سلام!

نمیدانست پدر شوهرش را چه صدا بزند، برای همین به سلام آرامی بسنده کرده و منتظر جوابش شد.

_سلام، مارو تنها بذارید!

با لحنی خشک و خشن حرفش را زده و نگاهی خیره به سیاوش بود. منشی از اتاق

دزد و شاه دزد

بیرون رفته و تا رزی بخواهد به خود بیاید، مجد صدایش بالا رفت.

_نشیدی دختر؟ گفتم مارو تنها بذار!

تحکم کلامش آنقدر بود که رزی با ترس و بدون حرفی از اتاق بیرون برود. سیاوش اما خودش را نباخته و حال که تعجبش از حضور یکباره ی پدرش از بین رفته بود، با اخم به پدرش چشم دوخت.

_میشنوم!

پدرش به سمتش آمد و روی یکی از صندلی های چرمی مقابل میز سیاوش نشست.

_اول بگو یه فنجان قهوه برام بیارن!

پشت در اتاق سیاوش نشسته و با اضطراب به جان گوشه‌ی ناخنش افتاده بود. دو باری منشی پرسیده بود چیزی میخواهد که با جواب نه رزی روبرو شده بود. دلهره داشت و نمیدانست حضور بی خبر پدر سیاوش را چه تعبیر کند! دلش گواه بد میداد و هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید شاید یک ساعت گذشته بود که با دیدن مرد مقابلش دهانش از تعجب باز ماند. منوچهری اینجا چه میکرد؟! مرد منوچهری نیز با دیدن رزی آن هم در دفتر مرکزی شرکت دبی، جا خورده و با ابروهای بالا رفته به او چشم دوخت.

_به به ...ببین کی اینجاست!

۲۴۹ |

قدمی نزدیک تر آمده و با لبخند و جب به جب صورتش را از نظر گذراند.

_رزی خانوووم... تو آسمون ها دنبالت میگشتم، رو زمین پیدات کردم!

رزی اخم کرده و با جدیت پاسخش را داد:

_دلیلی نمیبینم که دنبالم بگردید!

منوچهری سرش را خم کرده و اخم مهمان چشمانش شد.

_مادر نژائیده کسی منو دور بزنه خوشگل خانوم دیدم آب شدی و رفتی تو زمین، دیدم

به ما پا ندادی و جیم شدی، نگو تونستی مخ دوست پسر شیر برنجت رو بزنی!

رزی اخمش گره صد ساله خورد و نگاه از چشمان بی ملاحظه‌ی منوچهری گرفت.

_چیه؟ رو میگیری ترش میکنی نگات کنم؟!

_اینجا چی میخوای؟!

صاف ایستاده و لبخند زد.

_مجد ازم خواسته پیام، گویا یه قرارهایی میخواهیم بذاریم که فکر کنم فضولیش به

دزد و شاه دزد

جوجه های رنگی مامانی نیومده!

رزی با بهت به رفتن منوچهری خیره شده و بدون پلک زدن به در بسته‌ی اتاق چشم دوخت. دقایقی نگذشته بود که مرد دیگری با دختر جوانی که لباس های تنش بیشتر مناسب مهمانی های شبانه بود تا یک شرکت، وارد شده و مرد بدون توجه به منشی و رزی، بدون اینکه در اتاق را بزند، در را باز کرده و داخل رفت و آن دختر هم داخل شد! رزی با تعجب به منشی نگاه کرد.

—این دیگه کی بودن؟!—

منشی شانه ای بالا انداخت و جواب داد.

—آقای بهمنی و دخترشون!

نام بهمنی برایش آشنا بود، چشمانش را جمع کرده و به فکر فرو رفت، ناگهان جرقه ای زده شد و به خاطر آورد! حسی عجیب به جانش افتاده و او توان مقابله با آن را نداشت!

امروز در این شرکت خبرهایی بوده که پدر سیاوش هم از آن خبر داشت. دلش میخواست پشت در برود و حرف هایشان را گوش کند، اما مقابل منشی اصلاً نمیتوانست! با خشمی درونی به منشی خیره شد و در چشم هایش گدازه های آتش موج میزدند. آنقدر با خشم و کینه نگاهش کرد که دختر بیچاره با احتیاط به حرف آمد.

—مشکلی پیش اومده خانم خیری؟!—

رزی که تازه به خود آمده بود، کمی خودش را جمع کرده و زیر لب پاسخ منفی داد و مجدداً به در بسته‌ی اتاق چشم دوخت...

شاید یک ساعت دیگر هم گذشت که بالاخره در اتاق باز شده و قامت چهار شانه‌ی سیاوش بین چهار چوب در ظاهر گشت. رزی با دیدنش لبخند زده و ایستاد، سیاوش هم با تمام کلافگی موجود در چشمانش سعی کرد لبخند بزند و به سمت رزی رفت.

—خسته شدی!

رزی لبخند زده و سرش را به نفی تکان داد.

—خستگی مال بچه ها و پیرمرد پیرزناس، نه من که اول جوونیمه!

لبخند سیاوش عمق گرفت و خیره اش ماند. همان لحظه دختری که همراه بهمنی آمده بود از اتاق بیرون آمده و به سمت سیاوش آمد.

—سیاوش!

تازه نگاهش به رزی افتاده و اخمی ریز در چهره اش نمایان شد!

دزد و شاه دزد

این دیگه کیه؟!

سیاوش با جدیت به او و سپس رزی نگاهی انداخت و ابرو در هم کشید.

گفتم که ازدواج کردم، ایشون هم همسر رزی هستن!

نگاهش با لبخند همراه شده و به رزی نزدیک تر شده و دستش تن منقبض و سرما زده‌ی رزی را قاب گرفت.

۲۵۱ |

رزى جان، این خانم هم لیدا، دختر آقای بهمنی هستن!

رزى سعی کرد به خود مسلط باشد و تنها عکس العملش تکان دادن سرش بود. نمیتوانست نگاه از آن دختر بگیرد، چشمانش با لنز طوسی روشن شده و نافذ بودند، تاپ و شلوار آبی نفتی به تن داشت و کفش های پاشنه بلند و کیفی کوچک به دست داشت، موهایش مشکی رنگ و حلقه حلقه بود و صورتش سفید مثل برف، لبهایش سرخ رنگ و حجیم و اندامی باریک و جذاب داشت. رزى هر چه نگاه میکرد بیشتر اعتماد به نفسش کم میشد و از خودش نا امید!

لیدا با پوزخند به رزى چشم دوخته و خصمانه نگاهش کرد.

هه... این؟! من اینو به عنوان پادومم قبول نمیکنم! به چیزی بگو که خنده ام نگیره سیاوش!

سیاوش با خشم به لیدا نزدیک شده و بازوهایش را در مشتش فشرد.

سعی کن یادت بمونه که وقتی در مورد زن من حرف میزنی، اول خوب به عاقبت حرفهات فکر کنی و خوب احترامش رو حفظ کنی، وگرنه بیخیال رفاقت بابام میشم و بلایی که نباید رو به سرت میارم!

لیدا چند لحظه با بهت به سیاوش نگاه کرده و در آخر با گفتن "بی لیاقت" از آنها فاصله گرفت و از سالن بیرون رفت.

دست رزى را گرفته و با خود همراهش کرد. حتی بیشتر از رزى از آن محیط بیزار شده بود، دو دره بازیهایشان داشت شروع میشد و سیاوش حالش از این برنامه ها بهم میخورد! تا وقتی که داخل آسانسور شدند هر دو سکوت کرده و حرفی نمیزدند، اما به محض اینکه داخل رفتند، سیاوش سکوتش را شکست.

یادت باشه به این چند نفری که امروز دیدی اصلا نزدیک نشی!

رزى سرش را به تایید تکان داده و ناگهان چیزی یادش آمد.

۲۵۲ |

—سیاوش

نگاه خسته اش را به رزی دوخته و چشمانش را کمی ریز کرد. میدانست پشت این لحنِ مظلوم خواهشی نهفته است.

—یه چیزی بپرسم، راستش رومیگی؟

سیاوش از حدسی که زده و درست از آب در آمده بود، خنده اش گرفت. سعی کرد خنده اش را پشت اخم صورتش مخفی کند.

—به نظرت قدرتش رو دارم که به تو دروغ بگم؟!

رزی هم خنده اش گرفت و ردیف بالای دندانهایش را به نمایش گذاشته و بعد از مکثی ادامه داد.

—چرا فامیلی تو و بابات با هم فرق داره؟

سیاوش اخمش غلیظ شد و به فکر فرو رفت.

—بعد از فوت مادرم، فامیلی مو عوض کردم و فامیلی مادرمو روی خودم گذاشتم! رزی با ناباوری نگاهش کرد.

—واقعا؟!

—آره

—چرا؟

—دلم نمیخواه نام خانوادگی پدرم روی من باشه، فامیلیش و اسم و رسمش بمونه برای اون زنگوله پای تابوتی که پری میخواد بهش بند کنه!

رزی بیش از قبل تعجب کرد و خواست سوال دیگری بپرسد که آسانسور توقف کرده و در باز شد. سیاوش با دست به بیرون از آن فضا اشاره کرده و ابتدا رزی خارج شد. در سکوت سوار ماشین شدند و سیاوش ماشین را روشن کرد.

—با یه شام دو نفره چطوری؟

رزی کمی نگاهش کرده و جوابش را داد.

۲۵۳ |

—فرشته جون ناراحت نشن!

سیاوش لبخند زده و سرش را به نفی بالا انداخت.

—اون خوشحالم میشه مارو خوشحال ببینه!

دزد و شاه دزد

رزی لبخند زده و انگشت اشاره اش را بالا آورد.

پس برو به رستوران هندی، من تند خورم!

از حرفش سیاوش جا خورده و با تعجب لب باز کرد.

غذای تند؟ مطمئنی دختر؟!

رزی خنده ای از ته دل کرد و سعی کرد تمام آن افکار منفی را که از حضور منوچهری و لیدا به جانش ریخته را دور بریزد.

شام تند و تیزشان را تند تند خوردند و هر دو برای اینکه کم نیاورند، به روی خود نمی آوردند دارند آتش میگیرند. رزی لقمه هایش را به زور آب قورت میداد و به چشم های خندان سیاوش اخم میکرد. شب از نیمه گذشته بود و بعد از خوردن آبمیوه به سمت خانه رفتند. تمام خانه تاریک بود و سیاوش از این بابت خوشحال بود، به آرامی در را باز کرده و به رزی اشاره کرد داخل برو. خودش هم بعد از رزی داخل شده و آرام در را بست، اما هنوز نفسش را رها نکرده بود که صدایی از گوشه ی سالن، او را سر جایش میخکوب کرد.

به به ...زوج عاشق!چه عجب!

سیاوش با خشم نفس عمیقی کشید و چشمانش را ریز کرد تا بتواند در تاریکی سالن پری را ببیند.

رزی هم با بهت به اندام زنی که در تاریکی نشسته بود خیره شد.

تو اینجا چکار میکنی؟!

پری از جایش برخاست و با لبخند به سمتشان قدم برداشت.

۲۵۴ |

به سیاوش رسیده و با نگاهی تحقیر آمیز به رزی پوزخند زده و دستش را روی شانهی سیاوش زد.

فکر میکردم از دیدنم خوشحال بشی!

سیاوش ابرو در هم کشید و با خشونت دست پری را پس زد.

میدونی که چه حسی بهت دارم

پری خودش را نباخت، لبخند زده و چند قدم دور سیاوش راه رفت.

آره، برای همینم کاری کردم از چشم بابات بیوفتی!

صدای پوزخند سیاوش در سکوت خانه اکو شد و رزی هنوز پُر از بهت به آن دو خیره بود.

دزد و شاه دزد

_تو عددی نیستی، خودم نخواستم باشم تا ریخت نحس تو رو ببینم!
پری خنده ای کرد و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.
_اشتباه نکن...من عددم بالای هزار و میلیونه، خیلی خوب کارمو بلدم!
سیاوش بیتوجه به او دست رزی را گرفت و از کنارش گذشتم، اما هنوز قدمی دور
نشده بودند که صدای پری بلند تر از قبل در خانه پیچید.
_هی...تا کی میخوای عروسک خیمه شب بازی این آدم باشی؟!اون تا حالا به هیچ
کدوم از دخترهای زندگیش وفا نکرده، مطمئن باش به تو هم وفا نمیکنه!
حرفش باعث شد دل رزی بریزد و دستانش یخ بزند، اما دستان گرم سیاوش انگشتانش
را فشردند و با فشار کمی او را به دنبال خود کشید.

کلافه بود و نمیتوانست بخوابد، حرفهای پری بیش از آنچه فکر میکرد روی او تأثیر
میگذاشت و خوب میدانست چطور عصبی اش کند!پهلوی به پهلوی شد که صدای رزی
بلند شد:
_چرا نمیخوابی؟!

| ۲۵۵

_خوابم نمیبره!
با مظلومیت پاسخ داده بود و رزی دلش به درد آمد. کمی خودش را به سمت سیاوش
کشیده و دستانش بین موهای پر و مشکی سیاوش به حرکت در آمد.
_چشم هاتو ببند و به هیچی فکر نکن!
صدایش چون موسیقی آرام و از دل طبیعت بود، مثل شنیدن صدای چهچهه بلبلان.
_برام حرف بزن.
_چی؟!
لحظهای دستش از حرکت ایستاد که سیاوش خودش را بیشتر به او نزدیک کرد.
_همین طور که به موهام دست میکشی، لطفا برام حرف بزن!
دستانش بی اراده نوازش وار به حرکت در آمده و صدایش مهربان شد.
_چی دلت میخواد بشنوی؟
_از بچگیت برام بگو.
_بچگیم؟!
_اوهوم.

دزد و شاه دزد

رزی آهی عمیق کشید و به چشمان بسته‌ی سیاوش خیره شد. خوب بود که چشمانش بسته بودن و قرار نبود چشم در چشم از گذشته اش بگوید.

_شاید بهتره بگم بچگی خوبی داشتم، در واقع تا وقتی که بابام زنده بود همه چیز خوب بود، مامانم خوب بود، بابام بود، منم همیشه خندون بودم، اما از وقتی که بابا مُرد و مامان شد مُرد خونه، وقتی علی بزرگتر شد و خرج مدرسه‌اش در توانمون نبود، وقتی مامان مریض شد و درآمدش فقط به اندازه‌ی سیر کردن شکممون بود؛ از اون موقع تصمیم گرفتم منم یه گوشه‌ی کارو بگیرم، به هر کاری هم دست زدم! دستفروشی، پادویی، گل فروشی نزدیک بهشت زهرا... آخرشم که دزدی!

۲۵۶ |

صدایش بغض گرفت و پلکهای سیاوش باز شدند. نگاهش در آن تاریکی در برق نگاه رزی نشست و لبخند زد.

_دیگه نمیذارم اذیت بشی!

_ولی مامانم...

سیاوش خودش را جلو کشید و بوسه‌های از گونه رزی گرفت و با لبخند خیره‌اش شد.
_خوب میشه، این پروژه که تموم بشه میریم ایران و هر کاری لازمه برای درمانش میکنیم.

رزی میان بغضش لبخند زد. لبخندی دندان نما و نمکی!

دقایقی نگاهشان به یکدیگر گره خورده و در آخر سیاوش با بی طاقتی سرش را جلو کشیده و بوسه‌های ریز از رزی گرفت.

رزی با چشمانی گرد شده و صورتی سرخ و داغ نگاهش کرد و سیاوش که تازه به آرامش رسیده بود، سرش را جلوتر کشید و دستانش همانند رزی بین موهایش نشست و لب-های رزی را به اسارت درآورد.

صبح حالش بهتر بود، برایش مهم نبود پری چه گفته و پدرش چه کرده و منوچهری چه در سر دارد، همین که رزی را متعلق به خودش میدید آرام میشد و همین کافی بود! لباسهایش را پوشید و با نگاهی به رزی غرق در خواب، از اتاق بیرون رفت.
حس خوبی داشت و لبخند از لبش کنار نمیرفت، با اینکه این حاکمیت مطلق نشده‌بود و فقط ذره‌ای از این جام آرامش، سیراب شده بود، اما باز هم حسی خوب در رگهایش به جریان افتاده و فهمیده بود رزی هم نسبت به او بیمیل نیست!

دزد و شاه دزد

لیوانی شیر خورد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که سینه به سینه پدرش درآمد. پدرش با اخمی عمیق به سرتاپایش نگاه کرد و با تاکید نامش را صدا زد:
_سیاوش

۲۵۷ |

_بله؟

_فردا شب رو یادت نره، مهمونی بهمنی!

سیاوش با کلافگی پوفی کشید و به پدرش چشم دوخت.

_نه خودش برام مهمه، نه مهمونیش!

_چرا مثل بچه ها لجبازی میکنی؟ ما تو این پروژه با هم داریم کار میکنیم!

_خودتون دارید میگید کار، چه ربطی به زندگی و خانواده داره که مجبور بشم برم

مهمونیش؟!

_چون من میخوام!

با اخم به پدرش نگاه کرد، قدش یک سر و گردن از پدرش بلندتر بود، اما نگاه پدرش هنوز جذبه‌ی قبل را داشت.

_پس من چی؟ من چی باید بخوام؟!

_تو؟! هه...همین که گذاشتم سر خود دختره روعقد کنی برای هفت پشتت بسه!

_اون دختر اسم داره!

_اسمش برای من مهم نیست، مهم اینه که اون همه برنامه ای که برای تو داشتم رو خراب کرد.

_ازدواج اجباری با دختر شریک شفیقتون شد برنامه؟!

_از وقتی با این دختره میگردی بی ادب شدی!

_من از اولم همین بودم...در ضمن، فردا با رزی قراره جایی بریم نماییم!

مجد با تحکم صدایش زد:

_سیاوش!

قدمی که فاصله گرفته بود تا دور شود را برگشت و به چهرهی پر از اخم پدرش چشم دوخت.

۲۵۸ |

_اگه بخوای جفتک پرونی کنی و چوب لا چرخم بذاری، خدا شاهده هر چی دارم و

دزد و شاه دزد

ندارم به نام پری میکنم و نمیذارم دستت به هیچی برسه!

سیاوش پر اخم به پدرش خیره شده و فکش فشرده شد.

_دلتون میخواد دار و ندارتون رو بدید به عشق دوران پیری، چرا منو بهانه میکنید؟!

_گستاخ!

_مگه دروغ میگم؟! عالم و آدم میدونن به خاطر پول زنتون شده، خودتون هنوز

نفهمیدین؟!

با سیلیای که به صورتش خورد ساکت شده و با افسوس سر تکان داد.

_خیلی دوستش دارید، درسته؟

با سکوت پدرش پوزخند زده و ادامه داد:

_منم پسر همین پدرم! زنم رو خیلی دوست دارم!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به طرف در رفت.

غافل از اینکه دخترکی روی پله‌ی سوم خانه حرفش را شنیده و نفسش به شمارش

افتاده!

تمام مخالفت سیاوش بی نتیجه ماند و در آخر مجبور شد به دعوت بهمنی پاسخ مثبت داده و راهی مهمانی شوند.

رزی پیراهن بلند نقره‌ای رنگی پوشیده و آرایش چشمانش هم دودی بود. رنگ

چشمانش بیش از پیش جذابیت پیدا کرده و اندام ظریفش در آن لباس تنگ و بلند

بیشتر به چشم می آمد.

تمام خانواده، حتی فرشته و ناصر و پسرانشان هم راهی مهمانی شده و در این بین تنها

سیاوش ناراحت و اخم آلود بود.

۲۵۹ |

رزی هم دست کمی از سیاوش نداشت، دلش نمیخواست به این مهمانی برود، اما

سکوت کرده و اختیار را به سیاوش داده بود. دستانش در دستان سیاوش قفل شده و

بدون حرفی به دنبالش کشیده میشد.

در گوشه‌های ترین جای سالن دو صندلی را نشان داد و رزی را مخاطب قرار داد:

_همین جا بشین تا من پیام، نمیخوام پیش عموم اینا یا حتی بابام بری!

رزی به تایید سر تکان داد و حرفی نزد.

سیاوش با اطمینان از اینکه رزی به حرفش گوش میکند به سمت بهمنی و دخترش

دزد و شاه دزد
 رفته و با آنها دست داد.
 لحظه‌های نگاه رزی از دستانش که دستان لیدا را گرفته بودند و میفشردند جدا نمیشد.
 خشم به وجودش چنگ زده و با غضب به سیاوش چشم دوخت.
 _نگشیش حالا!
 به صاحب صدایی که مزاحمش شده بود نگاهی انداخت و با دیدن منوچهری صورتش
 رنگ باخت.
 _سلام!
 منوچهری با لبخند سر تا پایش را رصد کرده و با لبخند و لحنی غلیظ پاسخش را داد:
 _سلام به روی همچون ماهت!
 رزی چهره در هم کشید و سعی کرد نگاهش را به هر جایی بی اندازد، بجز صورت کریه
 او!
 _فقط دنبال بچه مایهدار بودی نه؟!
 رزی بی حوصله نگاهی به چشمان طلبکار او انداخت.
 _متوجه منظورت نمیشم!
 _اتفاقا خوب میفهمی چی میگم، ولی به کاهدون زدی خانم!
 رزی اخم ظریفی کرد و به چشمان منوچهری چشم دوخت.

| ۲۶۰

_سیاوش رو میگم، اشتباه کردی چسبیدی به اون با خودم راه میومدی بیشتر برات
 صرف داشت!
 _چه سودی داری تو آخه؟
 پوزخند زده و با تمسخر به منوچهری نگاه دقیقتری انداخت و ادامه داد:
 _حکایت تو مثل جیبی میمونه که سوراخ داره، هر چی پس انداز کنی و بذاری تو اون
 جیب میریزه بیرون و هیچ میشه!
 از شنیدن این مثال جا خورد و ابروهایش در هم گره خورد، با خشم به چهرهی رزی
 دقیق شد و صورتش را جلوتر برد.
 _چی میگی یه ساعته بغل گوش زن من؟!
 با شنیدن صدای سیاوش خشمش را فرو خورد و فاصله گرفت. سعی کرد بر خود مسلط
 باشد و لبخند بزند.
 _هیچی... خیلی وقت بود ندیده بودمش، یه کم دلم تنگ شده بود.

دزد و شاه دزد

سیاوش از شنیدن این حرف، آن هم بدون اینکه منوچهری خجالت زده یا پشیمان شود، منظور منوچهری را متوجه شد و قدمی جلوتر رفت، مقابلش ایستاد و در صورتش غرید:

—خواست رو جمع کن که این چرت و پرت هارو جلوی بابام نگی، وگرنه کلاهمون بد میره تو هم و زنت هر چی که نباید رو میفهمه!
آهنگ شادی پخش شد و رزی که از بهت آن حرف بیرون آمده بود، شروع کرد به رقصیدن!
در تاریکی میرقصیدند و سیاوش خیالش راحت بود که نگاه کسی روی اندام زیبای رزی نمی افتد.

۲۶۱ |

لیدا با کینه‌های که در چشمانش بیداد میکرد جامی بدست گرفت و به طرف آنها رفت. لحظه ای که به آنها نزدیک شد و کنار رزی ایستاد، خیلی ماهرانه پایش را لنگاند و تا بخواهد صاف بایستد محتویات جام روی لباس رزی خالی شد.
رزی و سیاوش با بهت و لیدا با نگاهی که اصلاً شرمزده نبود به یکدیگر نگاه کردند.
صدای سیاوش بلند شد:
—چکار کردی؟

لیدا قیافه‌های مظلوم به خود گرفت و به سیاوش نزدیک شد.
—سیاوش جان، ببخشید عزیزم...یه لحظه پام پیچ خورد!
اخم سیاوش عمیق تر شد و رزی هنوز با بهت به یقه ای که خیس شده بود نگاه میکرد.
—ببین چکار کردی!

—اصلاً نفهمیدم...نمیخواستم اینطوری بشه!
همان لحظه صدای رزی بلند شد و با خشم به لیدا نگاه کرد.
—ای تف تو روی هر چی آدم دروغگوئه!
حرفش را زد و در برابر بهت چشمان لیدا به سمت صندلی گوشه‌ی سالن رفت و مانتویی که روی لباسش پوشیده بود را برداشت و بی توجه به اطرافش روی لباسش پوشید و به سمت در رفت. اهمیتی به خیزی لباسش نداد و در را باز کرد.
سیاوش خواست به دنبال رزی برود که لیدا راهش را سد کرد.
—باور کن نتونستم خودمو کنترل کنم، داشتم میوفتادم.
سرسری سرش را تکان داد و زیر لب باشه‌های گفت و خواست فاصله بگیرد که باز هم

دزد و شاه دزد

لیدا مقابلش ایستاد...

کنار استخر ایستاد و چند بار نفس عمیق کشید. میخواست بر اعصابش مسلط باشد، اما باز هم آرام نمیشد! دستانش را مشت کرده و به در سالن نگاه کرد، خبری از سیاوش

| ۲۶۲ |

نبود و این بیشتر ناراحتش میکرد. هنوز نگاه از در نگرفته بود که قامت برسام در چهار چوب در نمایان شد، با دیدن رزی لبخند زده و به سمتش رفت.

چرا اومدی اینجا؟

رزی بی حوصله شانهای بالا انداخت و هیچی نگفت.

برسام دستش را پیش برد تا به یقه‌ی خیس شده‌ی رزی برساند، اما هنوز دستش به

لباس رزی نخورده بود که مچ دستش در هوا گرفته شد!

رزی با خشم و چشمانی سرخ دست برسام را گرفته و فشرد.

دست خر کوتاه!

برسام کج خندی زده و ابروهایش بالا رفت.

چرا منظورمو بد متوجه میشی؟ فقط میخواستم ببینم چقدر خراب شده و میتونی

برگردی داخل مهمونی یا نه!

رزی اخمهایش بیشتر در هم گره خورد.

هنوز نمیدونی یه آقای متشخص دست به یقه یه خانم نمیزنه؟!

برسام با صداقت پاسخ داد.

نه! نمیدونستم!

تعجب رزی بیشتر شده و چشمانش گرد شد.

نگو که مامانت اینو یادت نداده!

آخه من که منظور بدی نداشتم رزی جان، من فقط میخواستم ببینم...

رزی اجازه‌ی ادامه دادن حرفش را نداد و دستش را به حالت ایست مقابل برسام گرفت.

خب بسه... نمیخواه کارت رو توجیه کنی!

برسام با خنده سرش را تکان داد.

باور کن منظوری نداشتم!

رزی بی توجه به برسام دوباره نگاهی به در ورودی سالن انداخت و با خود حرف زد:

—این سیاوش گور به گور شده کجا موند؟!
برسام با شنیدن این حرف با آن لحن و غلظت، نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه
اش به هوا رفت.
رزی تیز نگاهش کرد که دستانش را به حالت تسلیم مقابلش گرفت و رزی را به سکوت
وا داشت.

رزی قدمی به طرف در باغ برداشت که برسام به دنبالش رفت.

—کجا میری؟

—میخوام برم خونه!

—بذار برم سیاوش رو صدا کنم.

—نمیخواه، اگه میخواست بیاد تا حالا اومده بود!

مظلومانه گفته بود و ابروهای برسام در هم رفت.

—معلومه که میخواد، شاید چیزی شده که نتونسته بیاد بیرون!

رزی باز هم با خشم واضحی به سمت برسام برگشت و در صورتش غرید:

—چرا نتونه؟ لابد اون هند جگر خوار جلوشو گرفته!

از شنیدن لقبی که به لیدا داده بود خندهای کرد و جلوتر از رزی راه افتاد.

—بیا بریم، من میرسونمت خونه!

—ولی...

—نترس، قرار نیست به زن پسر عموم چپ نگاه کنم!

حرفش را بلند گفته و به طرف در رفت.

با کلافگی لیدا را کنار زد...

—برو کنار لیدا!

لیدا باز هم مقابلش ایستاد و دستانش را به پیراهن سیاوش بند کرد.

—خب کارت دارم، چه عجله‌های داری آخه؟!

—ندیدی رزی رفت؟ گند زدی به لباسش!

لیدا قیافه‌های حق به جانب به خودش گرفت و پشت چشم نازک کرد.

—اون یه اتفاق بود، ممکنه برای هر کسی بیوفته!

دزد و شاه دزد

سیاوش سرش را جلو برد و با لحنی جدی جواب لیدا را داد:

—هم تو خوب میدونی، هم من کار تو یه اتفاق ساده نبود!

لیدا کمی ترسید، اما خودش را نباخت و سعی کرد لبخند بزند.

—نمیدونی چقدر دلم میخواست از این فاصله تو چشمت نگاه کنم!

سیاوش جا خورد... انتظار شنیدن این حرف را نداشت!

با خشم او را هول داده و بی توجه به صدا کردنش به سمت در رفت. وارد حیاط بزرگ

شده و نگاهش در سراسر حیاط به گردش در آمد. خبری از رزی نبود، نگران شد و به

طرف پشت باغ رفت.

هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای گریه‌ی دختری را شنید، با گمان اینکه صدای رزی

است با شتاب به آن سمت رفت، اما با چیزی که دید چشمانش درشت شد!

مردی دختری را در آغوش گرفته و سعی در آرام کردنش داشت!

پشت دختر به سیاوش بود و صورتش را نمیدید... خون جلوی چشمش را گرفت و به

طرفشان دوید... بین دختر و مرد فاصله انداخته و بدون آنکه چیزی ببیند، مشتش

در صورت مرد نشست...

در سکوت رانندگی میکرد و ابروهایش در هم بود...

رزی هم به فکر فرو رفته و صدایش در نمی آمد!

ناراحت بود، به اندازه‌ی تمام دنیا از سیاوش گله داشت! حتی برایش اهمیت نداشت که

با آن حال خراب کجا رفته! چگونه دلش را به مردانگی سیاوش خوش کرده بود؟!!

۲۶۵ |

—ساکتی؟!!

با غم به برسام نگاه کرده و با تلخ ترین لحن ممکن به حرف آمد:

—دارم فکر میکنم که چقدر تنهام!

—نه به اندازه‌ی من!

از جواب برسام جا خورده و کمی به سمتش متمایل شده و نگاهش را به صورتش دوخت.

—از وقتی یادم میاد لیدا عاشق سیاوش بوده!

این حرف برایش سنگین بود. تحمل شنیدن چنین حرفهایی را نداشت.

برسام بی توجه به اخم نشسته روی صورت رزی ادامه داد:

—از هر ده کلمه حرفش، یکیش سیاوش بود! مدام نگاهش دنبال سیاوش بود و همیشه

دزد و شاه دزد

منتظر یه اشاره از طرف اون!

رزی با کلافگی پوفی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت.

_درسته که سیاوش شوهرته و نسبت بهش غیرت داری، اما این یه واقعیتیه که قبل از

تو، لیدای بدبخت عاشق سیاوش بوده!

رزی با خشم به طرفش برگشت و جوابش را داد:

_تو الان شریک دزدی یا رفیق قافله؟!

برسام با لبخند نگاه از خیابان گرفت و نگاهی به چهرهی پر از خشم و نمکین رزی انداخت.

_تا دزد کی باشه!

_هههه... آنقدر بدم میاد که تو فکر میکنی شبها بجای تخت خواب تو آب نمک

میخوابی!

برسام خندهی بلندی را رها کرد و به رزی چشم دوخت.

_اما من عاشق این مثالهای خوشمزها تم!

رزی با نگاهی که پر از خط و نشان بود بهش چشم دوخته و اخطار داد:

| ۲۶۶ |

_حواستو جمع کن... ما از اون خانوادهاش نیستیم که یکی به نعل بزنیم یکی به میخ!

برسام با دهانی باز نگاهش کرد.

_الان این چه ربطی داشت؟!

_ربط داره، منتها تو گند ذهنی، ربطش رو نمیفهمی!

_سیاوش حق داره!

با آمدن اسم سیاوش چهرهی رزی در هم رفت.

_چه حقی؟!

_اینکه عاشقت شده باشه!

رزی جا خورد... صحبتهای این مرد داشت خطرناک میشد و او با این مرد تنها بود...

بدون آنکه کسی بداند!

_لیدا هم حق داره!

سوالی به برسام نگاه کرد که بدون اینکه نگاهش را از مقابلش بگیرد ادامه داد:

_اینکه از تو متنفر باشه!

رزی که از بهت حرف قبلی برسام بیرون آمده بود، ابرو در هم کشید و صدایش بالا

دزد و شاه دزد

رفت:

تکلیف ما رو معلوم کن عمو! بالاخره دوست داشتنیام یا نفرت انگیز؟!

بستگی داره که از چشم کی ببینی!

رزی که متوجه منظور برسام نشده بود، نگاهش را به پنجره دوخت و به ستارگان نگاه کرد.

وقتی آدم یکیو دوست داره، از کسی که اون آدم عاشقشه متنفر میشه! لیدا حق داره از تو متنفر باشه، چون تو بین اون و عشقش قرار گرفتی!

واه... به من چه؟! مگه من افتادم دنبال سیاوش که منو بگیره؟! یا اصلا مگه من روحمم خبر داشته که اون عفریته عاشق سیا بوده!

| ۲۶۷

برسام لبخندی مهربان زد و ماشین را به خیابان فرعی هدایت کرد.

وقتی عاشق بشی توجه کامل عشقت رو میخوای و اگر نگاه اونو به شخص دیگه ای ببینی، از اون شخص متنفر میشی! نگاه لیدا به سیاوشه و نگاه سیاوش دنبال تو... حق داره ازت متنفر باشه و این بلا رو سرت بیاره!

رزی کمی به برسام خیره شد و در آخر فکری که در مغزش افتاده بود را به زبان آورد: جوری حرف میزنی که انگار خودتم عاشق شدی!

برسام نگاه دقیقی به رزی انداخت و به تایید سرش را تکان داد.

آره... عاشقم و دلم نمیخواد سر به تن سیاوش باشه!

رزی با بهت و ترسی آشکار به برسام چشم دوخت، حتی توان پلک زدن هم نداشت! کمی خیره اش شد و به حرف های برسام فکر کرد.

پازل ها کنار هم چیده شده و رزی چشمانش گشاد تر از قبل شد.

ببینم... نکنه تو... تو عاشق لیدایی؟!

برسام لبخندی دندان نما زد و سرعتش را بیشتر کرد.

خیلی باهوشی دختر!

آره؟!

برسام به تایید سر تکان داد و فرمان را فشرد.

از وقتی دیدمش عاشقش شدم و اون عاشق سیاوش بود! از وقتی یادمه نگاه من دنبال لیدا بوده و نگاه لیدا دنبال سیاوش!

از گوشهی چشم نگاهی به رزی انداخت و ادامه داد:

دزد و شاه دزد

هر چی بیشتر میگذشت، بیشتر از سیاوش متنفر میشدم، طوری که یه بار یه دعوای اساسی باهم کردیم و اون بدبخت اصلاً نمیدونست دلیل پرخاشگری من چیه!
_واقعا؟!

_آره... دلم میخواد سر به تنش نباشه!

۲۶۸ |

_زبونتو مار بگزه! سر به تن اون لیدای گور به گوری نباشه!
برسام نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و با همان لبخند نگاه دیگری به رزی انداخت.
_دوستش داری ها!

رزی شانه بالا انداخت و نگاه از برسام گرفت.

_خب شوهرمه!

_وقتی فهمیدم ازدواج کرده خیلی خوشحال شدم، گفتم دیگه لیدا مال خودمه و سیاوش رفت کنار اما وقتی یه شب باهاش حرف زدم و گفتم سیاوش رو از مغزش بیرون کنه و اون دیگه ازدواج کرده، تو چشمام نگاه کرد و گفت مجبورش میکنم بیاد سمت خودم!

رزی با خشم نگاهش کرده و دستانش مشت شد.

_غلطِ اضافی!

برسام خنده اش رها شد و سرش را تکان داد.

_خیالم راحت شده بود و با دیدن تو مطمئن شدم سیاوش دیگه طرف لیدا نمیره اما...
رزی با ترس چشم به دهانش دوخت و تکرار کرد:

_اما...

با سر و وضعی آشفته و صورتی کبود وارد خانه شد. نگاهش در سالن گردش کرد و وقتی کسی را ندید به طبقه بالا رفت. در اتاقشان را باز کرد و رزی را غرق فکر دید.
رزی با باز شدن ناگهانی در با ترس سرش را بلند کرد و با دیدن صورت سیاوش با وحشت از جایش بلند شد.

_چی شده؟!

دستش به سمت صورت سیاوش دراز شده بود که سیاوش سرش را عقب کشید و با اخم جوابش را داد.

—چطوری برگشتی خونه؟!

رزی با سادگی جوابش را داد.

—با برسام!

سیاوش که به اندازه ی کافی شبش خراب شده بود و در آخر کتک جانانه ای از آن مرد ناشناس خورده بود، خشمش را بر سر رزی خالی کرده و فریاد زد:

—تو خیلی غلط کردی که با برسام برگشتی! با اجازه ی کی؟!

رزی انتظار این برخورد را نداشت! دلش شکست و لب برچید.

—توقع داشتی چکار کنم؟! هرچی منتظر شدم نیومدی، اگه برسام نیومده بود سراغم

که معلوم نبود تنهایی چطوری به خونه میرسیدم!

—مگه تو بی صاحب بودی که خود سر زدی بیرون؟! مگه من بی رگ و غیرت شوهرت نیستم؟!

رزی هم تحملش را از دست داد و مثل خودش فریاد زد:

—خیر سرت هستی، اما وردل لیدا خانومت بودی و اصلا برات مهم نبود که زنت با چه

حالی از اون خراب شده زده بیرون!

—اومدم دنبالت... با تاخیر اومدم چون لیدا سد راهم شده بود و کنار نمی رفت، ولی

اومدم دنبالت و تو حیاط ندیدمت!

رزی با بغض نگاهش کرده و صدایش تحلیل رفت:

—خیلی منتظرت شدم، هرچی به در ورودی چشم دوختم که بیای دنبالم نیومدی! ناامید

شدم از اومدنت و خواستم برم بیرون که برسام صدام زد، خیال کردم تو فرستادیش!

سیاوش دستهایش مشت شد و زیر لب فحشی داد.

—باز خدا خیرش بده که اومد دنبالم، وگرنه...

سیاوش نفسش را فوت کرده و عمیق در چشمان رزی نگاه کرد.

—اذیتت که نکرد؟!

رزی به سرعت سرش را تکان داد.

—اصلا... بیچاره منو رسوند و خودش برگشت رفت بیرون، اصلا از در خونه هم تو نیومد!

سیاوش پوزخند زده و به چشمان اشکی رزی چشم دوخت.

—پس اینها برای چی قرمز؟!

دزد و شاه دزد
 رزی با اخم ریزی نگاه گرفت و به سمت تخت رفت.
 _از نامردی تو!
 سیاوش به سمتش رفته و کتش را از تنش در آورد و روی صندلی انداخت و مشغول باز
 کردن دکمه های لباسش شد.
 _نامردی! خوبه... به خاطر خانم کتک بخورم و آخرش نامرد هم بشم!
 رزی با تعجب به صورت سیاوش چشم دوخت.
 _به خاطر من؟!
 پیراهن را از تنش در آورد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت. رزی بلند شد
 و مقابلش ایستاد.
 _کجا میری؟ بگو چی شده؟!
 با دلخوری به چشمان یشمی رنگش نگاه کرد.
 _مهمه؟!
 _لابد مهمه که میپرسم مثل پسرهای نو بلوغ قهر قهر و هستی!
 _دعوا کردم!
 رزی با شوق به لب کبودش چشم دوخت.
 _با کی؟! لیدا؟! باباش کتک زد؟!
 سیاوش پوزخند زده و سرش را به نفی تکان داد.
 _نه! اومدم دنبالت و پیدات نکردم، بعد یه مردی رو دیدم که یه دختری رو بغل کرده و
 دختره داره گریه میکنه... ترسیدم تو باشی و کسی داره اذیتت میکنه، رفتم سراغ

۲۷۱ |

مَرده و با مشت کوبیدم تو صورتش، اما وقتی صورت دختره رو دیدم... تازه فهمیدم چه
 اشتباهی کردم و اون موقع دیگه اصلا فایده نداشت و مرده جواب کتکم رو داد و حسابی
 از خجالت هم در اومدیم!
 _تو هم زدی یا فقط خوردی؟!
 _منم زدم، ولی واقعا الان این خیلی مهمه؟!
 رزی شانه بالا انداخت.
 _آره خب... اینکه توی بچه سوسول بتونی یکی رو بزنی برام جالب بود!
 _واقعا که! لیدا وقتی اومد منو دید بیشتر از تو نگران شد، گاهی شک میکنم که دختر
 باشی و احساس داشته باشی!

دزد و شاه دزد

رزی با خشم جوابش را داده و روی پاشنه ی پا چرخید.

ـ حرف اون عفریته رو جلوی من نزن که جوش میارم و خودم از خجالتش در میام!

هر دو با دلی پر از گله از یکدیگر پشت به هم کرده و خوابیدند.

رزی تمام شب را بیدار بود و به سیاوش بی توجه بود، اما در دلش نگرانی موج میزد و

نمیتوانست لحظهای آرام بگیرد.

صبح با صدای سرو صدا بیدار شده و روی تخت نشست. با دست به چشمانش کشید و

به اطراف نگاه کرد.

جای سیاوش روی تخت خالی بود و زودتر از او بیدار شده بود، به ساعت نگاه کرد و

بلند شد.

بعد از شستن دست و صورتش به مادرش زنگ زد و با او صحبت کرد. امروز صدای

مادرش گرفته بود و این موضوع نگرانش میکرد، اما وقتی با پرستارش صحبت کرد و او

اطمینان داد که حال مادرش خوب است، خیالش راحت شد.

| ۲۷۲

شومیز صورتی رنگی با شلوار جین طوسی پوشید و موهایش را بالای سرش بست. بدون

هیچ آرایشی از اتاقش بیرون رفت و به طبقه ی اول رفت. با دیدن دختری که کم مانده

بود در بغل سیاوش بنشیند دستانش مشت شد و با اخم جلوتر رفته و بلند سلام کرد.

سیاوش با بی خیالی نگاهش کرده و زود نگاهش را به سمت لیدا دوخت.

لیدا هم با اخم و نفرت نگاهش را به رزی دوخت و زیر لب چیزی گفت.

فقط فرشته خانم با خوشرویی پاسخ سلامش را داد.

ـ برو آشپزخونه صبحونه بخور دخترم

ـ مرسی زن عمو جون

روبروی سیاوش نشست و با اخم خیره اش شد. گویی سیاوش حرف نگاهش را میفهمید

که در جوابش اخم غلیظ تری تحویلش داد.

ـ وای... عزیزم خیلی صورتت درد میکنه؟!

رزی لبهایش را کج کرد و با چنندش به لیدا چشم دوخت.

ـ کاش منم اومده بودم دنبالت و نمیداشتم این اتفاق بیوفته، آخه پشت حیاط رفته

بودی چکار؟!

با این حرف با اخم به رزی نگاه کرد و حرفش را ادامه داد...

ـ اگر نرفته بودی این بلا سر سیاوش نمیومد!

دزد و شاه دزد

رزی ابتدا با بهت و سپس با اخم نگاهش کرد.

ـ ببخشید شما الان نقش کاسه رو دارید؟!

لیدا تعجب کرد و چشمانش را ریز کرد!

ـ کاسه؟!

رزی با لبخندی منظوردار سرش به تایید تکان داد!

ـ آره عزیزم، کاسهی داغ تر از آش!

لیدا با حرص لب روی هم فشرد و سیاوش نام رزی را صدا زد.

۲۷۳ |

رزی با پوزخند نگاهی به سیاوش انداخت و از روی صندلی بلند شد، کنار سیاوش رسید

و با نگاهی که به هیچوجه معنی اش معلوم نبود، جواب سیاوش را داد:

ـ خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده!

پوزخند زده و به آشپزخانه رفت! قهوه درست کرد و خواست برای خودش بریزد که

فکری به ذهنش رسید. با لبخندی خبیث و شیطانی در کابینتها را باز کرد تا چیزی که

میخواست را پیدا کرد!

داخل یکی از فنجان هارا پر کرد و قاشق طلایی رنگ را درونش گذاشت. برای بقیه هم

قهوه ریخت و در سینی گذاشته و به سالن رفت.

ابتدا مقابل فرشته ایستاد و خودش فنجان را به دستش داد، سپس فنجانی هم کنار

فنجان فرشته، برای خودش روی میز گذاشت و به طرف سیاوش رفت.

سیاوش با دلخوری به رزی نگاه کرد و از خوردن امتناع کرد.

رزی شانه بالا انداخت و فنجان سیاوش را برداشت و با لبخند به چشمانش خیره شد.

ـ قهوه ی منو نخوری از دستت رفته ها... مخصوص تودرست کردم!

سیاوش نگاهی به لیدا و سپس رزی انداخت و برای اینکه رزی را دلخور نکند، فنجان

را گرفت.

رزی با لبخندی فاتح به سیاوش نگاه کرد و با حفظ لبخندش به طرف لیدا رفت. سینی

را مقابلش گرفت تا تنها فنجان باقی مانده را بردارد.

لیدا با اکراه فنجان را برداشت و روی میز گذاشت، حتی تشکر هم نکرد و رزی را از

عذاب وجدانی که به سراغش آمده بود رها کرد.

رزی کنار فرشته نشست و با اشتیاق فنجانی را بدست گرفت و قهوه اش را نوشید. زیر

چشمی نگاهش به دیگران هم بود که ببیند میخورند یا نه! سیاوش و فرشته و لیدا هم

دزد و شاه دزد

زمان فنجانهایشان را به لبشان نزدیک کردند و رزی منتظر به لیدا چشم دوخت.
با صدای فریاد لیدا فنجانش را روی میز گذاشت و با ناراحتی علت فریادش را پرسید

۲۷۴ |

دختره ی غربتی ...چی ریختی تو قهوه ام؟!

رزی با مظلومیت نگاهش کرده و صادقانه جواب داد

فلفل!

صدای داد همراه با گریه ی لیدا بلند شد

فلفل؟! بیشعور نفهم ...کی فلفل میریزه تو قهوه؟

رزی با ناراحتی به سیاوش و سپس لیدا نگاه کرد و پاسخش را داد:

ما نمیریزیم، ولی اینجا میگن اهالی دبی تو همه چی فلفل میریزن و خیلی دوست

دارن!

لیدا لیوان آبی که فرشته آورده بود را گرفت و یک نفس نوشید و سپس جواب رزی را

هم داد:

اون غذاست، نه قهوه!

رزی با بی خیالی شانه بالا انداخت و بلند شد...

چه فرقی میکنه!

به سمت پله ها رفت که سیاوش صدایش زد، ایستاد و از ورای شانه نگاهش کرد.

از لیدا معذرت خواهی کن!

با بهت به سیاوش که این حرف را زده بود نگاه کرد!

چی؟!

عذرخواهی کن، خیلی کارت زشت و بچگانه بود!

رزی برگشت و با نگاهی غیر قابل نفوذ به سیاوش چشم دوخت.

عمر!

روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودن از پله ها بالا

رفت. مقابل اتاقش با برسام روبرو شد.

چی شده؟!

۲۷۵ |

رزی با بغض نگاهش کرده و سرش را تکان داد:

دزد و شاه دزد

—هیچی!

برسام که از مظلومیت نگاه رزی دلش به درد آمده بود، دست روی شانه اش گذاشت و سوالش را تکرار کرد:

—میگم چی شده؟

رزی سرش را به نفی تکان داده و داخل اتاقش شد و در را بست.

برسام به در بسته‌ی اتاق نگاهی انداخت و با خشم از پله ها پایین رفت. با دیدن سیاوش و لیدا که خیلی نزدیک به یکدیگر نشسته بودند، علت نم چشمان رزی را فهمید و سیاوش را صدا زد.

سیاوش سرش را بلند کرد و با اخم به برسام خیره شد.

برسام پوزخند زده و نزدیکش شد.

—خوبه...دوتا دوتا دوست داری انگار!

سیاوش اخمش غلیظ شد.

—عین آدم حرف بزن!

برسام یقه‌ی سیاوش را گرفت و از روی مبل بلندش کرد.

—میفهمی چی میگم...منتها خودتو میزنی به نفهمی!

سیاوش با دستش روی دست برسام کوبید و دستش را از یقه اش جدا کرد.

—کارهای من به تو ربطی نداره!

برسام پوزخند زده و به لیدا چشم دوخت...چشمان لیدا هم سرخ شده بود!

—شب ها با یکی و روزها هم با یکی دیگه...بد نگذره!

سیاوش به طرف برسام یورش برد و تا برسام به خودش بیاید زیر گوشش کوبید.

—مسائل بین منو زنم هیچ ربطی به تو نداره!

برسام دست روی صورتش گذاشت و با نفرت نگاهش کرد.

| ۲۷۶ |

—روابط بین تو و لیدا چی؟! اونم به من ربطی نداره؟!

سیاوش با کلافگی قدمی برداشت و دستش را داخل موهایش فرو برد.

—هیچ رابطهای بین ما نیست!

فرشته همان لحظه از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن وضع موجود با بهت به برسام و سیاوش نگاه کرد.

—باز چتونه شما دوتا؟!

دزد و شاه دزد

در جواب فرشته، سیاوش به طرف در رفته و از خانه بیرون رفت. در را بهم کوبید و به طرف ماشینش گام برداشت. خودش هم از برخوردش با رزی ناراحت بود، اما رزی داشت شورش را در می آورد! هیچ تعهدی به رزی نداشت و دلش نمیخواست رزی احساس مالکیت نسبت بهش داشته باشد، نمیخواست برایش تعیین و تکلیف کند و او را بازخواست کند! اصلاً دلیلی که تا کنون ازدواج نکرده بود همین بود و این رفتار اخیر رزی برایش غیر قابل هضم بود. خودش هم دل خوشی از لیدا نداشت، اما این دلیل نمیشد که رزی رفتاری بچگانه کند! ماشین را روشن کرده و از حیاط بیرون رفت. شاید کمی چرخیدن در خیابان ها حالش را خوب کند.

برسام با اخم به لیدا نگاه کرده و مچ دستش را گرفت.

—چی از جون این دوتا میخوای؟!

لیدا با پوزخند به برسام چشم دوخت.

—تا وقتی که یادمه، هر چی سیاوش داشته چشم تو هم دنبالش بوده... چیه؟ حالا هم

چشمت دنبال زنشه؟!

—دهنتو ببند...

مچش را رها کرد و پشت به او ایستاد. از خودش تعجب میکرد که عاشق لیدا بود، اما

دلش این حرفها سرش نمیشد و گویی از روز ازل در گرو عشق لیدا بوده!

| ۲۷۷

فرشته هنوز با ناراحتی ایستاده و نگاهشان میکرد... سرش را تکان داد و برای دلجویی از رزی از پلهها بالا رفت.

حالش بد بود و دور زدن در خیابان هم نمیتوانست خوش کند. از خودش ناراحت بود که رزی را رنجانده بود و از طرفی از برسام هم شاکی بود که به قول رزی کاسهی داغتر از آتش شده است و پیش رزی خود شیرینی میکند. وقتی به فکرش پر و بال میداد و بهنیت برسام فکر میکرد بیشتر حالش بد میشد. دور زد و به سمت خانه برگشت و با سرعت به خانه رسید. وقتی آمد لیدا رفته بود و خانه در سکوت بود، به آشپزخانه سرک کشید و با دیدن فرشته آرام سلام کرد...

—سلام، چه عجب!

مثل بچههای خطا کار به فرشته نگاهی انداخت و چشم به زمین دوخت.

دزد و شاه دزد

فرشته با اخم نزدیکش شد و با اشاره به سالن گفت دنبالش برود. پشت سرش رفت و بعد از نشستن فرشته، روبرویش نشست.

فرشته نگاهی به پلههای منتهی به طبقه بالا انداخت و با صدایی آرام لب باز کرد:
_تا پدرت و پری نیومدن حرفمو میزنم.

مکثی کرده و پا روی پا انداخت...

_رفتار امروزت خیلی زشت بود.

_آخه زن عمو...

فرشته دست مقابلش گرفت و مانع صحبتش شد.

_حرفم تموم نشده... امروز رزی کار بچگانههای کرد، ولی علت کارش چی بوده؟ فکر

نمیکنی عکس العملی که رزی نشون داد به خاطر رفتار تو بوده؟!

_مگه من چکار کردم؟

۲۷۸ |

_برای چی صبح با لیدا گرم گرفتی؟ تو که میدونستی رزی روی لیدا حساسه... البته

حقم داره، منم بودم حساس میشدم، کدوم زنی میشینه یکی بیاد شوهرشو با چشم-

هاش قورت بده که رزی دومیش باشه؟!

_اصلا اینطور نیست زن عمو!

_من بعد از این همه سال اشتباه نمیکنم، خوب معنی نگاه افراد، به خصوص هم جنس-

های خودمو میشناسم.

سیاوش کلافه دستی داخل موهایش کشید و نفسش را فوت کرد.

_میگید چکار کنم؟! برم تو اتاق قایم بشم؟

_لازم نکرده خودتو قایم کنی، اگه کم محلی میکردی بهش، رزی هم حساس نمیشد.

_من چی؟ من حق ندارم ناراحت بشم؟

_از چی؟!

سیاوش سکوت کرد... نمیتوانست بگوید از اینکه با پسر شما برگشته خانه ناراحت

است.

_حق با شماست.

فرشته با اخمی عمیقتر نگاهش کرد:

_حرفتو نخور.

با غم از جایش برخاست و جواب فرشته را هم داد:

بعضی از حرف ها گفتنی نیستن زن عمو! با اجازه...

از پله‌ها بالا رفت و با تردید در اتاقشان را باز کرد. رزی پشت به در روی تخت خوابیده بود و موهایش روی بالش رها شده بود. با دیدنش دلش به درد آمد. این دختر به خاطر او آمده بود و... نتوانست به فکرش ادامه دهد و پیش خود اعتراف کند که مقصر است. به سمتش قدم برداشت و در همان حال دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. پیراهنش را روی صندلی انداخت و شلوارش را با یک شلوارک عوض کرد، پتو را کنار زد و روی

۲۷۹ |

تخت دراز کشید. رو به رزی خوابید و موهایش را در دست گرفت و نوازششان کرد... موهایش به نرمی ابریشم بود و از لمسش حسی خوب در دلش مینشست.

رزی تکانی خورد و سیاوش سریع دستش را عقب کشید...

چشمانش را بست که اگر رزی بیدار شده و چرخید و با سیاوش روبرو شد، فکر کند خواب است!

همان هم شد، رزی چشم باز کرد و با چشمان بسته‌ی سیاوش روبرو شد، اما نوازش موهایش را نمیتوانست نادیده بگیرد و همین، پوزخند روی لبش نشانده.

خودت رو به خواب نزن.

سیاوش با تاخیر پلک باز کرد و با چشمان سرخ رزی غافلگیر شد! حدس اینکه گریه کرده، سخت نبود.

گریه کردی؟!

به شما ربطی داره؟!

سیاوش اخم کرد و پشت به رزی کرده و پتو را روی سرش کشید. قهرش را آشکارا نشان داد و رزی با خشم از کنارش گذشت و حین رد شدن از کنارش و پایین آمدن از تخت، بی نصیبش نداشت و به لگدی مهمانش کرد.

سیاوش آخی گفت و پتو را کنار زد.

میدونی که کدوم موجود نجیبی لگد میندازه!

رزی با تمام ردیف دندان هایش خندید و سرش را به تایید تکان داد.

میدونم که خر تا لگد نخوره حرف حالیش نمیشه!

تا سیاوش بخواهد بفهمد چه بارش کرده، به سمت حمام دوید و داخل شده و در را از پشت قفل کرد.

سیاوش هم با مشتکی که به در حمام زد خشمش را خالی کرده و صدایش را بلند کرد:

_تو که میای بیرون، اون وقت من میدونم و تو!

۲۸۰ |

رزی زیر لب فحشی نثارش کرده و لباس هایش را داخل سبد لباس های کثیف انداخت و دوش آب را باز کرد. حس و حال داخل وان شدن را نداشت و زیر دوش ایستاد. جریان آب روی سرش و بین موهایش کمی بهترش میکرد و اعصابش آرام میشد! از سیاوش نمیترسید، میدانست که آسیبی به او نمیرساند...

دوش گرفت و حوله اش را از رخت آویز حمام برداشت و پوشید، قفل در را باز کرده و آرام سرش را از در بیرون کرد... روی تخت خالی بود و اثری از سیاوش نبود. در را کامل باز کرد و قدم اول را بیرون گذاشت؛ هنوز قدم دومش به زمین نرسیده بود که از سمت راست، یعنی درست پشت سرش و سمت در حمام، دستی به دورش حلقه شد و تا خواست جیغ بزند دهانش با دست گرفته شد. ترسید و لرز به جاناش افتاد... کمی جلو تر رفت و مقابل آینه رسید، از داخل آینه توانست سیاوش را ببیند که یک دستش دور کمر و شکمش و دست دیگرش روی دهانش بود. کمی خیالش آسوده شد و آرام گرفت. سیاوش با حرکتی چرخشی به رزی او را به دیوار چسباند.

_دستمو بر میدارم، اما حواست باشه که صدات در نیاد

اینبار رزی به چشمان سرخ از خشم سیاوش چشم دوخت و با بستن پلکش موافقتش را اعلام کرد.

سیاوش دستش را برداشت و نفسش را در صورت رزی فوت کرد.

_به کی گفתי خر؟!

با پرویی ابرو بالا انداخت و جواب داد:

_تو

_تکرار کن

_چرا آنقدر خوست اومده؟ به تو گفتم

دستان سیاوش روی شانهای رزی محکم شد و سخت فشردشان، رزی با درد آخی گفت و سعی کرد دستان سیاوش را جدا کند، اما سیاوش کوتاه نمیآمد و گویی میخواست

۲۸۱ |

قدرتش را به نمایش بگذارد. نگاهش جز به جز صورت رزی را رصد کرده و قطرات آبی که از موهایش راه گرفته و به گردنش میرسید را تعقیب کرد. نفس عمیقی کشید و

دزد و شاه دزد

چشمانش را بست . سرش در آستانهی نزدیک شدن بود که رزی به عقب هولش داد! ناگهان به خودش آمد و چشمانش را باز کرد، انتظار این عکس العمل را از رزی نداشت! قبلاً بارها این کار را تکرار کرده بود و جواب بهتری از رزی دریافت کرده بود! فکش روی هم فشرده شد و دستانش مشت شد...

بی لیاقت

این حرف را گویی از ته دلش گفته باشد و چشمان رزی با بهت خیره اش ماند! حرفش را زد و با اخمی در هم از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید؛ با اینکه محکم بود و هیچ وقت اخم به ابرو نمی آورد، اینبار سد مقاومتش شکست و اشک روی گونه اش راه یافت...

مقابل آینه ایستاد و عطری که جلوی دستش بود را برداشت و به تصویر خودش پرت کرد.

ازت متنفرم

فریاد زده بود و هق هقش سکوت اتاق را شکست، از خودش بیزار بود، از اینکه آنقدر ضعیف شده بود و افسار دلش از دستش خارج شده بود، نگاهی به در بستهی اتاق کرد و خدا را شکر کرد که خانه بزرگ است و صدا به صدا نمیرسد.

بعد از خشک شدن چشمه ی اشک هایش دستش را به صورتش کشید و لباس هایش را پوشید، موهایش را بالای سرش گوجه ای کرد و به آینه ی شکسته ی میز آرایش نگاه کرد؛ باید فکری برایش میکرد، اینجا خانهی خودش نبود که هرکاری بخواهد انجام بدهد و به وسایل آسیب برساند.

۲۸۲ |

نگاهی به ساعت کرد و به مادرش زنگ زد، صدایش بی حال بود و اصرار به خوب بودن داشت . میدانست چیزی درست نیست و مادرش چیزی را مخفی میکند . قلبش فشرده تر از قبل شد و با حالی زار از پنجره ی اتاقش به آسمان نگاه انداخت...

خدا یا ... این رسمشه؟ این همه بنده ی خوشبخت داری، فقط من یکی زیادیم میشه؟! نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت.

جلوی در اتاق برسام ایستاد و دستش را بالا برد ... کمی مردد بود و در آخر تصمیمش را گرفت و ضربهی آرامی به در اتاق زد . برسام با چهره ای درهم و موهای بهم ریخته و چشمانی که خواب را فریاد میزدند در آستانه ی در ظاهر شد.

چی شده؟

دزد و شاه دزد

—سلام!

سرش را تکان داده و با چشمان ریز شده نگاهش کرد

—میخوام یه کاری برام انجام بدی!

برسام با بی حالی نگاهی به ساعت اتاقش کرد.

—الان؟

—میخوام تا شب نشده درست بشه!

—چی؟

—بیا بهت میگم!

جلوتر از برسام به طرف اتاق خودش رفت و برسام هم پشت سرش، در را باز کرد و

منتظر به برسام چشم دوخت؛ قبل از برسام داخل اتاق شد و آینه را نشان داد

—میخوام برام عوضش کنید!

از بوی ادکلنی که شکسته بود، برسام به بینی اش چین انداخت و با آبروهای در هم به

آینه‌ی شکسته‌ی اتاق نگاه کرد

—زدید به تیپ هم؟!

۲۸۳ |

—میتونی درسش کنی؟

—چرا خودش ن...

نذاشت ادامه دهد و بین حرفش رفت

—نمیخوام بفهمه!

—اگه سر رسید چی؟ میدونی که رو من حساسه!

—اونش مهم نیست!

برسام نفسش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت

—باشه تا غروب ردیفش میکنم

—راستی...

برسام ایستاد و نگاهش کرد

—ممنون میشم به مامانت هم حرفی نزنی!

لبخندی مهربان زد و سرش را به تایید تکان داد

—خیالت راحت باشه!

با قدر دانی به برسام نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست

—مرسی!

دزد و شاه دزد

با همان لبخند نگاه گرفت و به اتاق خودش رفت، رزی هم از پله ها پایین رفت و با دیدن فرشته در آشپزخانه به آشپزخانه رفت.

شب شده بود و خبری از سیاوش نبود، برسام آینه را مثل اولش کرده و حتی تمام خورده شیشه‌های کف اتاق را جمع کرده بود. اتاقش تمیز شده بود و همه را مدیون برسام بود، مردی که اوایل به شدت ازش متنفر بود! نگاهی به ساعت انداخت، از دوازده گذشته بود و سیاوش حتی زنگ هم نزده بود! به فرشته خانم اطمینان داده بود که سیاوش زنگ زده و گفته که دیر می‌آید، اما خودش در نگرانی دست و پا می‌زد...

۲۸۴ |

پدر سیاوش و همسرش هم برای چند روز به مسافرت رفته بودند و از این بابت که در خانه نیستند تا زخمزبان و نیش و کنایه‌های پری را بشنود، خدا را شکر میکرد... سعی کرد بیتوجه باشد و به دلش بگوید آرام بگیر... لباس راحتی پوشید و روی تخت دراز کشید، یک ساعتی در تخت پهلوی به پهلوی شد تا کمی خواب به چشمانش آمد؛ تازه چشمانش گرم شده بود که با احساس دستی به دور شکمش از خواب پرید، ترسید و خواست خودش را عقب بکشد... اما با احساس عطر سیاوش ساکت و بیحرکت ماند. _آهوی چموش!

دلش از لحنی که نشان از مستی داشت فرو ریخت.

_فکر کردی رام کردنت برام کاری داره؟! کار یه دقیقه‌ها!

بدنش را از فشار دست سیاوش منقبض کرد و پلک بست، سیاوش دست دیگرش را داخل موهای رزی فروکرد...

_کاش دلم می‌ومد، اون وقت حالیت میکردم سیاوش کیه!

خندهای آرام و مستانه کرد و در موهای رزی نفس کشید...

_اگه بدونی امشب کجا بودم؟

خندهای دیگر کرد و سری جلو کشید و بوسه‌های از گونه‌ی رزی گرفت... رزی چشمانش را محکم می‌فشرد تا رسوا نشود، تمام وجودش گوش شده بود و گونه‌هاش می‌سوخت. _با اون منوچهری کثافت رفتم دنبال کارهام، همون کارهایی که تو قول دادی کمکم میکنی و زیرش زدی!

طاق باز روی تخت خوابید و دستش را عقب کشید و به سقف چشم دوخت...

_البته خودم نخواستم که باشی... دیدم نمیتونم ببرمت اینجا، دلم نیومد تو

دزد و شاه دزد
خطر بندازمت!
اشکی از گوشه‌ی چشم رزی فرو ریخت.

۲۸۵ |

ولی لیدا رو بردم، مثل تو تیز نیست ... اما همینکه یکی همراهم بود و بهم شک
نمیکردن خوب بود، منوچهری هم که مدام سراغ تو رو میگرفت مرتیکه عوضی!
قلب رزی به درد آمد، اینکه سیاوش تا این موقع با لیدا بود و با حالی مست برگشته
نشانه‌ی خوبی نبود!
دوباره رو به رزی شد و از پشت در آغوشش کشید، نفس عمیقی کشید و حرفش را
ادامه داد:

نمیدونم چرا، ولی هر یه گیلای که رفتم بالا، تو جلو چشمم بودی!
نفس دیگری کشید و چشمانش را بست...
کاش آنقدر سرتق نبود، کاش یه کم با این دل وامونده راه میومدی!
آخرین حرفش را زد و به خواب رفت ... غافل از اینکه چند وجب آن طرفتر، دختری با
شنیدن حرفهایش تا صبح خواب به چشمش نیامد!

یک هفته گذشته بود و هیچ کدام قصد شکستن قفل زبانشان را نداشتند.
سیاوش روزها به شرکت میرفت و شب‌ها تا دیر وقت با عمویش صحبت میکرد؛ پدر
سیاوش دو روزی میشد که از سفر چند روزه اش برگشته و تیکه پرانی های همسرش
پری شروع شده بود، هر چند که با هر تیکه ای، جوابی قطور از فرشته میگرفت!
رزی روزه ی سکوت گرفته بود، نه تنها با سیاوش، بلکه با هیچ کدام از اعضای خانواده
شان صحبت نمیکرد، فرشته نگران بود و نگرانی از چشمانش میبارید!
رزی تمام مدت با بغض به نقطه ای خیره میشد، از طرفی از سیاوش دلخور بود و از
طرفی نگران مادرش بود، دلشوره ای به جانش افتاده بود که لحظه ای آرامش
نمیگذاشت!

۲۸۶ |

گاهی با برسام حرف میزد و گاهی با فرشته، صحبت کردنش با برسام از چشم سیاوش
دور نمانده بود و هر بار که برسام نزدیک رزی میشد فکش فشرده میشد و نگاهش از
آن دو جدا نمیشد!

از صبح در خانه همه چیز تغییر کرده بود، فرشته از صبح زود به عده ای امر و نهی میکرد و صدای رفت و آمد و جابجایی صندلی ها از طبقه ی پایین شنیده میشد؛ سیاوش هم رفته بود شرکت و رزی با کلافگی از بی خوابی صبحش، روی تخت نشست و نگاه به ساعت کرد.

نمیدانست چرا ساعت ۸ صبح، فرشته خانه را روی سرش گذاشته و مراعات دیگران را نمیکند.

با سردرد بلند شد و دست و صورتش را شست، موهایش را شانه زد و لباسش را عوض کرد، از اتاقش بیرون رفت و به طبقه ی پایین رفت.

دو مرد و سه زن غریبه در سالن بودند و منتظر به فرشته نگاه میکردند، با صدای آرامی سلام کرد و فرشته با تمام خستگی که در صورتش بیداد میکرد با لبخند جوابش را داد.

_خبریه زن عمو؟

فرشته با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

_رزی جان! یادت رفته؟ امشب مهمونی داریم دیگه، چند روزه که ناصر و سیاوش

تصمیم گرفتن امشب مهمونی بگیرن و شرکای ایرانی شون رو دعوت کنن!

رزی نتوانست تعجبش را مخفی کند!

با دهان باز به فرشته خیره ماند که فرشته هم کمی جلو تر آمد و دستان سردِ رزی را گرفت.

_نمیدونستی؟! فکر میکردم سیاوش بهت گفته!

رزی سعی کرد خودش را نبازد و لبخند بزند.

۲۸۷ |

_چرا، پریشب گفت ...اما فکر میکردم هفته ی آینده اس، نمیدونستم امشب هست!

فرشته لبخند زد و بازوی رزی را گرفت.

_اشکالی نداره عزیزم، من کارهای خونه رو کردم، تو برو کارهاتو بکن تا دو ساعت دیگه

با خودم ببرمت آرایشگاه، راستی ...لباس داری برای امشب یا باید بریم بخری؟

رزی کمی فکر کرد و با یادآوری لباس هایی که داشت لبخندی کم جان زد.

_دارم زن عمو!

_باشه عزیزم، پس برو صبحانه بخور و دوش بگیر و وسایلت رو آماده کن، برو دخترم!

حرف فرشته خانم را گوش کرده و لباسش را برداشت و به سالن رفت، فرشته با دیدنش

دزد و شاه دزد

لبخند زد و لیوان آبی نوشید.

حاضری؟ منم الان میپوشم بریم!

بعد از این حرف، به مستخدمین توصیه های لازم را کرد و به اتاقش رفت.

رزی روی مبل به انتظار نشست و به سالنی که با باز چیدن مبلمان بزرگتر به نظر میرسید نگاه کرد؛ کسی مقابلش ایستاد و سنگینی حضورش باعث شد رزی با تعلل سرش را بلند کند و به چشمان پر از طرح و نقش او چشم بدوزد.

کجا میری؟

بیرون!

پوزخند زده و به موهایش دست کشید.

آخی... من فکر کردم داری میری داخل!

رزی چشمانش را در کاسه گرداند و اهمیتی به حرف پر از کنایه ی پری نداد.

آماده باش امشب بزرگترین شکست زندگیت رو ببینی!

سرش را جلو تر آورد و آرامتر نجوا کرد

قراره امشب لیدا تمام هنرش رو به نمایش بذاره!

| ۲۸۸

چیزی در دل رزی فرو ریخت، با ترس به لبخند فریبنده ی پری خیره ماند و به رفتنش چشم دوخت!

امشب چه اتفاقاتی در حال وقوع بود و او از همه جا بی خبر مانده بود؟!

با آمدن فرشته دست از فکر و خیال کشید و به دنبالش به حیاط رفت، در ماشین نشستن و راننده شخصی ناصر خان ماشین را به حرکت انداخت.

چند ساعتی گذشته بود و تمام این چند ساعت تیم حرفهای سالن زیبایی، دور رزی بودند و از او یک ملکه ساخته بودند، رزی هنوز خودش را ندیده بود، اما از تعریف و تمجید فرشته و دیگران فهمیده بود زیبا شده است. دلش میخواست تاثیر گذار باشد، حداقل برای امشب که حریفش شمشیرش را از رو بسته است.

به اتاق تعویض لباس رفت و پیراهن سرخ رنگش را از کاور خارج کرد، لباسش را عوض کرد و مقابل آینه ی قدی اتاق ایستاد؛ زیبا شده بود، خیلی بیشتر از هروقت دیگری که آرایش میکرد و به مهمانی میرفت... از فرشته ممنون بود که او را به این سالن آورده است؛ جلوتر رفت و دقیقتر به چهره اش چشم دوخت... لبهای سرخ رنگش با لباسش هارمونی زیبایی خلق کرده بودند و چشمهایش با سایه ی دودی رنگ، جذابیتش

دزد و شاه دزد

دو برابر شده بود!

در دل از خدا میخواست که کمکش کند تا بیشترین تاثیر را روی سیاوش بگذارد، سیاوشی که یک هفته از قهرشان میگذشت و حتی در مورد امشب، هیچ حرفی به او نزده بود. سعی کرد بغضش را فرو خورد و لبخند بزند، لبخندی که دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش می گذاشت؛ قرمزی لباس به سفیدی پوستش میآمد، در دل سلیقه‌ی سیاوش را تحسین کرد.

از اتاق بیرون رفت و با فرشته روبرو شد، تغییر چهره‌ی فرشته را دید و لبخند زد. _الهی قربونت برم، چقدر بهت میاد... محشر شدی رزی، محشر!

۲۸۹ |

رزی لبخند زد و نگاهش را به زمین دوخت.

_مرسی...

_بریم خونه برات اسپند دود میکنم تا شبم نمیذارم سیاوش ببینت!
رزی با تعجب نگاهش بالا آمد، فرشته شانه بالا انداخت و لبخندی منظوردار زد.
_باید یکدفعه‌ای عرووش رو ببینه که حسابی غافلگیر بشه!
رزی خندید، خنده‌ای حقیقی و زیبا... تمام آنچه در دلش بود را فرشته محقق کرده بود.

در گوشه‌های از سالن نشسته بود و به افراد رنگارنگی که به مهمانی می آمدند خیره بود.
ساعت به کندی میگذشت و سیاوش هنوز نیامده بود!
_چرا فاز غم برداشتی؟

نگاهی گذرا به برسام انداخت و پوزخند زد:

_به نظرت الان باید از خوشحالی برقصم؟

برسام سرش را جلو کشید و آرامتر از قبل جوابش را داد:

_به نظرم نباید به روی خودت بیاری که ناراحتی!

رزی پوزخند دیگری زد و به در چشم دوخت، سیاوش در حالی که کت و شلوار مشکی رنگ با پیراهن مشکی پوشیده بود از در وارد شد، کروات زرشکی رنگش تضاد زیبایی داشت و موهای مشکی رنگش قصد دلبری از رزی را داشتند، رزی سراپا چشم شد و آب دهانش را قورت داد!

برسام که تمام حرکات رزی را زیر نظر داشت پوزخند زد و سرش را نزدیک گوش رزی برد.

دزد و شاه دزد

هر چی بیشتر براش له له بزنی، بیشتر خودش رو ازت دور میکنه، این خاصیت ما مردهاس!

رزی به زور نگاه از سیاوش گرفت و به برسام خیره شد.

۲۹۰ |

قیافه ات داد میزنه که داری براش میمیری!

چهرهی رزی در هم رفت و دستانش را در هم گره کرد.

میگی چکار کنم؟!

مثل همیشه باش، خودت باش، همون دختری که اوایل سیاوش هر کاری میکرد که

توجه اش رو جلب کنه!

نگاه رزی مات شد، کم کم لبخند روی لبش نشست.

برسام؟

برسام هم لبخندی دندانما زد و سرش را به تایید تکان داد.

آفرین! خودشه... نباید کاری کنی که بفهمه تو دلت چه خبره، باید بهش بیتوجه باشی

تا برات بال بال بزنه!

خندهی رزی مثل تیری از کمان لبهایش آزاد شد و بر دل سیاوش نشست، از وقتی

آمده بود رزی و برسام را نزدیک هم دیده بود و اخم بر چهره نشانده بود! نمیخواست

رزی را از دست بدهد، این فاصله گرفتنها فقط یک نتیجه داشت، آن هم صمیمیت بین

رزی و برسام بود! پیش خدمت مقابلش ایستاد، سینی نوشیدنی را از نظر گذراند، جامی

سرخ رنگ برداشت و خیره به لبهای غرق خندهی رزی سرکشید.

هنوز در حال گفت و گو و خنده بودند و هیچ کدام، گویی سیاوش را ندیده بودند. از

اینکه نادیده میگرفتش بیشتر حرص میخورد و جامی دیگر سرکشید! نگاهش خیره

به لبهای سرخ رزی بود و چشمانش از لبهای رزی سرختر بود!

دستی دور بازویش حلقه شد و صدایی پر از عشوه در گوشش نشست.

سیاوش...

نمیخواست نگاه از آن دو بگیرد و با خشم دستش را عقب کشید و سیگاری روشن

کرد و بین لبهایش گذاشت.

حوصله ندارم لیدا!

۲۹۱ |

دزد و شاه دزد

چه میزبانی هستین آخه شما؟! هر کدوم یه طرف نشستین، انگار نه انگار که ما مهمونها به خاطر شما اومدیم!

با اخم از گوشه‌ی چشم نگاهی به لیدا انداخت.

میگی چکار کنم؟ پاشم قر بدم؟!

لیدا خنده‌ای کرد و دستش را در دستان ظریفش گرفت.

پاشو تا بهت بگم!

سیاوش قصد بلند شدن نداشت، اما گویی لیدا تمام عزمش را جزم کرده بود.

بیا دیگه، حال خودت هم خوب میشه!

با اکراه بلند شد و به دنبال لیدا به وسط سالن رفت، نورهای سالن کم شد و نور بیشتری

روی آن دو نشست؛ تمام رزی چشم شد و خیره به دختری شد که با لباس نقره‌ای

رنگش مقابل سیاوش طنازی میکند، لبهایش لرزید و دستانش یخ زد!

برسام هم اخم کرد و به آن دو خیره شد.

آهنگ اول تمام شد و پایانش برای رزی به اندازهی قرنی طول کشید... اما با شروع

آهنگ بعدی که با نواختنش، دستان لیدا به سرعت روی شانه‌ی سیاوش نشست و

سیاوش را مجبور به همراهی کرد، رقص دونفره‌شان شروع شد و برسام دست مشت

کرد و از جایش بلند شد...

کجا میری؟

با غم به رزی چشم دوخت.

نگران نباش، نمیرم سراغ اون دوتا، میرم یه لیوان آب بخورم!

با افسوس جمله‌اش را ادا کرده بود و به سمت آشپزخانه رفت.

صندلی کنارش اشغال شد و عطری تند در مشامش نشست، با اخم به شخصی که

کنارش نشسته بود نگاه کرد و با دیدن منوچهری اخمش عمیق شد.

صندلی خالی نبود یا کسی جا بهت نداد؟!

۲۹۲ |

منوچهری لبخند زد و به سمتش متمایل شد.

دلم برای رزی خانم خودم تنگ شده بود!

رزی پوزخند زد و با آرامش نگاهش کرد.

تا اونجایی که یادمه با تو صنمی ندارم!

منوچهری خنده‌ای کرد و سرش را کمی جلو کشید.

دزد و شاه دزد

اون آقای به اصطلاح شوهر که ور دل یکی دیگه اس، تو چرا به خودت سخت میگیری؟!

رزی دندان روی هم فشرد و با خشم جوابش را داد:

گوش کردن به حرف های مفت جنابعالی و هر هر و کر کر راه انداختنم شد تفریح؟!

چهره اش را جدی تر از قبل کرد و نگاه به سیاوش دوخت.

من ترجیح میدم شوهرم رو با یکی دیگه ببینم، اما خودم یه لحظه ام با تو حرف نزدم که دیدن ریخت هم کفاره داره!

منوچهری که انتظار این حرف را نداشت بازوی رزی را فشرد اما همان لحظه دست خودش اسیر دستان دیگری شد و صدایی که تعجبش را چند برابر کرد.

یکش کنار تا نزد لمهت کنم!

منوچهری با اخمی که آمیخته به تعجب بود، به فک فشرد ی برسام چشم دوخت.

شوهرش عین خیالش نیست، تو چکارشی که جوش میاری؟!

ازش فاصله بگیر، دلم نمیخواد دور و برش ببینم!

منوچهری قدمی فاصله گرفت و پوزخند زد:

پس بگو... رزی جون با یکی دیگه قاطی شده که مارو تحویل نمیگیره!

رزی لب روی هم فشرد، دلش میخواست مشتی بر صورت منوچهری بزند و هرچه

میتواند بارش کند، اما افسوس که آنجا جایش نبود!

برسام دستش را گرفت و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

۲۹۳ |

با من بیا!

قدمی به دنبالش رفت و صدایش زد، برسام ایستاد و از ورای شانه نگاهش کرد.

اون دوتا با هم خوشن و عین خیالشون نیست ما داریم چی میکشیم، میخوای بشینی

تا آخر شب زانوی غم بغل کنی و غصه ی اونا رو بخوری؟

رزی با سرش پاسخ منفی داد و دستش توسط برسام کشیده شد، جایی نزدیک سیاوش

و لیدا ایستادند و دستان ظریفش را در دستان برسام گذاشت و همراه با ملودی آرامی

که پخش میشد همراهی اش کرد.

نگاهش روی دستان رزی نشست و دلش چنگ شد، دیدن رزی با برسام بدترین اتفاق

بود و این قهر و جدایی نتیجه اش صمیمت بیش از حد آن دو شده بود.

در دلش به جهنمی گفت و خواست نگاه بگیرد، اما با دیدن سر برسام که نزدیک رزی

دزد و شاه دزد

شد و متعاقبش خنده‌ی دل فریب رزی ...نتوانست بیخیال باشد و ندید بگیرتشان، از لیدا فاصله گرفت و دستش در موهایش چنگ شد، احساس سر درد میکرد.

—چی شد سیاوش؟

دستش را در هوا تکان داد و به سمت سینی محتوای نوشیدنی رفت، جام به لبش نرسیده بود که منوچهری مقابلش ایستاد.

—خوبه ...بایدم گیلان بالا بری، هر کی زنش رو با پسر عموش ببینه همین حال میشه!

متلک منوچهری مستقیم بود و نیشش در جانش نشست!

دستش دور جام محکم شد و صدای پر خشمش منوچهری را مجبور به عقب نشینی کرد.

—سعی کن دهنه رو بی فکر باز نکنی، وگرنه طوری میبندمش که یادت بره حرف زدن چطوری!

منوچهری پوزخند زد و با سر رزی را نشان داد.

۲۹۴ |

—حق داری جوش بیاری، منم زن خوشگلم مثل یه سیب سرخ تو دست یه الاغ می افتاد همین حال میشدم!

قدمی نزدیک رفت و گردن جلو کشید:

—خوشم نمیداد یه حرفو چند بار بگم، ببندش!

منوچهری خنده ای کرد و فاصله گرفت، جامش را سر کشید و به طرفشان رفت.

—داره میاد!

رزی با تعجب به برسام نگاه کرد.

—کی؟

—سیا!

رزی آب دهانش را قورت داد و خواست سرش را بچرخاند که برسام مانع شد.

—نگاهش نکن، بی محلی براش بهتره!

نزدیکشان رسید و بازوی رزی را در چنگ گرفت، رزی و برسام با تعجب نگاهش کردند.

—بیا ببینم!

رزی با سرتقی ابرو بالا انداخت.

—نمیخوام!

دزد و شاه دزد

خنده ای عصبی کرد و دستش را فشرد، به گونه ای که صدای آخ رزی بلند شد.

چته سیاوش؟ به رزی چکار داری؟

تو خفه شو که اگر به خاطر بابات و مامانت نبود، همین جا چالت میکردم!

به دنبال حرفش دست رزی را بیش از قبل فشرد و او را دنبال خود کشاند، همان موقع

آهنگ شادی نواخته شد و صدای جیغ و سوت مهمانان بلند شد؛ رزی را به سمت پله

های منتهی به طبقه ی بالا برد و اولین پله را بالا رفت.

ولم کن، چی میخوای از جونم؟

با احمی وحشتناک نگاهش کرد و همین نگاه برای ترساندنش کافی بود!

۲۹۵ |

قدم به قدم همراهش از پله ها بالا رفت و در راهرو مقابلش ایستاد.

چیه؟ حالا بگو، چرا منو کشوندی بالا؟

طوری حرف زد که انگار از بودن با او ناراحت است و برای رفتن عجله دارد!

خشمش دو چندان شد و بازویی که تازه رها کرده بود را دوباره به چنگ گرفت و به

طرف اتاق کشیدش.

با خشونت دستش را کشید و به طرف تخت هولش داد، با چشمانی سرخ شده از خشم

و رگ گردنی که بیرون زده صدایش را رها کرد:

دیگه کارت به جایی رسیده که با پسر عموی من، رو هم میریزی؟

رزی تازه عمق فاجعه را درک کرد، تازه فهمید این مردی که مقابلش ایستاده همچون

شیری زخمی است و بازی با غیرتش بازی با آتش بوده!

ترس را تازه مزه مزه میکرد و ضربان قلبش به اوج رسید، با لب هایی لرزان خودش

را عقب کشید.

داری اشتباه میکنی سیا!

نمیخواست حرفی بشنود، فقط تصویرشان مقابل چشمش بود و صدای منوچهری در

گوشش اگو میشد.

خفه شو هرزه!

با خشم کرواتش را باز کرده و به جان دکمه های پیراهنش افتاد.

رزی از ترس قالب تهی کرد، نمیتوانست عکس العمل نشان دهد یا حتی جیغ بزند،

هرچند که اگر فریاد هم میزد صدایش به گوش کسی نمیرسید!

نفس نفس زنان به طرفش رفته و با خشونت او را برگرداند و دستش را به زیپ لباس

دزد و شاه دزد
سرخ رنگش رساند.
تمام بدنش یخ بسته و مثل بید میلرزید:
_داری... چکار میکنی؟

۲۹۶ |

زیپ را باز کرده و بند لباسش را از روی شانه اش کنار زد.
_مشخص نیست؟ دارم کارو تموم میکنم، امشب حالیت میکنم که من کی هستم و چه
نسبتی باهات دارم! زیادی بهت خوش گذشته، یه چیزهایی یادت رفته!
خودش را روی تخت عقب کشید و با ترس به حرف آمد.
_داری اشتباه میکنی! منو برسام...
_خفه شو... اسمش رو جلو من نیار!
فریادش گوش رزی را به تاراج برده و لرز در بدنش نشانده بود!
فاصله ای که گرفته بود را جبران کرده و نگاه خمارش را به سر شانه اش دوخت.
_سیاوش... تو امشب نمیفهمی داری چکار میکنی، فردا پشیمون میشی!
با اطمینان به چشمهای زیبایش خیره شد.
_هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم!
اشکهایش را رها کرده و به التماس افتاد.
_قرارمون این نبود!
_خیلی چیزها قرارمون نبود و شد!
صدایش کشیده شده و رزی مطمئن شد سیاوش حالت عادی ندارد، با تردید لب باز
کرد:
_تو مستی!
سرش را به نفی تکان داده و فاصله را پر کرد.
_نه برای تو!
لرز تمام جانش را گرفت... تا بخواهد فکر چاره ای کند، تنش اسیر دستان قدرتمند
سیاوش شد.

تمام شب را هق زد و فریادش را در گلو خفه کرد.

۲۹۷ |

دزد و شاه دزد

توان مقاومت در برابر سیاوش را نداشت و تن به خواسته اش داده بود، اما کاملاً به اجبار بود و از همان لحظه از خودش و سیاوش متنفر گشت؛ بی صدا اشک ریخت و تمام شب در خودش جمع شد و به چهرهی غرق در خواب سیاوش با انزجار نگاه کرد!

بی هیچ عذابی مثل خرس خوابیده بود و تا صبح پلک نگشود.

به محض سایه انداختن آفتاب در اتاقشان، به حمام پناه برد و تنش را به آب سپرد، با چنگ و ناخن به تنش میکشید و هر چه شامپو بود روی خودش خالی کرد.

زیر آب اشکهایش بیش از قبل باریدند و کمی صدایش اوج گرفت...

با صدای هق هق ضعیفی از خواب بیدار شد و گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد، جای رزی خالی بود و لباسهایشان پخش زمین بودند... با نگاهی خیره به لباس سرخ رنگ رزی، شب گذشته در ذهنش تداعی شد و تازه یادش آمد چه اتفاقی بینشان افتاده! به در حمام نگاه کرد و متوجه صدای گریه‌ی رزی شد، سراسیمه از جایش بلند شد و پشت در رفت، ضربه‌ای آرام به در زد و صدایش کرد:

—رزى!

جوابی نشنید و صدایش را بلندتر کرد:

—رزى جان!

هنوز صدای گریه اش می‌آمد و صحنه‌های دیشب و اجباری که به خوردش داده بود مقابل چشمانش بود، تعلل را جایز ندید و در را باز کرد، خدا را شکر کرد که در از داخل قفل نبود.

دوش آب باز بود و رزی در خود جمع شده کنار دیوار نشسته و زار میزد...

قلبش از صحنه‌های که میدید فشرده شد و قدمی به داخل برداشت.

—رزى!

همان لحظه سرش را بلند کرد و با چشمانی سرخ و خالی از هر حسی خیره اش شد.

۲۹۸ |

سیاوش به خود لرزید... این نگاه بیش از یک قهر و دلخوری بود! قدمی جلوتر رفت و به خیس شدنش اهمیتی نداد.

—رزى جان!

—جلو نیا!

دستانش را مقابلش گرفت و با چشمانش اخطار داد، سیاوش سرش را به تأیید تکان داد و در را به آرامی بست.

دزد و شاه دزد

ـباشه عزیزم، چرا اونجا نشستی؟ سرما میخوری، پاشو قشنگم... پاشو لباس بپوش.
با نگاهی خالی و خیره پوزخند زد:

ـاز کی تا حالا خوب بودن من برات مهم شده؟ برو بیرون!
قصد داشت قدم دیگری به سمتش بردارد که با جیغ بلندی که رزی کشید به سرعت عقب گرد کرد و از حمام بیرون رفت.
با خشم به دور تا دور اتاق نگاه کرد و لب فشرد، سرش درد میکرد و صدای التماسهای رزی در گوشش پخش میشد، صدایی که مدام از او میخواست تا نابودش نکند! چطور توانست آنقدر نامرد باشد و با زندگی دختری که دوستش داشت بازی کند؟! از خودش متنفر شد و لباسهایش را پوشید و به در حمام خیره شد، نگران بود که بلایی سر خودش بیاورد! مستی از سرش پریده بود و تازه میفهمید چه گندی زده است.

یک هفته گذشت و رزی تمام یک هفته را با کسی حرف نزد، روزی دو بار به حمام میرفت و با وسواس به جان تنش می افتاد؛ غذایش روزی یک وعده و به اصرار فرشته بود، همه نگرانش بودن و بجز سیاوش کسی نمیدانست چه اتفاقی برایش افتاده است!
سیاوش نگرانش بود، مدام خودش را لعنت میکرد و تشنه‌ی یک لبخندِ رزی بود!

۲۹۹ |

در سالن نشسته بود و طبق معمول این یک هفته، رزی در اتاقشان بود. نگاهش خیره به تلویزیون بود، اما تمام فکر و حواسش پیش رزی بود.
ـسیاوش

نگاهی به فرشته کرد و لبخند زد:

ـجانم زن عمو؟

ـرزی چشه؟!

منتظر این سوال بود، می دانست که دیر یا زود بازخواست میشود:
ـنمیدونم!

ـچطور شوهری هستی که نمیدونی زنت چشه؟! دختره هر روز داره آب میره!

ـمیگید چکار کنم؟ من هر کاری میکنم حالش خوب بشه بدتر ازم دوری میکنه!

ـحتما خودت باعث ناراحتیش شدی که ازت رو گردون شده، وگرنه اونکه جونش برات در میرفت!

دزد و شاه دزد
صدای فرشته بلند شده بود و اخم هایش در هم بود، خدا را شکر کرد که پدرش و پری
در خانه نیستن!
_میگید چکار کنم؟!
فرشته چشمانش را گشاد کرد و با تعجب جوابش را داد:
_تو شوهرشی، از من میپرسی؟!
سیاوش که کاملاً کلافگی در رفتارش مشهود بود، بلند شد ایستاد و دستی بین موهایش
کشید:
_واقعاً نمیدونم چکار کنم، خودمم از اینکه اینطوری می بینمش دارم اذیت میشم!
_ببرش ایران!
_چی؟!
فرشته مقابلش ایستاد و ادامه داد:

۳۰۰ |

_شاید دلتنگ خانواده اش، چند ماهه اومده و ازشون دور بوده، حق داره زبون بسته!
سیاوش اصلاً نمیخواست به این کار تن دهد، برگرداندن رزی مثل پایان خط بود!
_ولی من اینجا کار دارم.
صدای فرشته باز هم بلند شد:
_کارت مهم تره یا زنت؟!
سیاوش نگاه دزدید و جوابی نداد.
فرشته دست روی شانه اش گذاشت و آرامتر از قبل صدایش زد:
_کارها تو بکن ببرش ایران، حتما دلتنگه! اگه اینجوری بمونه افسردگی میگیره و وقتی
به خودت میای که میبینی هیچ کاری نمیشه براش کرد!
سیاوش به اجبار سر تکان داد، اما ته دلش راضی به این کار نبود!

باورش نمیشد که همه چیز تمام شده، سیاوش کارهایش را تمام کرده و هر چی مانده
بود را به پدرش سپرده بود تا همراه رزی به ایران برگردد.
از بازگشت خوشحال بود، اما روحش آنقدر در هم شکسته بود که هیچ چیز خوشحالش
نکند.

نگاه پر از غم سیاوش را میدید و هیچ واکنشی نشان نمیداد، از اینکه عذاب وجدان
داشت حس خوبی داشت، مدام با خود زمزمه میکرد که حقش است، این وسط فقط

دزد و شاه دزد

دلش برای فرشته تنگ میشد و برادرانهای برسام! از لیدا متنفر بود، اما نه ... دلش از خدا میخواست که برسام را به آنچه میخواهد برساند، حتی اگر آن لیدا باشد! در فرودگاه با چشمانی پر از غم و آمیخته به اشک، با خانوادگی ناصر خان خداحافظی کرد و با سیاوش همراه شد؛ پدر سیاوش برای بدرقهشان نیامده بود و از این جهت خوشحال بود. نمیخواست هیچ کدامشان را ببیند، آنها را مقصر اتفاقی که افتاده بود، میدانست و ترجیح میداد نبینتشان.

۳۰۱ |

روی صندلی هواپیما نشست و به محض نشستن سیاوش کنارش، چشمهایش را بست. هیچ نمیخواست صدایش را بشنود، اما انگار بستن چشمهایش کافی نبود!

— رزی

سکوت کرد و سعی کرد بی توجه باشد، اما سیاوش دست بردار نبود:

— رزی جان ... باور کن من ...

— نمیخوام چیزی بشنوم!

— ولی ...

— خوشم نیامد صداتو بشنوم ... پس بپر!

— چیو؟

— صداتو بپر!

سیاوش پوفی کشید و نگاه از پلکهای بسته ی رزی گرفت، شاید هنوز زود بود برای بخشش!

به کسی خبر بازگشتشان را نداده بودند، از فرودگاه مستقیم به سمت خانهشان رفتند و از اینکه سیاوش سکوت کرده بود خوشحال بود، دلش نمیخواست حتی صدایش را بشنود ... در ماشین را باز کرد و به سمت خانه پرواز کرد، زنگ را فشرد و نگاهی هم خرج سیاوشی که منتظر ایستاده بود نکرد ... در باز شد و دوان دوان از پلهها بالا رفت، حتی توان نداشت منتظر آسانسور بماند. در واحد باز شد و با پرستار مادرش روبرو شد. — سلام ...

پرستار با بهت نگاهش کرد!

— سلام رزی خانم! شما برگشتین؟!

نگاهی به اطراف کرد و به در اتاق مادرش خیره شد.

دزد و شاه دزد
_مامانم کجاست؟

۳۰۲ |

_خوابن!

با تعجب به ساعت نگاه کرد.

_الان که وقت خواب نیست.

سریع از کنار پرستار گذشت و خودش را به اتاق مادرش رساند و در را باز کرد. مادرش روی تخت خوابیده بود و صورتش رنگ پریده به نظر میرسید، نزدیکش رفت و روی زمین نشست و دستش را گرفت، بوسهای روی دست مادرش نشاند و خیرهایش شد، لاغرتر از قبل شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود؛ پلک مادرش تکان خورد و متعاقب آن پلک گشود، با دیدن رزی پر از بهت شد و چشمانش برق زد.

_رزی!

با لبخند سر تکان داد و اشک دلتنگیاش رها شد.

_مامانم!

خودش را در آغوش مادرش انداخت و سرش را روی سینهی مادرش گذاشت، به اندازهی تمام دلتنگیها و نامردیهایی که کشیده بود، گریست! دست مادرش روی سرش نشست.

_دختر عزیزم... رزیتای من!

با لبخند سرش را بلند کرد و به مادرش چشم دوخت.

_دلم برات یه ذره شده بود.

مادرش دست روی موهایش کشید و عمیق نگاهش کرد.

_منم همین طور، قربونت برم... چرا آنقدر لاغر شدی؟!

مادرش با یک نگاه فهمیده بود لاغر شده و شاید اصلا هم به او خوش نگذشته است.

دلش میخواست صندوق اسرارش را باز کند و راز مگویش را فاش کند، شاید فقط

مادرش دردش را میفهمید، اما گفتنش جز درد چیزی برایش نداشت! سکوت کرده و

لبخند زد، خواست حرف دیگری بزند که مادرش ادامه داد:

۳۰۳ |

_اونجا بهت بد گذشت؟ سیاوش که اذیت نکرده!

سرش را به نفی تکان داد و نگاه دزدید.

دزد و شاه دزد

نه!

چه بیخبر اومدی؟

لبخند خسته‌های زد و به چشمان مادرش خیره شد.

دل‌تنگ بودم... دیگه نمیتونستم دوری شما رو تحمل کنم!

آهی پر از درد از سینه‌ی مادرش خارج شد و رزی با نگرانی به حرف آمد:

شما چرا آنقدر لاغر و ضعیف شدید، مگه پرستارتون هواتونو نداره؟!

چرا، خیلی مواظبمه... منم خوبم!

ولی چشمهاتون زرد شده... رنگ پریده به نظر میایید و مثل قبل سرحال نیستید!

کمی به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:

حس میکنم یه چیزی رو از من پنهون میکنید!

مادرش با لبخند دست روی سرش کشید.

پرو علی رو بیدار کن که بینه برگشتی کلی ذوق میکنه، بچم هر روز میپرسه رزی

کی برمیگرده!

با شنیدن اسم علی، تمام صورتش لبخند شد و از جایش برخاست، سوال و جواب از

مادرش را به بعد موکول کرد و صورت مادرش را بوسید، به طرف در رفت و به مادرش

نگاه کرد.

من میرم سراغ اون وروجک... اما شما هم نمیتونید از زیر بار سوالم فرار کنید!

از اتاق بیرون رفت و به اتاق برادرش رفت، در را باز کرد و او را مشغول بازی با

پلیاستیشن جدیدش دید! علی با شنیدن صدای در سر چرخاند و با دیدن رزی، دسته

بازیاش را روی زمین انداخت و به طرف خواهرش پرواز کرد.

۳۰۴ |

هر روز زنگ میزد و جوابی نمیگرفت، گویی رزی او را به قعر چاه پرت کرده و فراموشش

کرده بود! میدانست نامردی را در حق رزی تمام کرده است، اما ده روز ندیدنش داشت

دیوانه‌اش میکرد. از شرکت بیرون رفت و با خریدن گل و شیرینی به سمت منزل رزی

رفت، زنگ را فشرد و در جواب علی، منم گفت و در باز شد. سعی کرد لبخند بزند و با

انرژی مثبت وارد شود، نمیخواست تنها شانسش را از دست بدهد. در واحدشان باز

شد و علی به استقبالش آمد.

سلام آقا سیاوش!

دزد و شاه دزد

علی با شوق و ذوق ابراز دلتنگی کرده بود و از اینکه خودش هم هدیه‌ای جداگانه برایش خریده بود شرمندة شد. دستش را مردانه فشرد و داخل شد، مادر رزی روی مبل نشسته بود و با دیدنش با لبخند بلند شد.

—خوش اومدی پسر، چه عجب!

این نشان از این داشت که رزی حرفی به مادرش نزده و برایش جای امیدواری داشت، مادر خانمش را بوسید و گل را به دستش داد و شیرینی را روی میز گذاشت. با تعارفش نشست و به در اتاق رزی چشم دوخت.

—الان میاد، اومدی رفت تو اتاق، احتمالا رفته لباسش رو عوض کنه!

لبخند زد و چشم به زمین دوخت. دلش به تب و تاب افتاده بود و برای دیدن رزی، لحظه شماری میکرد. رزی با لباسی گشاد و آستین بلند در حالی که روسری روی سر داشت وارد سالن شد و بدون نگاهی به سیاوش سلام کرد و به آشپزخانه رفت. لباس-هایش با همیشه متفاوت بود و پوششی روسری برایش عجیب بود! توقع این رفتار را از او نداشت! سعی کرد به روی خود نیاورد و بیتفاوت باشد، رزی چای ریخت و علی را صدا زد. دقایقی بعد علی با سینی چای به سالن آمد و به دنبالش، رزی از آشپزخانه خارج شد. در دورترین صندلی نسبت به سیاوش نشست و نگاهش را هم از او دریغ کرد.

۳۰۵ |

—چه خبر پسر؟

مثل همیشه با لحنی مادرانه صدایش زده بود و قلب سیاوش را پر از آرامش کرده بود، سرش را بلند کرد و با نگاه پر از نفرت رزی روبرو شد... سریع نگاه دزدید و متعاقبا به مادرش چشم دوخت، در برابر نگاه محبتآمیز این زن خجل بود؛ خوب یادش بود که چه قولی به مادر رزی داده است و چطور در عالم مستی و سوءظنی که مثل خوره به جانش افتاده بود، قولش را زیر پا گذاشته بود...

حال دلش خوب نبود، نمیدانست علت این بیتابی و سرگشتگی چیست، اما از این مطمئن بود که از سیاوش متنفر است، از وقتی برگشته بودند جواب تلفنهایش را نداده بود، دلش نمیخواست حتی صدایش را بشنود! مادرش چند بار پاپیچش شده بود که مشککش با سیاوش چیست؟! اما هر بار جواب سر بالا داده بود، پرستار مادرش هم با برگشتنش هنوز به خانهایشان میآمد! مادرش از بودنش راضی بود و رزی هرکاری برای

رضایت مادرش میکرد، هرچند که مجبور بود باز هم زیر دین سیاوش باشد! به اتاق مادرش رفت تا با دیدن مادرش کمی آرام شود، ساعت ۵ عصر بود و امروز مادرش زیاد خوابیده بود، در اتاق را باز کرد و با جثه‌ی مچاله شده‌ی مادرش روبرو شد. با بهت به سمتش دوید و صدایش زد، توان جواب دادن نداشت و فقط از درد ناله کرد. _الهی بمیرم، چرا صدام نزدی؟!_

بلند برادرش و پرستار را صدا زد، هر دو سراسیمه به اتاق آمدند و با دیدن حال بد مادرش با دستپاچگی به سمتش رفتند.

چی شده قربونت برم؟ چته فدات شم؟! از درد آخی گفت و دست روی پهلوی‌اش گذاشت، سریع به آشپزخانه رفت و لیوانی آب برایش آورد، نمیدانست چه باید بکند، کمی به اطراف نگاه کرد و با دیدن تلفن به طرفش خیز برداشت، شماره‌ی اورژانس را گرفت و با گریه شرح حال مادرش را اطلاع

| ۳۰۶

داد. شاید نیم ساعت زمان برد تا آمدن آمبولانس و در این نیم ساعت بارها مرگ را به چشمش دیده بود. در خانه را بستند و خواستند از پله‌ها پایین بروند که صدایی مانع شد...

سلام!

رزی با بهت و علی با امید نگاهش کردند.

مامان چی شده؟

در جوابش رزی اخم کرد و نگاهی توبیخگرانه حواله‌ی پرستار کرد و از کنارش گذشت، اما علی نزدیکش شد و جریان را تعریف کرد، پرستار و علی با سیاوش و رزی با آمبولانس به بیمارستان رفتند.

پزشک بر بالینش حاضر شد و دستور آزمایشات لازم را داد، در این فاصله پرستار بخش با پزشک مسئولش هم تماس گرفت و وضعیت بیمار را اطلاع داد.

با آمدن دکتر خودش، رزی با گریه نزدیکش شد:

دکتر... مامانم چرا حالش اینطوری شده؟

دکتر با اخم سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، رزی به دنبالش دوید و سوالش را تکرار کرد، اینبار دکتر ایستاد و با اخم و تحکم جوابش را داد:

گفته بودم که باید زودتر عمل بشه! باید پیوند کلیه بزنه، حالش خوب نیست، وضعیت وخیمه! چرا پشت گوش میندازین؟!

دزد و شاه دزد

رزی فقط توانست لبهایش را باز و بسته کند.

— دو ماهه گفتم دیگه به دیالیز جواب نمیده و باید عمل بشه ... اصرار کرد که به کسی حرفی نزنم تا خودش به شما بگه، اما دو ماه گذشته و شما اصلاً نیومدید ببینید مادر تون چشه!

رزی توان شنیدن بیشتر نداشت، دست به دیوار کنار سالن گرفت که نیوفتد!

— من نبودم، هیچی نمیدونستم!

۳۰۷ |

— شما چه دختری هستی که خبر از حال مادرت نداری؟!

رزی بیش از آن توان شنیدن نداشت، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین فرود آمد.

با غم به چشمان بسته‌هاش خیره شد، در این مدت بارها خودش را لعنت کرده بود و فهمیده بود تمام آن خواستنها و حسادتها از دوست داشتن بوده! با خودش که تعارف نداشت، حرف دلش را میشنید و بی قراریش را درک میکرد، میدانست این حال که با ندیدنش دیوانه میشود به خاطر حسی عمیق میباشد، دستان سرد رزی را گرفت و بوسید، متوجه لاغری بیش از حدش شده بود، میدانست همه‌هاش تقصیر خودش است و به خاطر حماقتی که کرده رزی به این روز افتاده، حتی مسبب بیهوش شدن رزی را خودش میدانست...

پلک رزی تکان خورد و لبهایش را باز و بسته کرد.

سیاوش سریع سرش را جلو برد:

— جانم عزیزم؟

— ماما...

زمزم‌هاش کم جان بود، اما سیاوش شنید و جوابش را داد:

— نگران نباش حالشون خوبه، فعلاً تحت نظر هستن تا اهدا کننده پیدا بشه و پیوند انجام بشه.

رزی چشمانش را گشود و با نگاهی یخی به سیاوش خیره شد:

— تو اینجا چکار میکنی؟!

نگاهش روی دستش نشست و با خشم دستش را از دست سیاوش بیرون کشید:

— از اینجا برو!

سیاوش با بهت نگاهش کرد:

۳۰۸ |

ـ نمیخوام ببینمت!

صدایش بالا رفت و سیاوش با احتیاط ایستاد و دستانش را بالا گرفت:

ـ باشه، تو فقط آروم باش کاری ندارم بهت که عزیزم!

ـ برو بیرون ... گمشو ... نمیخوام ببینمت ... نمیخوام ... نمیخوام ...

جیغ میکشید و مشت به تخت میکوبید...

پرستار سراسیمه به اتاق آمد و به رزی و سپس به سیاوش چشم دوخت:

ـ چه خبر شده؟!

جلوتر آمد و سعی کرد رزی را آرام کند، اما رزی بدتر کرد و بیشتر جیغ کشید، مدام

فریاد میزد که " بگو از اینجا بره "

پرستار با اخم به سیاوش نگاه کرد و حرف رزی را تکرار کرد، سیاوش با سری افتاده از

اتاق بیرون رفت و پرستار برای آرام شدن رزی، مجبور به تزریق آرامبخش شد.

جایی نبود که نرفته باشد، به کسی نبود که رو ننداخته باشد. به دکتران هم سپرده بود

و منتظر بودند، یک ماه میشد و مادرش با سفارشهای دکتر مرخص شده بود، به این

شرط که هر چه زودتر عمل کند، اما اهدا کننده پیدا نمیشد. خودش هم آزمایش داده

بود و نمیتوانست به مادرش کلیه دهد. بارها با خود تکرار کرده بود که زندگیای که

نشود دختر به مادرش کلیه اهدا کند به چه دردی میخورد؟! ترس به وجودش ناخن

میکشید و روانش را به بازی گرفته بود.

سیاوش بارها آمده بود سر زده بود و به هوای عیادت از مادرش، او را غافلگیر کرده بود!

نمیتوانست حتی نگاهش کند، اما بارها نگاه پرغصه‌ی سیاوش را روی خود دیده بود،

متوجه شده بود که سیاوش حواسش به کسی و اطرافش نیست و فقط خیره به اوست،

مچ نگاهش را بارها گرفته بود و اخم تحویل داده بود.

۳۰۹ |

امروز هم به هوای سر زدن آمده بود و در اتاق مادرش کمی نشسته بود و احوالپرسی

کرده بود، مقابل مادرش نمیتوانست بد رفتار کند، مادرش از چیزی خبر نداشت و اصلا

ناراحتی برایش خوب نبود. کمی در اتاق و به ظاهر لبخند به لب نشسته بود و در آخر

دزد و شاه دزد

به اتاقش رفته بود، اخم و نفس پرآه سیاوش را دیده بود و به روی خودش نیاورده بود، اگر به خاطر مادرش نبود هرگز او را راه نمیداد و نگاهش نمیکرد.

در اتاقش نشسته بود و با استرس پاهایش را تکان میداد، دلشوره داشت و حسی بد به جاناش افتاده بود، با باز شدن درِ اتاقش سرش را بالا گرفت و تا بخواهد بلند شود و مخالفتش را اعلام کند، سیاوش داخل آمد و در را از داخل قفل کرد...

چی میخوای دم به ساعت اینجایی؟!

سعی کرد به روی خودش نیاورد که ترسیده، اما لرزش صدایش باعث لبخند سیاوش شد، با جسارت قدمی دیگر نزدیکش شد و رزی دست مشت کرد...

اگه به خاطر مامانم نبود نگاه تو روت نمینداختم!

سیاوش با لبخند سر تکان داد...

میدونم!

رزی ایستاد و قدمی عقب رفت تا فاصله را بیشتر کند...

اصلا خوشم نمیاد بیایی اینجا!

با لبخند قدم دیگری نزدیکش شد، دلش برای این چموشبازیهایش هم تنگ شده بود و فقط میخواست آن را در آغوشش جای دهد و بچلاندش!

اینم میدونم!

رزی با احتیاط از کنار تخت گذشت و قدمی عقبتر رفت...

پس چی میخوای از جونم؟ برو راحتم بذار!

کمی صدایش بلند شده بود و سیاوش دست روی بینیش گذاشت...

هیس...ممکنه بشنون!

۳۱۰ |

با ابرو به بیرون از اتاق اشاره کرده بود و قدمی نزدیکتر آمد...

ازت متنفرم، حالمو بهم میزنی! هر وقت میبینمت یاد نامردیهات میوفتم... یاد اذیتهایی که کردی!

سعی میکرد صدایش بالا نرود و آرام اشک میریخت... سیاوش با غم و همدردی نگاهش کرده و به تایید سر تکان داد...

میدونم عزیز دلم!

رزی عقبتر رفت و کمرش با دیوار مماس شد...

من عزیز تو نیستم!

دزد و شاه دزد
 سیاوش جلوتر آمد و کمی سرش را کج کرد...
 _عزیز من نباش... اما عزیز دلم که هستی!
 قدمی دیگر آمد و سینه به سینه‌اش ایستاد...
 _من میدونم چشم دیدنمو نداری، اما دل که این حرفها سرش نمیشه!
 _خودتو دلت با هم برید به جهنم... یادت رفته تو دبی چقدر با اون لیدای جادوگر منو
 چزوندی؟!
 نگاه به زمین دوخت و جوابش را داد:
 _یادمه!
 _یادته محلم نمیداشتی و با اون خوش میگذروندی؟!
 سر سیاوش به سرعت بالا آمد...
 _من هیچ صنمی با لیدا نداشتم و ندارم!
 _هه، دیوار حاشا بلنده!
 دست سیاوش بالا آمد و روی موهای رزی نشست...

۳۱۱ |

_آره... بلنده و منم تا امروز احساسم رو حاشا میکردم، اما حالا میخوام اعتراف کنم!
 میخوام بهت بگم چقدر برام عزیزی و هر چی بینمون اتفاق افتاده فقط از دوست
 داشتن محض بوده!
 اشکهای رزی دانه دانه روی صورتش مینشست و دل سیاوش را آتش میزدند،
 دستانش موازی با صورتش شد و انگشتهای شستش چون برف پاک کن روی صورتش
 به حرکت در آمدند...
 _گریه نکن قربونت برم.
 _ازت بدم میاد!
 _میدونم عزیزم!
 _دوستت ندارم!
 _باشه عزیزم!
 _دلم نمیخواد بیای اینجا!
 _نمیتونم عزیزم!
 رزی که انتظار این حرف را نداشت کمی سرش را بالا گرفت و در چشمهای سیاوش
 خیره شد...

دزد و شاه دزد

—نمیتونی؟!—

سیاوش انگشت اشارهایش را روی قلبش گذاشت...

—این لامصب حرف حالیش نیست... نمیفهمه تو ازش متنفری... نمیفهمه نمیخواهی ریختمو ببینی... مدام خودشو به در و دیوار میزنه که تو رو ببینه... آخه تا تو رو نبینه آروم نمیشه... تو بگو، من چکار کنم؟!—

گریهی رزی شدت گرفت و دست روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود! سیاوش لب روی هم فشرد و با چشمانی که به اشک آغشته شده بود دست پیش برد و با یک

| ۳۱۲ |

دست که دور رزی حلقه کرد، تمام رزی را به نام خود زد و سرش را به سینههایش چسباند، روی موهایش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

—کاری میکنم تمام دلخوریها از بین بره... بهت قول میدم که برق شادی رو به چشمهات مهمون کنم... بهت قول میدم، قول مردونه!

رزی سکوت کرد و چشم بست، اجازه داد نفسش با آسایش رفت و آمد کند و از این منبع آرامش آرام شود.

از بیمارستان تماس گرفته بودند و گفته بودند اهدا کننده پیدا شده!

نمیدانست بخندد یا گریه کند!

باورش نمیشد! هر شب با راز و نیاز خوابیده بود و استغفار کرده بود، از خدا طلب بخشش کرده بود بابت دزدی هایش، بالاخره صدایش به آسمان رسیده بود و خدا حاجتش را داده بود.

به سرعت آماده شد و با مادرش به بیمارستان رفت، در پوست خود نمیگنجید و دلش قصد نداشت آرام بگیرد، مدام نفس عمیق می کشید و اشکهایش را پاک میکرد، دکتر با لبخند از او خواسته بود اشکهایش را پاک کند، چون اهدا کننده پیدا شده و آزمایشات لازم انجام شده.

با لبخند دست به چشمانش کشید و خدا را شکر کرد، دکتر دستور بستری مادرش را داد و رزی به سرعت کارهای لازم برای بستریاش را انجام داد.

چند روزی میشد که مادرش بستری بود و قرار بود فردا عمل پیوند کلیه انجام شود. در این چند روز بارها از دکتر پرسیده بود چه کسی میخواهد کلیه اهدا کند؟ باورش

نمیشد که در این زمانه که برهها، گرگ هستند، شخصی پیدا شود که رایگان یک کلیه - اش را ببخشد و بخواهد ناشناس بماند! با عقلش جور در نمیآمد، مطمئن بود کاسهای

۳۱۳ |

زیر نیمکاسه است! هر بار از دکتر میپرسید، به گونهای از جواب سر باز میزد و میگفت اهدا کننده میخواهد ناشناس باشد، میگفت نمیخواهد کسی نامش را بداند و خواسته این موضوع مثل راز باقی بماند! رزی اما دست بردار نبود... دلش میخواست ناجی مادرش را ببیند و تمام عمر به او خدمت کند!

در این چند روز بارها به سیاوش و آرامشی که از قلبش گرفته بود فکر کرد، مدام از خودش پرسیده بود چطور میشود در عین تنفر کسی را دوست داشت؟! از سیاوش اما خبری نبود... گویی فقط حرفی زده تا رزی را آرام کند! دقیقا ده روز بود که خبر از او نداشت و موضوعی ذهنش را درگیر کرده بود و نمیتوانست بیخیال باشد، حسی به او میگفت این اهدا کننده از طرف سیاوش است و حتما هزینهها را از سیاوش گرفته! از طرفی هم از سیاوش گله داشت که هیچ خبری از او نشده بود و حتی حال مادرش را هم نپرسیده بود! گویی سلامتی مادرش برای او بیاهمیت بوده و تمام حرفهای آن روزش به خاطر آرام کردن رزی بوده!

مادرش عمل شد و طبق گفتهی دکترش عمل موفقیت آمیز بوده! خوشحال بود و در پوست خود نمیگنجید، لبخند و اشک همزمان مهمان صورتش شده بودند و خودش هم حالش را نمیفهمید، خدا کمکش کرده بود، همهچی به خوبی پیش رفته بود و خیالش از بابت مهمترین مسئلهی زندگیش راحت شده بود، هیچچیز به اندازهی مادرش در دنیا برایش مهم نبود!

به دنبال دکتر برای دیدن مادرش رفت. در سیسیو بستری بود و دکتر گفته بود بهتر است دو روز اول تحت نظارت بیشتر باشد، تمام دو ساعتی که مادرش در ریکاوری بود، راز و نیاز کرده و از خدا سلامتی کاملش را خواسته بود. علی را با خود نیاورده بود و تنها آمده بود! نگران بود و دلش میخواست با اطمینان از حال خوب مادرش، علی را با خبر کند!

دکتر با لبخند نگاهی به مادرش و سپس به او انداخت و به حرف آمد:

۳۱۴ |

عمل خوبی بود، شخصی که کلیههاشو اهدا کرد جوون بود و خداروشکر پیوند خوبی

دزد و شاه دزد

صورت گرفت.

لبخند زد و دستانش را در هم گره کرد:

—ممنون از لطفتون!

—من که کاری نکردم، لطف اصلی رو خدا کرد که اون جوون رو سر راهتون قرار داد!

رزی کمی گیج شد، نمیدانست چرا دکتر دو پهلوی حرف میزند!

—خدا خیرش بده، کاش میشناختمش و ازش تشکر میکردم، جبرانش امکان نداره...

اما حداقل میتونستم یه کمی از لطفش رو جبران کنم!

—انشالا به وقتش میشناسینش!

رزی ابرویی بالا انداخت و با تردید به دکتر چشم دوخت:

—شما از قبل هم میشناختینش؟!

دکتر با لبخند سر تکان داد و حرف رزی را تایید کرد، سپس نگاهی به مانیتور کرد و

علائم حیاتی مادرش را چک کرد:

—تو رو خدا بهم بگید اون کیه!

—خودش نخواست به بگم...میخواه ناشناس باشه!

—ولی من باید بدونم!

دکتر کمی سرش را خم کرد و خیره در نگاه پر آب رزی به حرف آمد:

—دونستن شما به هیچ دردی نمیخوره...اون جوون جونش رو وسط گذاشت و از خودش

گذشت تا شما خوشحال بشید تا مادرتون خوب بشه و دیگه شما رو غمگین نبینه!

حرف اصلی را زده بود...دیگه بقیه‌اش با رزی بود که متوجه منظورش بشود یا نه! دکتر

از رزی دور شد و رزی به فکر فرورفت، فکری مثل خوره به جانش افتاده بود! دستی

روی سر مادرش کشید و با اطمینان از اینکه خواب است از او فاصله گرفت و دنبال

دکتر رفت:

۳۱۵ |

—من میشناسمش؟

نگاهی عمیق به رزی انداخت و تایید کرد، چیزی در دل رزی فرو ریخت، نمیخواست

حدسش درست باشد! اصلا نمیتوانست به آن فکر کند، شاید هم اشتباه میکرد و

شخص دیگری زندگی به مادرش بخشیده بود!

—اون کیه؟

دکتر اخمی کرد و خودکارش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت:

دزد و شاه دزد

— هزار سال هم بمونی و از من بپرسی، باز هم جواب نمیدم... اسرار بیمارانم پیش من امانتن!

رزی آهی عمیق کشید و به رفتن دکتر چشم دوخت، اما با فکری حرفهای که در مغزش زده شد، لبخند روی لبش نشست. به خانه زنگ زد و از پرستار مادرش خواست با علی به بیمارستان بیایند، خودش هم نزد مادرش رفت و کمی کنارش نشست. شانس آورده بود که بیمارستان خصوصی بود و اجازه دیدن مادرش را داشت! تمام هزینهها پرداخت شده بود و مطمئن بود تمامش را سیاوش پرداخت کرده است. با یادآوری سیاوش غم به دلش نشست و به تمام روزهایی که با او داشت فکر کرد، به اولین دیدارشان و تمام خطرهایی که با او کرده بود، به ذره ذره عاشق شدنش و دل سپردنش، به دبی و تمام روزهای خوب و بد آنجا و در آخر به کاری که سیاوش کرد و نامردی را در حقش تمام کرد! با این فکر دستش مشت شد و فک فشرد، زمان فکر کردن به خوب یا بد بودن سیاوش را نداشت، فکری به جانش افتاده بود و حاضر بود همه عمرش را بدهد و از آن خلاص شود. نمیخواست مدیونش باشد، آن هم دین به این بزرگی! اما اگر حدسش درست باشد؟! با نگاهی به مادرش از او دور شد و به طرف اتاق دکتر رفت. امید داشت که دکتر برای ویزیت اهدا کننده میرود و میتواند او را بشناسد! دورتر از در اتاق روی صندلی نشست و به در اتاق دکتر چشم دوخت... شاید نیم ساعتی گذشت که موبایلش زنگ خورد و نگاه از در اتاق گرفت.

۳۱۶ |

— سلام، رسیدید؟

— بله شما کجایید؟

— من بیمارستانم، اما الان پیش مامان نیستم، مامان رو بردن سیسیو، با علی برید و

اگه اجازه دادن ببرش یه چند دقیقه مامانو ببینه، منم یه کم دیگه میام!

— باشه!

— راستی...

— جانم رزی خانم؟

— از... از سیاوش خبر نداری؟

— نه والا، الان یک هفتهای هست که ازشون خبر ندارم و حتی مثل قبل زنگ نزدن حال

شما و مادرتون رو پیرسن!

رزی نفسش را فوت کرد و با حالی بد پاسخش را داد:

دزد و شاه دزد

ـباشه، من خودم میام پیشتون، الان کار دارم ...بهم زنگ زنید!

ـچشم!

قطع کرد و به در اتاق نگاه کرد. دکتر در حالی که با موبایلش حرف میزد، به سرعت از اتاق بیرون رفت و در جهت مخالف رزی حرکت کرد! رزی بلافاصله دنبالش رفت و نزدیک آسانسور ایستاد، دکتر داخل آسانسور شد و با بسته شدن درش، رزی نزدیکتر رفت. طبقهها را دید که یکی یکی بالا میروند و به سرعت به سمت پلهها رفت و بالا دوید. طبقه‌ی اول و دوم را دید زد و وقتی دید آسانسور هنوز دارد بالا میرود، به طبقه‌های که آنجا توقف کرد چشم دوخت، طبقه‌ی چهارم! او طبقه‌ی دوم بود و زمان کمی داشت! به پاهایش سرعت بخشید و پلهها را دو تا یکی بالا رفت، وقتی به طبقه‌ی چهارم رسید، کسی را در سالن ندید و آسانسور در طبقه‌ی چهارم توقف کرده بود. با احتمال اینکه دکتر در همین بخش است جلوتر رفت و به ایستگاه پرستاری رسید، با شنیدن صدای دکتر خودش را پشت دیوار کشید و گوش تیز کرد.

۳۱۷ |

ـالان حالش چگونه؟

ـعلائم حیاتی خوبه، اما خونریزی داره هنوز!

ـعملش خوب بود، تو ریکاوری هم حالش خوب بود، چطور اینطور شده؟!

ـچی بگم دکتر جان؟

سرش را با ترس جلو کشید و سر تکان دادن دکتر را دید، با رفتن دکتر به سمت اتاقی، از پشت دیوار بیرون آمد و با قدمهای آهسته و بیصدا دنبالش رفت. خداروشکر کرد که کسی حواسش به او نیست و هرکسی سرگرم کار خودش است! دکتر داخل اتاقی رفت و پرستاران به دنبالش ...دلش بنای ناسازگاری گرفته و ضرباتش به اوج رسیده بود! نگران بود و حسی میگفت این اتاق همان شخص اهدا کننده است! با فاصله چشم به اتاق دوخته بود و شاید یک ربع گذشت که دکتر از اتاق بیرون آمد و سفارشهای لازم را به پرستاران کرد:

ـخواستون باشه داره خون میگیره، ولش نکنید به امان خدا! این جوون دست من امانته و خانوادهاش خبر ندارن اینجاست، هر یک ربع دمای بدنش چک بشه، فشارش هم مرتب بگیرید، یه پرستار فیکس تو اتاق بشینه. اگه نمیتونید مواظبش باشید بگم منتقل بشه بخش ویژه!

با لحنی تویبخانه گفته بود و هر سه پرستار اطمینان داده بودند که مواظبش هستند، با

رفتن دکتر یکی از پرستاران داخل اتاق شد و دیگران به استیشن رفتن، رزی با قدمهای لرزان به اتاق نزدیک شد و آرام سرش را جلو کشید و از بین در دست و پای بیمار روی تخت را دید، جلوتر رفت و مردی که روی تخت خوابیده بود را دید، هنوز صورتش را ندیده بود... اما این اندام ورزیده، زیادی برایش آشنا بود.

— خانم، اینجا چکار دارید؟ اجازه ندارید بیایید داخل!

نگاهی به پرستار انداخت و با پاهای لرزان قدمی جلوتر رفت، پرستار به گونه‌های نشسته بود که مانع دیدن صورت شخص روی تخت میشد و این عذابش میداد.

| ۳۱۸ |

سرم و کیسه‌ی خون بالای سرش آویزان بود و به مانیتور وصل بود، سرش را جلو کشید و از کنار سر پرستار، صورت زرد رنگ و رنجورش را دید. آه از نهادش خارج شد و برای اینکه نیوفتد دست به دیوار گرفت.

— خانم... خوبید؟! بفرمایید بیرون لطفا، من مریض بد حال دارم!

با چشمهایی که میبارید نگاهش کرد:

— خوب میشه؟

— بله؟

لبهایش لرزید و پر بغض ادامه داد:

— شوهرمو میگم... خوب میشه؟

پرستار با بهت نگاهی به مرد روی تخت و سپس به رزی انداخت:

— شوهر تونه؟!!

رزی فقط سرش را تکان داد و جلوتر رفت:

— کلیه‌اش رو داده به مامانم!

پرستار که دختر جوانی بود چشمانش گشاد شد و دهانش باز ماند، رزی قدم دیگری

نزدیک شد و ادامه داد:

— به خاطر من این کارو کرده‌ها... انگار خیلی خاطرمو میخواد!

پرستار آب دهانش را قورت داد و رزی به تخت رسید، به چشمان بسته‌ی سیاوش خیره

شد و دست به کنار تخت گرفت:

— به دوست داشتنش شک داشتم!

پاهایش تحمل وزنش را نداشتن و روی زمین نشست:

— بهش گفتم ازش متنفرم!

دزد و شاه دزد

اشکهایش روی صورتش را پوشانده و نفسش به شماره افتاده بود:
_ خبر نداشتم... بهم نگفته بود میخواست اینکار رو بکنه!

۳۱۹ |

حق زد و دستش را از کنار تخت جدا نکرد:

_ فقط قول داده بود...

نگاه یخیاش را به پرستار دوخت:

_ قول داد جبران کنه!

با تمام شدن حرفش از حال رفت، تحمل دیدن بیش از آن را نداشت، سیاوش وضعیت خوبی نداشت و اگر اتفاقی برایش میافتاد خودش را نمیبخشید!
پرستار سراسیمه به طرفش رفت و دیگر پرستاران را خبر کرد.

با ناله چشم گشود و دکتر مادرش را بالای سرش دید، دکتر با جدیت براندازش میکرد و اخم به چهره داشت:

_ این بار دومی هست که شوک عصبی بهت دست داد و بیهوش شدی، تحملت کمه و انگار بدنت فقط منتظر یه تلنگره!
رزی فقط توانست پلک بزند.

_ جریان چیه دخترم؟ اخیرا اتفاقی افتاده که اینطوری شدی؟!
رزی آب دهانش را قورت داد، نتوانست جواب دکتر را بدهد، کمی به اطرافش و سرمی که وارد رگش میشد، نگاه کرد و حرف خودش را زد:
_ سیاوش کجاست؟

دکتر لبخندی پدرانه زد و سرش را تکان داد:

_ خوبه، به هوش اومده... اونم تا چشم باز کرد اسم تو رو برد، رزی خودتی دیگه؟!
رزی لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد:
_ حالش خوبه؟

_ نگران نباش... عمل موفقیت آمیز بوده و هم مادرت خوبه، هم شوهرت!

۳۲۰ |

رزی از اینکه اول حال مادرش را نپرسیده خجالت کشید... اما دست خودش نبود، سیاوش به خاطر او از خودش گذشته بود و با مخفی کاریاش، هیچکس کنارش نبود!

دزد و شاه دزد

روی تخت نشست و به سرمی که نیمی از آن باقی مانده بود چشم دوخت:
_میخوام برم ببینمش!

دکتر که حالش را درک میکرد پرستار را صدا زد:

_آنژیوکتش بمونه... سرمش رو جدا کن و هیارین لاک بزن تا بره و برگرده بقیه‌ی سرمش رو بگیره!

_اما من حالم خوبه!

دکتر با جدیت نگاهش کرد:

_نمیخوام یهبار دیگه بی هوش بشی و پرسنل منو به سخته بدی!

حرفش را زد و از اتاقش بیرون رفت، پرستار با لبخند نگاهش کرده و سرم را بست و آنژیوکت را باقی گذاشت.

نگاهی به آنژیوکت صورتی رنگ انداخت و با اخم از روی تخت بلند شد:
_آخه درد داره!

_چیزی نمیشه عزیزم، بذار بمونه تا بقیه‌ی داروتو بگیري.

آستین مانتویش بالا بود و همان لباسهای خودش تنش بود، جای شکرش باقی بود که او را هم بستری نکرده بودند.

تصمیم گرفت ابتدا به دیدن سیاوش و سپس به دیدن مادرش برود، دلش تاب نداشت و نمیتوانست بیش از آن صبر کند، در اتاق سیاوش را باز کرد و با دیدنش که پشت به در روی تخت خوابیده و کیسه‌ی خونی بهش وصل نیست، نفس راحت کشید.

در را آرام بست و نزدیکتر رفت، آرام دستش را نزدیک برد تا روی موهای مشکی سیاوش بکشد، دلش برای لمس موهایش تنگ شده بود، به یکباره مچ دستش اسیر شد و سیاوش به حرف آمد:

۳۲۱ |

_صد بار گفتم خوبم، خوشم نمیاد مدام خلوتمو بهم بزنین!

مچش را بیشتر فشرد و صدای آخ رزی را در آورد:

_آیی...ولم کن، مریض که اینقدر زور نباید داشته باشه!

سیاوش با شنیدن صدای رزی به سرعت به طرفش چرخید و دستش را رها کرد! آنچه میدید را باور نمیکرد:

_تو...کی بهت گفتم من اینجام؟!

رزی با غرور سرش را بالا گرفت و جوابش را داد:

دزد و شاه دزد

—خودم فهمیدم!

سیاوش اخم کرد که رزی قیافه‌ی حق به جانب گرفت و با اخم جوابش را داد:

—برا من قیافه نگیر... باید به من میگفتی میخوای چکار کنی!

—گفته بودم جبران میکنم!

رزى پوزخند زد:

—الان خودتو ناقص کردی فکر کردی جبران شده؟!!

سیاوش لبخند زد:

—دلم برای حرف زدنت تنگ شده بود!

دل رزی فرو ریخت، انتظار این حرف را نداشت:

—بهت بد کردم، زیر قولم زدم... نامردی کردم و به بدترین شکل عذابت دادم اما...

رزى نگاه به زمین دوخت و چشمانشتر شدند.

—دزى

با مکث سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاوش نگاه کرد:

—من اون شب به خاطر مستی و گیجی نیومدم طرفت... من واقعا میخواستم که تو مال

من بشی!

لبهایش لرزید و جوابش را داد:

| ۳۲۲

—مگه نبودم؟!!

سیاوش دست مشت کرد و نگاه به سقف دوخت:

—یه چیزی مثل خوره افتاده بود تو جونم... میترسیدم... میترسیدم قیدمو زده باشی!

—منو اینجوری شناختی؟

سیاوش نگاهش کرد، عمیق و طولانی:

—هر روز که میگذشت بیشتر شیفتهات میشدم... بیشتر میخواستمت... بیشتر جذبت

میشدم... اما مدام کناره میگرفتی، ازم فرار میکردی... بدتر اینکه بیشتر میرفتی

سمت برسام!

—چون اون برادرانه هوامو داشت.

سیاوش پوزخند زد:

—برادرانه!

—اون شب که از مهمونی منو آورد خونه، منو گذاشت و خودش رفت بیرون! بعد از اونم

دزد و شاه دزد

هر بار کارش داشتم انجام داد و هیچ وقت نگاهش هرز نرفت... قدمش کج نرفت، زبانش کج نچرخید!

خوبه، خوش به حالش که اینقدر ازش طرفداری میکنی!

چون می دید عشقش برای تو بال بال میزنه و سکوت میکرد، می دید برای حرص دادن من، با عشق اون میچرخه و بازم به روتون نمیآورد، حداقل مثل تو با نامردی عشقش رو تصاحب نکرد!

منظورت لیداست؟

خود بی لیاقتشه!

سیاوش خنده‌ی آرامی کرد و صدای آخش بلند شد.

رزی هول شد و دستش را لبه تخت گذاشت و روی صورتش خم شد:

چت شد؟

| ۳۲۳

سیاوش کمی از درد اخم کرد:

چیزی نیست!

زدی خودتو ناقص کردی فکر نکردی دیگه زن گیرت نمیداد؟!

سیاوش لبخند زد:

زن دارم!

رزی فقط نگاهش کرد، قصد کرده بود ببخشتش اما...

یه زن خوشگل و خانم و نجیب که لنگه اش هیچ جای دنیا پیدا نمیشه!

ازت دلخور بودم که چرا این روزها نیومدی کنارم باشی؟

با یه کلیه، دلخوریت رفع میشه؟!

رزی در سکوت نگاهش کرد که سیاوش ادامه داد:

کلیه ام رو دادم که قلبتو صاحب بشم، میشه؟!

رزی سعی کرد با شوخی جوابش را بدهد:

کی یه قلوه میگیره و دل تحویل میده که من دومیش باشم؟!

از تشبیهش سیاوش به خنده افتاد:

دل و قلوه!

بدون مشورت با من رفتی خودتو ناقص کردی، حالا خیال میکنی بهت جایزه هم

میدم؟!

دزد و شاه دزد

خیره در چشمان رزی جواب داد:

ـ جایزه نمیخوام، خودتو میخوام!

نتوانست به لحن پر احساسش بی تفاوت باشد و اشکش چکید.

ـ کاری میکنم دیگه رنگ غم نبینی!

باز هم قطره ای دیگر...

ـ هر چی خندهاس مهمون چشمای خوشگلت میکنم!

| ۳۲۴

در میان گریه خندید و با محبت نگاهش کرد.

ـ نمی دارم حسرت هیچی و هیچکسی رو بخوری...

باز هم لبخند زیبای رزی جوابش بود.

ـ اینبار زیر قولم نمیزنم، قول میدم نذارم نگران هیچی بشی و واهمه‌های داشته باشی...

و قتش بود که جوابی در خور او بدهد و خیالِ مردش را راحت کند.

ـ تو با کاری که کردی، بزرگترین واهمه‌ی منو از بین بردی، بزرگترین شادی رو به قلبم

دادی و خوشی رو تا ابد مهمون دلم کردی، امیدوارم بتونم خوبیهای تو جبران کنم و زن

خوبی برات باشم...

سیاوش لبخند دندان نمایی زد و دستش را گرفت.

ـ منو بخشیدی؟

رزی پلکش را بست و باز کرد و با تمام وجود جوابش را داد، سرش را جلو برد و لبهای

سیاوش را به سکوت دعوت کرد.

"پایان"